

شماره ۳۶۱۰
چهارشنبه ۲۸ خرداد ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

از سوریه تا عراق در کمین داعش

حسرت این زندگی را نمی‌خورم

چرا فرزندان دروغ می‌گویند؟

سه خطا در صبحانه



یحیی گل‌محمدی:
هر فردی بگوید پولکی نیست، دروغ گفته

منصور ضابطیان: یا باید دکتر می‌شدم، یا مهندس!

۱۰ توصیه طلایی برای روزهای باقیمانده تا کنکور

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۱۰ - چهارشنبه ۲۸ خرداد ۱۳۹۳
۲۰ شعبان ۱۴۳۵ ۱۸ ژوئن ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

هنوز عاطفه هست!

یکـی از خوانندگان مجله با بنـده تماس گرفت و اظهار داشـت که گرچه مشـکلات زندگی در این ایام فشـارهای سختی بر مردم وارد می کند و گرچه شاهد کم شـدن عاطفه‌ها هستیم، اما هنوز مردانگی و فتوت نمرده‌اسـت و بهتر اسـت شما که همواره از مشکلات اقتصادی می نویسـید و به دردهـا می پردازید به این نمونه‌ها هم اشاره کنید.

او می گفت: صاحبخانه‌ای دارم که امسال باوجودی که اجاره‌ها افزایش پیدا کرده، وقتی بعد از پایان مهلت به سـراغش رفتم که برای سال بعد چه میزان بر مبلغ اجاره اضافه کنم برخوردی با من داشت که تحت تأثیر قرار گرفتم، به من گفت: آقای... می دانم که امسال شما مشکلات اقتصادی زیادی داشته‌اید و بیماری پسرتان هم باعث شـد که به خرج بیفتید و جسـته و گریخته فهمیده‌ام که دچار مشـکلات اقتصادی شـده‌اید، به همین خاطر نـه تنها نمی‌خواهد مبلغی بر اجاره اضافه کنیـد، بلکه درصدی هم از اجاره کم می کنم و مطمئن هسـتم که خدا برکت بیشـتری عنایـت می کند... و بـا وجود اصرارهـای من که حداقل اجـازه دهید که همان اجاره سـال گذشته را بپردازم، گفت که می دانم می‌خواهی از این و آن قرض کنی و این پول از گلوی من و زن و بچه‌ام پایین نمی‌رود، من می خواهم دعای خیر شما همیشه همراهمان باشد...

شاید به نظر برسد که خیلی‌ها هستند که با مستأجران خودشان مماشـات می کنند حتی صاحبخانه‌هایی هم هسـتند که اجاره خیلی کمی از مسـتأجر می گیرند، اما آنچـه کـه برای من مهم بود اینکـه او حرفی رانزد که خیلی‌ها در این عصر یا زمانه می‌زنند، مثلا اینکه؛ آقا این مشکل شماسـت... و به من ربطی ندارد یا اینکه بگوید ملاحظه شما را می کنم و فقط ۱۰ درصد اضافه می کنم یا اینکه من خودم هزار تا مشـکل دارم و... هیچ کدام از این حرفها هم غیر منطقی نیست و درست هم هست اما او بدون آنکه من سفره دلم را پیش او بگشایم یا غرورم را بشـکنم و از او خواهش و تمنا کنم و یا از مشـکلاتم با او حـرف بزنم تـا دلش به رحم آید از اوضاع من باخبر شده بود و بدون آنکه من چیزی بگویم یا بخواهم او خود مسأله را باز کرد. از جمله اینکه در طول ماه‌های گذشته هم هیچگاه برای دریافت اجاره خانه به من فشار نیاورد.

اینها گرچه به نظر چیزهای کوچکی می‌رسـد اما نشان دهنده فرهنگ و اخلاقی هستند که باید در میان ما رواج داشـته باشد و نمیرد و خوشبختانه هنوز این روحیه در میـان ما وجود دارد. اینکـه به همدیگر رحم کنیم، اهل گذشت باشیم و به آخرت فکر کنیم. وقتی می‌شنوم که در یک مجلس گلریزان برای بیماران سـرطانی چقدر کمک جمع می‌شـود یا هنوز افراد بسـیاری هستند که تمام اموال خویش را وقف می کنند و یا کسـانی هستند که بی‌نام و نشـان در کارهای خیر قدم برمی‌دارند، اشک در چشـمانم می‌نشـیند و روحیه‌ام چند برابر می‌شود که در فضای منفعت‌طلبانه امـروز هنوز این روحیات رنگ نباخته و... سـخن این خواننده، حرف و سـخن درسـتی است. هرچند تورم و مشکلات اقتصادی بسیاری از ما را درگیر منفعت‌طلبی کـرده‌اسـت که در بسـیاری از مـوارد گریزی از آن نیسـت و به هر حال هر کس مشـکلات خاص خودش را دارد، امـا همه ما بایـد بدانیم که اگر مهربانی نکنیم، بـه همدیگر ترحم روا نداریم دنیای قشـنگی نخواهیم داشـت، لذت‌های زندگی را نخواهیم چشید. هرچه که مشکلات اقتصادی اطرافمان را در بر گیرد و هرچه که تورم و گرانی سختی و فشار بر ما وارد آورد اگر نخواهیم مهربانی و عطوفت و گذشـت را در کنار خویش داشته باشیم عذاب بیشتری خواهیم کشید.

خوشبختانه در میان ما ایرانی‌ها هنوز عاطفه نمرده است، هنوز به هم اعتماد می کنیم و هنوز به داد یکدیگر می‌رسـیم و این خیلی خوب اسـت، گرچه در این میان اما و اگری هم هسـت، گرچه هنوز در بین همین روابط مالک و مسـتأجری، مالکان بسیاری هستند که لذت رضایت و لبخند را بر لبان یک خانواده که همسـایه و مستأجرشـان هسـت، درک نمی کنند و از این لذت محـروم می‌ماننـد و البته نباید نیـز فراموش کرد که بسیاری هم با سوءاستفاده از محبت و گذشت دیگران دایـره مهربانـی را تنگ و تنگتر می کنند و به جای قدر شناسـی و تشکر جفا روا می‌دارند، از جمله مستأجرانی که لطف صاحبخانه را با ناسپاسی بی‌اجر می گذارند، اما آنها فقط به خود بد می کنند و نباید کارشان لطمه‌ای به مهربانی و گذشت و عطوفت بزند.

در این مقال روی سخن تنها با مالکان و مستأجران نیست بلکه دامنه بحث بسی وسیع‌تر است، پاسداشت روحیه گذشـت و فداکاری اسـت و تأکید بر این نکته کـه ما باید بـه هم رحم کنیم همانطـور که از خداوند توقـع داریـم که بر ما رحـم آورد. ایـن روحیه و این فرهنـگ باید در میان ما همیشـه زنده بماند تا جامعه زیباتر و قشـنگتری داشته باشیم. تا بتوانیم در کنار هم سختی‌های زندگی امروز را تحمل کنیم و این خیلی مهم است شاید مهمتر از هر چیز دیگری.

گاه مهربانی‌های کوچک و کم اهمیت و گذشت‌های خـرده پـا اثرات عمیقی می گذارنـد و جان مرده‌ای را زنده می‌کنند، همچنان که یک کلمه محبت‌آمیز و یک همدلی و شـفقت چنان بـر روح و جان این خواننده اثر گذاشـت که با بغض به من زنگ بزند و با اصرار از من بخواهد که یادی از این کار خوب بکنیم. ■

«سنگهای زیربنای اسلام سه چیز است: نماز، زکات و ولایت که هیچ یک از آنها بدون دیگری درست نمی شود»
امام صادق(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

من چه کنم؟

زهرا هستم ۲۶ ساله از شیراز و متاسفانه فارغ التحصیل در مقطع کارشناسی ارشد در رشته مدیریت دولتی با معدل ۱۷/۶۷. حتما این سوال در ذهن شما تداعی شده که چرا متاسفانه؟

من در سال ۹۲ از دانشگاه پیام نور شیراز فارغ التحصیل شدم. از اون زمان تا به امروز که این نامه رو برای شما ایمیل کردم دنبال کار میگردم ولی حتی پیش پا افتاده ترین شرکتهای خصوصی هم به من اعتماد نمیکنند که به عنوان کارمند در شر کتشون مشغول به کار بشم. میدونید چرا؟ به دلیل معضلی به نام (سابقه کار) آخه خدا و کیلی منی که تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و در هیچ کجا کاری پیدا نکردم شما به من بگید این سابقه کار رو از کجا باید بیارم؟ وقتی که هیچکس سطح علم و دانش من براش مهم نیست و فقط به دو چیز فکر میکنه: بند پ (پارتی) و سابقه کار که بد نیست از این نکته غافل نشیم که اولی حیاتی تر از دومی است. وشا یان ذکر که این رو بگم که بنده از جفت این فاکتورها بی بهره هستم پس شما قضاوت کنید و من رو راهنمایی بفرمایید که چی کار کنم؟ به خدا از این سالهایی که شبانه روزم رو واسه درس خوندن تلف کردم بیزارم و دارم کم کم دچار افسردگی میشم. تا حالا هر چی روزنامه و سایت کاریابی بوده رو خوندم و جستجو کردم. به تمام بیمارستان‌های خصوصی شیراز سر زدم و فرم تقاضای کار پر کردم ولی دریغ از حتی یه تماس تلفنی واسه مصاحبه نه لزوما پذیرفته شدن در کار که دلم رو خوش کنه به اینکه شاید واسه پیدا کردن کار امیدی باشه اما (زهی خیال باطل به خدا دیگه کم آوردم.

در ضمن این نکته رو باید بیان کنم که دلیل مصر بودنم واسه پیدا کردن کار اینه که من متاهلم و شوهرم کارمند ساده‌ای است که در یکی از ادارات دولتی به صورت پیمانکاری با حقوق بسیار ناچیز مشغول به کار هست. از این هشت سالی که از ازدواجمون میگذره به دلیل کافی نبودن درآمد شوهرم برای گذراندن هزینه‌های زندگی حتی قادر نیستیم برای بچه دار شدن اقدام کنیم

حالا قضاوت با شماست. من چه کنم؟

طنز خوانندگان: رتبه پنجم ایران در تصادفات

این خبر فقط یک جای خوشحالی دارد و آن هم این است که رتبه اول نیستیم و خوشحال تر شده‌ایم که در این رده بندی روی سکو نرفته‌ایم!

اصولا در این چنین رتبه بندی‌هایی بهتر است برویم آخر شویم آخر شدن در رتبه بندی مرگ و میر و تصادفات باعث نجات جان خیلی‌ها می‌شود چه عیبی دارد که جانمان شیرین باشد؟ به طور مثال مادر فوتبال سی و هشتم جهان هستیم چه ایرادی دارد برویم در مرگ و میر تصادفات هم پابه پای فوتبال در رتبه‌ها قرار بگیریم؟ کار زیاد سخت نیست که بخواهیم در رتبه بندی مرگ و میر تصادفات بسیار سقوط کنیم نزول کنیم پایین برویم به طوری که چشممان از دور هم رتبه‌های اولی این رده‌بندی را نبینند چند راهکار هست که می‌شود آنها را به کار بست!

راهکارها:

۱- بیشتر تصادفات ما در سر پیچ‌ها اتفاق می‌افتد بهتر است برویم گوش همه‌ی پیچ‌ها را بپیچانیم و بگوییم چنانکه اتوبوسی پر از مسافر به شما نزدیک شد بهتر است کاری کنید که خوب بپیچد! در غیر این صورت می آییم و با ماشین آلاتمان چنان به جان شما می‌افتیم که دیگر پیچ نباشید و تبدیلتان می کنیم به یک مسیر مستقیم... این راهکار استفاده از چماق بر سر پیچ‌ها خیلی جواب می‌دهد.

۲- زمانی که دفتر ساعت رانندگان اتوبوس را در پلیس راه بررسی می کنیم آنها را نیز مجبور کنیم صد مرتبه از روی جملات "من خوابم نمی آید" "خیلی آماده‌ام" "تلفن همراهم خاموش است" "پیچ‌ها را خوب می پیچانم" بنویسند.

۳- بروشورهایی به مسافران اتوبوس‌ها بدهیم که بعد از شام به یاد خاطرات گذشته که می گفتیم "آقای راننده بزن به دنده ماشین جلویی داره می خنده" این بار با هم آوای خاصی بگویند "آقای راننده نزن به دنده، پیچ جلویی داره می‌خنده" البته در بروشورها تذکرات لازم را بدهیم که هیچ گاه نباید این هم آوایی و تذکر به راننده به تهییج شدن مسافران دیگر و راننده جهت انجام حرکات موزون تبدیل شود.

۴- یک شرکت بیمه بزرگ تاسیس کنیم که شرکت‌های بیمه را بیمه کند. قطعا همین شرکت‌هایی که بیمه شخص ثالث ارائه می‌دهند به دلیل ضرر و زیانی که از رتبه ما در رده بندی مرگ و میر تصادفات می‌بینند می آیند و خودشان را بیمه می کنند و از این طریق بودجه خوبی نصیب خواهد شد تا بتوانیم جهت آموزش رانندگان و امنیت جاده‌ها و... استفاده کنیم

همچون دماوند!

این جانب محمد کریم جوهری از کرمانشاه (عضو رسمی انجمن دیستروفی ایران) مطلبی دارم با نام همچون دماوند برای (بهرام ریحانی) بازیگر جوان (تئاتر و پانتومیم) که دچار بیماری سرطان است در پاسخ به مطلبی که در (شماره ۳۶۰۷، صفحه ۵۳، ۷ خرداد ۹۳) در آن مجله وزین و گرامی با عنوان (امید هنرمندی که روی قله دماوند پانتومیم اجرا کرد)، درج شده بود!

دوست هنرمندم، بهرام ریحانی!

داشتم صفحه ۵۳ مجله اطلاعات هفتگی شماره ۳۶۰۷، (۷ خرداد ۹۳) را می خواندم، که با شما آشنا شدم! چه آشنایی خوبی!

در آن جا خواندم که فرموده بودید: قبلاً اگر در ماه یک کار نمایشی انجام می‌دادم، حالا در هفته یک کار انجام خواهم داد چون مشکلات بزرگی که پیش از این در مقابلم بودند، برایم رنگ باخته‌اند، نگاهم به زندگی مثل گذشته نیست.)

دوست ارجمند! به راستی هزاران درود و آفرین بر شما، با این همه کوشش و پشتکارتان!

من با این که خودم، (عضو رسمی انجمن دیستروفی ایران) هستم و گرفتاری بیماری پیشرونده ماهیچه‌ای (دیستروفی عضلانی) می‌باشم، ولی بیش تر از خودم، برای شما آرزوی تندرستی و پیروزی می کنم!

باز هم فرموده بودید: (وقتی بچه‌ها را روی تخت بیمارستان و شیمی درمانی می‌بینم، خیلی سخت است. روزی پدری بچه‌اش را در آغوش گرفته بود و به دلیل این که پول نمونه برداری را نداشت با عجز و ناله از دیگران می‌خواست کمکش کنند.)

من چندین بار این سخن شما را خواندم و گریستم! به راستی بچه‌ها، تخت بیمارستان و شیمی درمانی بسیار بسیار سخت است، سخت! و نداشتن هم، بدترین و تلخ ترین دردی است که گریبان آدمی را می‌فشارد! من در همین جا، از همه مردم سرافراز ایران می‌خواهم: تا آن جا که می‌توانند با یاری رساندن به بیماران سرطانی در آن بکوشند، تا باری هر چند کوچک از شانه خانواده‌هایشان بردارند و مایه سرافرازی و شادکامی خود و همه بشوند!

محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه

نامه به سردبیر

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

مطلبی را که در رابطه با یارانه‌ها فرستاده بودید و متضمن پیشنهادی بود برای آقای مسعود ده‌نمکی برای ساخت فیلم انصرافی‌ها، به خاطر طرح موضوع در دیگر مقالات و مطالب مجله و از دست رفتن فرصت به چاپ نرسید، در رابطه با ناپدید شدن هواپیمای مالزیایی گزارش مفصلی در مجله به چاپ رسیده است، ضمنا مسؤول روابط عمومی خانم «گردان» است نه «کردان» و طبیعی است که نسبتی با مرحوم کردان ندارد. همچنان معتقدم که اگر اندکی از زودرنجی دست بردارید با توجه به توانایی قلمی و دردمندی که دارید موفق تر عمل خواهید کرد. **سرافراز باشید.**

*** عباس عابد ساوجی از اندیشه**

نامبر شما همراه با مقاله‌ای تحت عنوان «خیابان‌های دو کوهه به پایان نمی‌رسند» به دستم رسید. به دوستان تحریریه گفتم که خلاصه‌ای از آن را در یکی از بخش‌های مجله منعکس کنند. گویا ظاهرا مطلب از کتاب عرشیان به خط (خاطرات محمدحسن شهرکی) انتخاب شده بود که به هر حال خاطرات دلاوران شیرمرد جبهه‌ها همیشه خواندنی است. **سربلند باشید.**

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکار گرامیمان آقای **علی اصغر شیرزادی** در غم از دست دادن عزیز خود سوگوار شده‌اند. بدین وسیله مصیبت وارده را به ایشان تسلیت گفته، برای تازه درگذشته رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پلیدی‌ها با ما می‌مانند و نیکی‌ها به ما باز می‌گردند



پسر زنی به سفر دوری رفته بود و ماه‌ها بود که از او خبری نداشت. بنابراین زن دعا می کرد که او سالم به خانه باز گردد. این زن هر روز به تعداد اعضاء خانواده‌اش نان می‌پخت و همیشه یک نان اضافه هم می‌پخت و پشت پنجره می گذاشت تا رهگذری گرسنه که از آنجامی گذشت نان را بردارد. هر روز مردی گوژ پشت از آنجامی گذشت و نان را برمیداشت و به جای آنکه از او تشکر کند می گفت: "هر کار پلیدی که بکنید با شما می‌ماند و هر کار نیکی که انجام دهید به شما باز می‌گردد "

این ماجرا هر روز ادامه داشت تا اینکه زن از گفته‌های مرد گوژ پشت ناراحت و رنجیده شد. او به خود گفت: او نه تنها تشکر نمی کند بلکه هر روز این جمله‌ها را به زبان می آورد. نمی دانم منظورش چیست؟... یک روز که زن از گفته‌های مرد گوژ پشت کاملا به تنگ آمده بود تصمیم گرفت از شر او خلاص شود بنابراین نان او را زهر آلود کرد و آن را با دستهای لرزان پشت پنجره گذاشت، اما ناگهان به خود گفت: این چه کاری است که میکنم؟ بلافاصله نان را برداشت و در تنور انداخت و نان دیگری برای مرد گوژ پشت پخت.

مرد مثل هر روز آمد و نان را برداشت و حرف‌های معمول خود را تکرار کرد و به راه خود رفت. آن شب در خانه پیر زن به صدا در آمد. وقتی که زن در را باز کرد، فرزندش را دید که نحیف و خمیده با لباسهایی پاره پشت در ایستاده بود. او گرسنه، تشنه و خسته بود در حالی که به مادرش نگاه می کرد، گفت: مادر اگر این معجزه نشده بود نمی توانستم خودم را به شما برسانم.

در چند کیلومتری اینجا چنان گرسنه و ضعیف شده بودم که داشتم از هوش می‌رفتم. ناگهان رهگذری گوژ پشت را دیدم که به سراغم آمد. از او لقمه‌ای غذا خواستم و او یک نان به من داد و گفت: "این تنها چیزی است که من هر روز میخورم امروز آن را به تو می دهم زیرا که تو بیش از من به آن احتیاج داری..." وقتی که مادر این ماجرا را شنید رنگ از چهره‌اش پرید. به یاد آورد که ابتدا نان زهر آلودی برای مرد گوژ پشت پخته بود و اگر به ندای وجدانش گوش نکرده بود و نان دیگری برای او نپخته بود، فرزندش نان زهر آلود را می‌خورد. به این ترتیب بود که آن زن معنای سخنان روزانه مرد گوژ پشت را دریافت: هر کار پلیدی که انجام می دهیم با ما می‌ماند و نیکی‌هایی که انجام می‌دهیم به ما باز می گردند

سارق ماشین، فرستاده‌ای از طرف خدا

غروب یک روز بارانی زنگ تلفن به صدا در آمد.

زن گوشی را برداشت. آن طرف خط پرستار دخترش با ناراحتی خبر تب ولرز شدید دختر کوچکش را به او داد. زن تلفن را قطع کرد و با عجله به سمت پارکینگ دوید، ماشین را روشن کرد و به نزدیک ترین داروخانه رفت تا داروهای دختر کوچکش را بگیرد. وقتی از داروخانه بیرون آمد، متوجه شد به خاطر عجله‌ای که داشته کلید را داخل ماشین جا گذاشته است.

زن پریشان با تلفن همراهش با خانه تماس گرفت. پرستار به او گفت که حال دخترش هر لحظه بدتر می شود. او جریان کلید اتومبیل را برای پرستار گفت. پرستار به او گفت که سعی کند با سنجاق سر در اتوموبیل را باز کند. زن سریع سنجاق سرش را باز کرد، نگاهی به در انداخت و با ناراحتی گفت: ولی من که بلد نیستم از این استفاده کنم. هوا داشت تاریک می شد و باران شدت گرفته بود. زن باوجود نا امیدی زانو زد و گفت: خدایا کمکم کن!

در همین لحظه مردی ژولیده با لباسهای کهنه به سویش آمد. زن یک لحظه با دیدن قیافه مرد ترسید و با خودش گفت: خدای بزرگ، من از تو کمک خواستم آنوقت این مرد...!

زبان زن از ترس بند آمده بود، مرد به او نزدیک شد و گفت: خانم، مشکلی پیش آمده؟



زن جواب داد: بله، دخترم خیلی مریض است و من باید هر چه سریع تر به خانه برسم ولی کلید را داخل ماشین جا گذاشته‌ام و نمی توانم درش را باز کنم.

مرد از او پرسید که آیا سنجاق سر همراه دارد؟ و زن فورا سنجاق سرش را به او داد و مرد در عرض چند دقیقه در اتومبیل را باز کرد!

زن بار دیگر زانو زد و با صدای بلند گفت: خدایا متشکرم!

سپس رو به مرد کرد و گفت: آقا متشکرم، شما مرد شریفی هستید!

مرد سرش را بر گرداند و گفت: نه خانم، من مرد شریفی نیستم. من یک دزد اتومبیل بودم و همین امروز از زندان آزاد شده ام!!!

خدا برای کمک به زن یک دزد فرستاده بود، آن هم یک دزد حرفه ای!

زن آدرس شرکتش را به مرد داد و از او خواست که فردای آن روز حتماً به دیدنش برود... فردای آن روز وقتی مرد ژولیده وارد دفتر رئیس شرکت شد، فکرش را هم نمی کرد که روزی به عنوان راننده مخصوص در آن شرکت بزرگ استخدام شود... وقتی احساس غربت و تنهایی می کنی، یادت باشد که خدا همین نزدیکی‌هاست.

صدیق ترین، بی توقع ترین، مفید ترین و دائمی ترین رفیق برای هر کسی کتاب است
مهاتما گاندی

مهمترین مناسبتهای هفته



فقدان متفکر واندیشمند انقلابی شهید دکتر علی شریعتی را که نقشی برجسته در روشنگری انقلابی داشت تسلیت می گوییم و نیز شهادت چریک عارف ومبارز خداجو شهید دکتر مصطفی چمران که عمری را در جهاد و مبارزه وتقوی و پاکی گذراند را گرامی می داریم... در ضمن این هفته روز بسیج اساتید، روز تبلیغ اطلاع رسانی دینی، سالروز صدور فرمان حضرت امام خمینی(ره) مبنی بر تاسیس سازمان تبلیغات اسلامی و روز اصناف را نیز در تقویم داریم.



از سوریه تا عراق در کمین

رضا کیان

ایران و جهان

*موافقت رهبر معظم انقلاب با عفو شماری از محکومان به مناسبت نیمه شعبان
*رئیس‌جمهوری: راه اعتدال و میانه روی، بازگشت ناپذیر است
*ظریف: بسته پیشنهادی ما تضمین ادامه غنی سازی در خاک ایران است
*حملات زمینی و هوایی ارتش عراق علیه داعش
*هشدار نسبت به روند شدید افزایش بیماران کلیوی
*یادگار گرامی امام: ایجاد امنیت بدون حل معضل معیشت، ممکن نیست
*ارتش اوکراین "ماریوپل" را تصرف کرد
*فروچاله‌ها، تخت جمشید و نقش رستم را می‌بلعند
*شورای رقابت: اگر خودروسازان قیمت‌های جدید را اجرا نکنند، تحت پیگرد قرار می‌گیرند
*زنگنه با غول‌های نفتی جهان دیدار کرد
*غرضی: برای انتخابات مجلس بی‌برنامه نیستم
*معاون پارلمانی رئیس‌جمهور: برخی می‌خواهند دل مردم را خالی کنند
*سخنگوی جامعه روحانیت مبارز: اصلاح‌طلبان از ناچاری به روحانی رای دادند
*سخنگوی کاخ سفید: با ایرانی‌ها هیچ گفت و گویی درباره عراق نداشتیم
*وزیر کشور: نیروی نظامی به عراق اعزام نمی‌کنیم
*رئیس کمیسیون اقتصاد مجمع تشخیص مصلحت نظام: بانک‌ها تفاهم‌نامه نرخ سود را دور می‌زنند
*درگیری مخالفان دولت با پلیس مصر، یک کشته و ۱۲ زخمی بر جای گذاشت
*رئیس ستاد مبارزه با قاچاق کالا وارز: ۲۰ میلیون لیتر سوخت روزانه از کشور قاچاق می‌شود
*روحانی با رقبای انتخاباتی‌اش دیدار کرد
*افغان‌ها در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری حضوری غیرقابل پیش بینی داشتند
*رئیس‌جمهور سابق نیجریه از بازگشت دختران ربوده شده ابراز ناامیدی کرد
*انفجار بازار سلاح سوریه ۳۰ کشته در بر داشت
*روسیه برای برقراری آتش بس در اوکراین پیش‌نویسی به شورای امنیت ارائه کرد
*ضوابط خرید و فروش مسکن مهر ابلاغ شد
*سهمیه ویژه سوخت خودروهای غیرفعال ابطال شد و کارت سوخت کشاورزان تا اوایل تیر صادر می‌شود
*احتمال تداوم رکود بورس تا پایان تابستان وجود دارد
*صدها هزار نفر از مردم عراق به نیروهای ارتش در شهرهای مختلف پیوستند
*تفکیک وزارت راه و شهرسازی پس از ۱۰ ماه همچنان در بلاتکلیفی

پیدایش گروه داعش

دولت اسلامی عراق و شام یا داعش گروه مسلحی است که با تفکرات سلفی افراطی و تروریستی، این روزها عراق و سوریه را ناآرام کرده است. این گروه همان طور که از نامش پیدا است، در عراق و سوریه فعال بوده و سرکرده آن فردی به نام ابوبکر البغدادی فرزند ابوعمر البغدادی است.

گروه دولت اسلامی عراق و شام در پانزدهم اکتبر ۲۰۰۶ و پس از نشست شماری از گروه‌های مسلح در عراق شکل گرفت. در این نشست، ابوعمر البغدادی به عنوان سرکرده آن تعیین شد. این گروه از زمان تشکیل در سال ۲۰۰۶ عملیات و حملات تروریستی بسیاری را در عراق بر عهده گرفت. پس از هلاکت ابوعمر البغدادی در نوزدهم آوریل ۲۰۱۰ ابوبکر البغدادی به



عنوان جایگزین وی معرفی شد. با روی کار آمدن ابوبکر البغدادی، دامنه عملیات و حملات این گروه تروریستی وسعت گرفت و همزمان با آغاز بحران در سوریه، عناصری از این گروه در سوریه فعال شدند.

گروه تروریستی دیگری که در سوریه فعال است، جبهه النصره لاهل الشام نام دارد. این گروه اواخر سال ۲۰۱۱ و با آغاز بحران و جنگ در سوریه به عنوان شاخه گروه دولت اسلامی در عراق تشکیل و بسرعت به یکی از گروه‌های مطرح در این عرصه تبدیل شد. سرانجام در نهم آوریل ۲۰۱۳ ابوبکر البغدادی سرکرده دولت اسلامی در عراق در پیامی صوتی ادغام جبهه النصره و دولت اسلامی عراق و شام را اعلام کرد تا به این ترتیب بتواند دولت مورد نظر خود را تاسیس کند. اما بعدها بین رهبران این گروه‌ها اختلاف افتاد و از هم جدا شدند. عناصر داعش از اواخر دسامبر ۲۰۱۳ و اوایل ۲۰۱۴ و با آغاز عملیات نیروهای ارتش عراق برای پاکسازی الانبار، وارد شهر فلوجه در این استان شدند.

هدف از تاسیس داعش

پس از تشکیل گروه توحید و جهاد به سرکردگی ابومصعب الزرقاوی در سال ۲۰۰۴ و بیعت او با اسامه بن لادن سرکرده سابق القاعده، این گروه به شاخه سازمان القاعده در عراق تبدیل شد این گروه با گسترش عملیات خود، به یکی از قدرتمندترین گروه‌های تروریستی در عراق تبدیل شد، تا این که الزرقاوی سال ۲۰۰۶ در اظهاراتی ضبط شده به صورت مصور از تشکیل شورای مجاهدین به سرکردگی عبدالله رشید البغدادی خبر داد. پس از هلاکت زرقاوی در سال ۲۰۰۶، ابوحمزه المهاجر به عنوان سرکرده این گروه تعیین شد. در پایان آن سال نیز گروه دولت اسلامی عراق به ریاست ابوعمر البغدادی تشکیل شد. در نوزدهم آوریل ۲۰۱۰ نیروهای مشترک عراقی و آمریکایی در عملیاتی در منطقه الثرثار منزلی را که ابوعمر البغدادی و ابوحمزه المهاجر در آن پناه گرفته بودند، هدف قرار دادند. با شدت گرفتن تبادل آتش، جنگنده‌ها آن منزل را بمباران کردند که در نتیجه این دو تروریست از پای درآمدند و اجساد آنها در معرض دید عموم گذاشته شد. یک هفته بعد، این گروه در بیانیه‌ای در اینترنت به هلاکت این دو تروریست اذعان کرد و پس از حدود ده روز ابوبکر البغدادی به عنوان جانشین و سرکرده جدید تعیین شد. الناصر لدین الله سلیمان نیز به عنوان وزیر جنگ معرفی شد. عناصر داعش در مناطق محدودی از برخی استان‌های عراق بویژه استان الانبار حضور دارند و عملیات تروریستی در کل عراق را پوشش می‌دهند. بر اساس گزارش‌ها و آمار منتشر شده، داعش در نیمه دوم سال ۲۰۱۳ نزدیک به ۱۴۰۰ خانه را در عراق منفجر و ویران کرد. طی این حملات ۱۹۹۶ نفر کشته و ۳۰۲۱ نفر زخمی شدند. عناصر داعش در بیستم خرداد سال ۱۳۹۳ در اقدامی بی‌سابقه به موصل مرکز استان نینوا یورش برده و ظرف چند ساعت این شهر را تصرف کردند.

حامیان داعش

افراد وابسته به گروه داعش از بی‌رحم‌ترین تروریست‌های حاضر در سوریه و عراق هستند. فیلم‌ها و تصاویر منتشر شده از جنایت‌های این گروه تروریستی موجب شد که حامیان گروه‌های مسلح در سوریه مدعی شوند از این گروه حمایت نمی‌کنند. حتی برخی گروه‌ها نیز برای افزایش دریافت حمایت‌های بین المللی، خود

ـــــن داعش

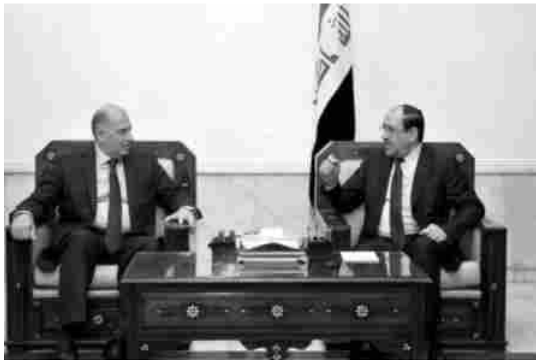
را مخالف این گروه جلوه داده و با داعش وارد جنگ شده اند. با توجه به گستردگی کمک‌های مالی، تسلیحاتی و لجستیک که با آغاز جنگ در سوریه به این کشور سرازیر شده است؛ تلاش گروه‌های مسلح بویژه داعش برای دستیابی هر چه بیشتر به این کمک‌ها و سلطه بر گروه‌های دیگر شدت گرفت که این امر موجب آغاز جنگ و درگیری گروهای مسلح با یکدیگر شد .

با وجود اعلام برائت حامیان گروه‌های مسلح از داعش و جبهه النصره، کمک‌های حامیان خارجی همچنان به دست این دو گروه می‌رسد. این کمک‌ها در قالب حمایت‌های مالی، تسلیحاتی، لجستیک، اطلاعاتی، آموزشی و غیره از سوی حامیانی مانند عربستان، قطر و ترکیه به همراه چند کشور غربی، موجب ادامه جنگ و ویرانی در سوریه شده است. تابعیت و هویت اعضای داعش پس از کشف اجساد یا دستگیری اعضای این گروه تروریستی نشان می‌دهد که بیشتر این تروریست‌ها با همکاری برخی طرف‌های منطقه‌ای از عربستان، لیبی، یمن و چند کشور دیگر جمع آوری و سازماندهی شده‌اند. سلاح و مهمات و تجهیزات این گروه نیز بیانگر حمایت گسترده مالی و تسلیحاتی طرف‌های منطقه‌ای مانند عربستان و قطر از این گروه تروریستی است. گروه داعش یک ساختار سازمانی دارد که متشکل از امرای مناطق و مجالس شورای مجاهدین و فرماندهان عملیاتی است اما این امور سازمانی و تشکیلاتی به طور کاملا محرمانه است و برخی پژوهشگران امور سیاسی اشاره می‌کنند که فرماندهان داعش در سوریه از امرای شبکه القاعده در عراق دنباله روی می‌کنند .

همه آنها که در عراق می‌جنگند

دهها گروه تروریستی در این روزها در برخی مناطق عراق در کنار گروه تروریستی داعش وارد جنگ شده و به کشتار مردم و تخریب زیربناهای این کشور مشغول هستند. کارشناسان مسائل عراق عقیده دارند که قدرت داعش در وضعیتی نبوده است که بتواند در زمانی کوتاه به موفقیت‌هایی در تصرف برخی از مناطق و شهرهای مهم عراق دست یابد.

حزب بعث: از مهم‌ترین گروه‌هایی که از داعش حمایت کرد و به آن پیوست گروه‌های حزب منحل شده بعث بود که اشغال موصل را فرصتی برای تاکید بر حضور خود در عرصه تلقی کرد. برخی منابع گفتند که نیروهای وابسته به حزب منحله بعث که لباس نظامی زیتونی رنگ (لباس نیروهای امنیتی در زمان صدام حسین) به تن داشتند، در خیابان‌های موصل گشت می‌زنند و از عزت الدوری، معاون صدام حسین، فرمان می‌گیرند .



افسران سابق ارتش عراق: ده‌ها نفر از افسران ارتش سابق عراق و نیروهای گارد ریاست جمهوری و سازمان اطلاعات صدام هم به گروه داعش پیوسته‌اند. در لحظه ورود داعش به شهر موصل، ده‌ها نفر از نظامیان فراری از خدمت برای کمک به تصرف شهر موصل به تروریست‌ها پیوستند. تعداد این نیروها زمانی افزایش یافت که گروه داعش درهای زندان‌ها را باز کرد و زندانیان را که بسیاری از آنها در ریختن خون مردم عراق دخالت مستقیم داشته‌اند، به جنگ در کنار این گروه دعوت کرد. **ارتش مجاهدین**: در موصل در کنار گروه داعش، تعدادی از اعضای گروه‌های دیگر نیز می‌جنگند که یکی از مهم‌ترین آنان، ارتش مجاهدین است. این ارتش گروهی سلفی است که برای از سرگیری فعالیت خود که از سال ۲۰۰۳ شروع شد، تلاش می‌کند .

نیروهای گروه نقشبندیه: پایگاه المسله همچنین فعالیت‌های نیروهای گروه نقشبندیه را پیگیری کرد، این گروه توسط "عزت ابراهیم الدوری" "معاون صدام حسین رهبری و در شمال عراق فعالیت می کند و دارای طرفدارانی در مناطق کردنشین است. به علت تنوع و کثرت طرف‌هایی که در کنار داعش در موصل می‌جنگند، منابعی در شهر موصل به رسانه‌ها اعلام کردند که تصمیمی مبنی بر تشکیل شورای یکپارچه برای اداره این شهر متشکل از افسران سابق و نمایندگان گروهای اسلامی وجود دارد .

ارتش اسلامی عراق: تصاویری از نیروهای گروه موسوم به "ارتش اسلامی در عراق" منتشر شده که یک گروه متشکل از افسران سابق ارتش عراق و برخی عشایر طرفدار صدام تشکیل شده است.

گردان‌های انقلاب بیستم: شیخ حارث الضاری رهبر این گروه در تلاش است تا از طریق گردان‌های "انقلاب بیستم" "حضور خود را در نبرد مسلحانه در موصل و دیگر مناطق شمال بغداد به نمایش بگذارد، این گروه به الضاری که در خارج از عراق مقیم است، اعلام وفاداری کرده است. **گروه ارتش "انصار السنه"** "این گروه به گروه‌های مسلح در موصل امکان داد که فرماندهان و کردهای ارتش و نیز اهالی موصل و تکریت و مناطق غربی را که همه آنان با این گروه‌های مسلح ارتباط دارند، فراری دهند.

اختلافات عراق، برتری داعش

چرا مسئولان امنیتی عراق نتوانستند تحرکات احتمالی بعدی داعش را با وجود هشدارها رصد کنند؟ اختلافات داخلی عراق را می توان از زمان پیروزی ائتلاف قانون به رهبری نوری المالکی در انتخابات پارلمانی عراق آشکار تر دید. پیروزی نوری المالکی و ائتلاف سازی‌های رو به پیشرفتی که چند گام محدود دیگر تا تشکیل دولت ائتلافی بعدی باز هم به ریاست المالکی فاصله دارد، نگرانی برخی گروه‌های داخلی و همپیمانان منطقه‌ای آنان را درباره این رویداد برانگیخته است. این اختلاف را در ادبیات مسئولان عراقی هم می‌توان به وضوح مشاهده کرد و تقابل‌های کلامی خود شاهدی بر این مدعاست.

جدای از میل داعش به سلطه بر مناطق بیشتر و به زعم خود ایجاد خلافت اسلامی مورد نظرش، تحرکات تشکیلات مخالف نوری المالکی نیز بی نصیب نیست؛ زیرا هدف به زانو در آوردن نوری المالکی است به ویژه که نخست وزیر عراق خواستار برگزاری کنگره‌ای بر ضد داعش در الانبار شده است و رایزنی‌ها برای تشکیل کابینه ادامه دارد. در واقع دشمنان داخلی و خارجی مالکی تحرکی را علیه وی سازماندهی کرده‌اند که باید منتظر ماند تا واکنش نوری المالکی به آن را دید.

به نظر می‌رسد اختلافات اخیر دولت مرکزی عراق با کردها بر سر صدور یکطرفه و بدون هماهنگی نفت اقلیم کردستان به ترکیه نیز در این نوع تعامل تنش آلود بی‌تاثیر نباشد .در حقیقت تنش‌های اخیر بین بغداد و اربیل باعث شد تا چفت و بست‌های همکاری امنیتی نیز با سردی و تنش در روابط دو طرف، ضعیف‌تر شود و به نظر می‌رسد این شکاف بین دولت مرکزی عراق و اقلیم کردستان باعث شده است تا داعش خیالش تا حدی از هماهنگی امنیتی بین این دو طرف راحت شود.

به نظر می‌رسد که حملات نوری المالکی به برخی کشورهای حوزه خلیج فارس به ویژه عربستان و اختلافات با اقلیم کردستان در تشدید توطئه علیه وی بی تاثیر نبوده است. کشف خودروها و ادوات سعودی در الانبار در چند روز قبل گواه این مدعاست که سعودی‌ها هنگامی که طرح‌های خود را در سوریه شکست خورده دیدند به فکر افتاده‌اند که عراق را هدف قرار دهند و در راستای تضعیف و در صورت امکان حذف نوری المالکی بر آیند.

اوضاع کنونی در استان‌های شمالی و غربی عراق اکنون بحرانی و خطرناک است و خبرها آنقدر سریع روی می‌دهد که حتی خبرگزاری‌ها نیز برای پوشش خبری آن عقب افتاده‌اند؛ در این گیرودار، تنها راه عبور از بحران، تشکیل بسیج مردمی و اراده ملی و میهنی و همبستگی قبایل و گروه‌های سیاسی و کمک همه نیروها به ارتش است تا بار دیگر اداره امور همه مناطق اشغال شده را از دست تروریست‌های داعش باز ستانند. اگر دولت مرکزی عراق همانند دولت بشار اسد در سوریه، بتواند در تشکیل جبهه مردمی برای مقابله با این گروه تکفیری موفق شود، شرایط برای زدن ضربات گسترده و سهمگین به این گروه فراهم خواهد شد. ■

بزرگی قرآن بر سایر سخنها همانند بزرگی خداوند بر مخلوقات اوست • رسول خدا(ص)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

یک سکوت مصلحتی

تصمیم این است که برای کاهش تورم در تمام کشور، بازار خودروهای داخلی همچنان در بلاتکلیفی و غبارآلودگی باقی بماند

"شـورای رقابت" به عنوان مرکزی که طبق قانون اجـازه دارد نرخ فروش خودروهای سـاخت داخل را تعیین کند، برای سال ۹۳، جدولی از قیمتها را خطاب به مردم و خودروسازها منتشر کرد. جدولی که بر اساس آن نسبت به آخرین بهای اعلام شده، بین ۳ تا ۷ درصد اجازه افزایش قیمت به خودروساز داده شد و بلافاصله نمایندگان شـرکتهای خودروسـاز هم به آن واکنش نشان دادند و اعتراض کردند و از اجرای آن خودداری.

مصـرف کننـدگان واقعی خـودرو هـم در ایـن جـدال، متعجـب مانده‌انـد و منتظر تا تصمیم بگیرند که خودرو بخرند یـا خریـد و فروش را بـه آینده موکول کننـد تا قیمتهای جدید اجرا شـود. دلالان و واسـطه‌ها نیـز در این بازار نامعلوم جولان فراوان می‌دهند.



در این شـرایط، یک سـوال بزرگ بدون پاسـخ می‌ماند. اینکه چگونه خودروسـازها از اجرای قانون و پذیــرش نرخهای شـورای رقابت بــه عنوان مرجع قانونی خودداری می‌کنند و دولت نیز از دیگر ابزارهای خود برای سـامان دهی به این بازار مهم بهره برداری نمی‌کند؟ جواب برای مدیران دولت شـفاف و واضح اسـت ولی بــه ملاحظاتی در میان آن خویشــتنداری می‌کنند. مدیــران دولت هم می‌پذیرند که نرخ تورم نسبت به سال گذشته، بیش از ۳ یا ۷ درصدی بوده که شـورای رقابت به آنها اجازه افزایش قیمت داده و به این ترتیب خودروسازها باید برای حفظ موقعیت خود، متناسـب با این نرخ، محصولاتشـان را گرانتر عرضه کنند، که اگر چنین اجازه‌ای نداشته باشند، مثل سالیان گذشـته، از کیفیت محصولات کم خواهند کرد تا در عمل، سـود خود را حفظ کنند. اما از سوی دیگر اعلام افزایش بهای رسـمی خودرو با نرخهای بالاتر از آنچه

از "سیل" تا "چای"

برای درک دقیق شرایط کشور، بازخوانی تذاکرات شفاهی این دو نماینده مجلس، هیچ خالی از فایده نیست

در پایان هر یک از جلسـات علنی مجلس شورای اسـلامی، چنـد دقیقه‌ای به نماینـدگان فرصت داده می‌شـود تا تذکـرات خود را به دسـتگاههای اجرایی کشـور به طور شـفاهی و صریح بیان کنند و از مدیران اجرایی کشـور بخواهند تا به برخی مشکلات ضروری رسیدگی سریعتری کنند. فرصت بسیار مناسبی است که شـرایط واقعی کشـور از زبان نمایندگان مردم که دسـتی بر آتش دارند شـنیده شود. در یکی از آخرین این جلسـات دو نماینده مردم، یکی از اسـتان گیلان و دیگری از اسـتان گلستان (هر دو از شـمال کشـور) تقاضایی داشتند که دقت در آنها حقایقی را آشـکارتر می‌کنـد. نماینده گیلانـی بـه دولـت اعتراض می‌کـرد کـه چای چایکاران شـمال را خریداری کرده ولی با وجـود وعده‌هایـی که داده شده و نویدهایی که این نماینده به مـردم داده، پـول چایهای خریداری شده پرداخت نشده



و به آینده موکول شده، اتفاقی که ظاهراً در سالهای قبل هم تکرار می‌شده. جالب اینکه به گفته نماینده گیلان، تمام این مبلغ، چند میلیارد تومان بیشتر نیست و دولت به سادگی می‌تواند آن را جبران کند.

اما لحظاتی بعد، نماینده گلسـتان، از سیل و خرابی در این اسـتان گلایه کرد و اینکه سـیل چند هفته قبل ۳۵۰ میلیارد تومان خسارت به دنبال آورد. ولی معاون رئیس جمهور بعـد از بازدید از منطقه، تنها حدود ۳۰ میلیارد تومان یعنی کمتر از ۱۰ درصد خسـارت وارد شـده را به منطقه کمک کرده‌اند. نماینده دولت البته در همـان بازدیـد هم اعلام کرد کـه دولت فعلاً توان پرداخـت بیش از ایـن مبلغ را نـدارد. در یک نمونه

تابستان، آزاد

برای تابستان امسال، برزیل و فدراسیون جهانی فوتبال، برنامه‌های بیشتری داشته‌اند تا وزارت جوانان ایران و صدا و سیما!

هـر سـال نزدیک روزهای آغاز تابسـتان و پایان تحصیل ۱۲ میلیون دانش آموز ایرانی که می‌شد، برخی دسـتگاهها به ویژه صدا و سـیما، فعالیت ویژه‌ای برای خدمت رسانی به میلیونها ساعتی که دانش آموزان در طول سه ماه در اختیار دارند و تکلیف درسی هم برایش ندارند، شروع می‌کرد. از پخش برنامه‌هـای خاص تا هماهنگ کردن و اطلاع رسـانی درباره امکاناتی که دیگر سـازمانها و نهادها می‌توانسـتند در اختیار جوانان قرار دهند.

امسـال امـا نـه از تعـداد روزهای تابسـتان کم شـده و نـه از عدد دانش آموزان ولی هیـچ سـر و صدایـی از صدا و سـیما بـرای این سـه مـاه در پیش رو شـنیده نمی‌شود. شـروع جام جهانی، ظاهراً تمام نیروی مربوط به بخش جوان را در صدا و سـیما،



متوجه این مسـابقات کرده، مسـابقاتی که از نزدیک نیمه‌های شـب آغاز می‌شود و تا صبح ادامه دارد چرا

شورای رقابت اعلام کرده، باعث افزایش تورم به ویژه تورم انتظاری در جامعه خواهد شد و مدیران دولتی در این ماهها، تمام تلاش خود را به کار بسته‌اند که این اتفاق روی ندهد. به این ترتیب دولت برای کنترل تورم، به ناچار پذیرفته که از اعلام رسمی نرخ واقعی افزایش بهای خودرو، خودداری کند به این قیمت که عدم تعادل در بازار خودرو باقی بماند و خودروسازها هم در این فضای آشفته، از طریق بقیه ابزاری که در اختیار دارند، محصولات خود را به بهایی بالاتر به مردم عرضه کنند. به ویژه که سابقه نشان می‌دهد، در همین فضای به ظاهر آشفته، اندک اندک قواعد و نظمی حاکم می‌شود که تصمیم گیری را برای مشتریان و فروشندگان خودرو آسان‌تر می‌کند. مثل اینکه خودروسازها در سایتهای رسمی خود، اقدام به فروش خودرو با بهای رسمی اعلام شده نمی‌کنند ولی در برخی نمایندگی‌ها، هر وقت که بخواهید، همین محصولات با بهایی بالاتر، به هر تعداد، موجود است!

■

کوچک ولی حقیقی و واضح، کاملاً پیداست که دولت با مردمانی روبروست که حتی همسایه هم هستند در ۲ استان و هر دو نیازمند کمک دولت، یکی برای گرفتن حقش در مقابل فروش دسترنج یک ساله‌اش ودیگری برای در امان ماندن از حوادث طبیعی که زندگی‌اش را غارت کرده و خانه و مزرعه‌اش را ویران. ولی شرایط اقتصادی دولت اجازه پاسخگویی به هیچ کدام را نمی‌دهد. شرایطی که بخشی از آن حاصل تحریمهای ناجوانمردانه کشورهای طرف مذاکره با ایران در گروه ۱+۵ بوده و این روزها بهتر می‌توان لمس کرد، کار بسیار دشوار دولت را در پیشبرد این مذاکرات، مذاکراتی که رئیس جمهور چند روز قبل تاکید کرد اگر توافق نهایی در آن به دست آید، این توافق، از توافقات بزرگ در سطح جهان در قرن اخیر خواهد بود توافقی که طرفین مذاکره به آن احتیاج فراوان دارند.

■

که فاصله ایران تا برزیل بسیار زیاد است. به این ترتیب این برنامه‌های شبانگاهی هم چندان اثری در اوقات فراغت روزانه جوانان ندارد. جالب اینکه امسال یک وزارت جوانان هم وجود دارد ولی هیچ فعالیت قابل اشاره‌ای برای مدیریت فراغت تابستانی جوانان از این وزارتخانه به چشم نمی‌آید.

وزارتخانه‌ای که البته وزیرش معتقد است تجربه ادغام سازمان تربیت بدنی و سازمان ملی جوانان و تشکیل وزارت جوانان، تصمیم درستی نبوده است و همین جمله می‌تواند پاسخ بسیاری از سوالات گفته و ناگفته را پیشاپیش بدهد.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

مگس و سوسک فیسبوک در شعر فارسی

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

هفته‌ی پیش تا آنجا قلم فرسودم که چرا شاعر معاصر حق ندارد کلمات غیرادبی را وارد شعرش کند. پاسخ: شعر کلاسیکِ فارسی اهل زبان فاخر است و واژه‌های غیرادبی را نمی‌پسندد. ادیب می‌گوید: "آخر سوسک هم شد کلمه که تو وارد شعرت کرده‌ای؟ حال آدم به هم می‌خورد از سلیقه‌ی شما جوانانِ مُزَلّف و الدنگ!" این نظرِ ادیبانی است که به زبان فاخرِ قدیمی چسبیده‌اند و منطقی افزون‌تر از این ندارند که سوسک و گلابی و فیسبوک بار ادبی ندارند. اگر به چنین ادیبانی بگوییم پس چرا خیام و مولوی و سعدی و حافظ مگس را وارد شعر کرده‌اند، معلوم نیست چه جوابی بدهند. مسلم است که نه مگس از سوسک خوشگل‌تر است، نه سوسک در چرخه‌ی هستی از مگس کم‌اهمیت‌تر است. پس چرا رستم‌های شعر فارسی مگس‌پیمایی کنند اما نباید از قلم سهراب‌های شعر معاصر، سوسک بر کاغذ جاری شود؟ برای جواب، نخست کمی مگس بخوانیم:

"طمع در آن لبِ شیرین نکردنم اَولی/ ولی چگونه مگس از پی شکر نرود" جنابِ حافظ در این مصرع چنان ماهرانه و رندانه پرهای مگس را به شعرش گره زده که ادیب خوشش می‌آید و می‌گوید کاش جای این مگس بودم تا برای طمع کردن در آن لب شیرین، بهانه‌ای مگسی داشتم. نمونه‌ای از سعدیِ زیرک: "از پیش تو پای رفتنم نیست/ همچون مگس از برابر قند" اینجا هم جناب ادیب از این مگس خوشش می‌آید چون برای کش آمدنِ خودش در اتاق منشی، جوابی منطقی دارد: "همون جور که مگس از پیش قند نمیره، منم از پیش تو نمیرم!" نمونه‌ای قدیمی‌تر از جناب خیام: "آمد شدن تو اندرین عالم چیست؟/ آمد مگسی پدید و ناپیدا شد" اینجا نیز ادیب لبخند می‌فرماید زیرا مگسِ خیام برایش کاربرد دارد و می‌تواند آن را به آدم‌های بی‌قدر تیکه بیندازد. در شعر فارسی، مگس‌های زیادی پرواز می‌کنند که بیشترشان دوست داشتنی و باحالند و گاه ادیب می‌خواهد جای آنها باشد. مثل این بیت حافظ: "یار دارد سرِ صید دل یاران، حافظ!/ شاهبازی به شکار مگسی می‌آید".

چند نمونه‌ی مگسی:

"بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب/ که هر کجا که شکرستان بُوَد مگس باشد"، "بر خوان تو این مگس که می‌بینم/ بی‌فایده است مگس که می‌رانی..، بنده‌ی خویشتنم خوان که به شاهی برسم/ مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است...، تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش/ مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی... **سعدی**"، "طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند/ وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس... **حافظ**"، "طاووس رخش چو کرد یک جلوه/ عقلم چو مگس دو دست بر سر زد... **عطار**"... چنین نمونه‌هایی در شعر فارسی زیاد است و خودتان با خواندن همین چند نمونه دیدید که چه زیبا توانسته‌اند مگسِ ملعون و کثیف و مزاحم را کنار قند و شکر فارسی بگذارند. نمونه‌های دیگری هم داریم که در آنها مگس را سرکوب کرده‌اند مثل این بیت جنابِ عالیجاه، مولویِ نازنین: "با کبوتر باز کی شد هم نفس/ کی شود همراز عَنقا با مگس" یا این بیت خاقانی "چرب و شیرین خوانچه‌ی دنیا/ به مگس راندنش نمی‌ارزد" او با زبانی کنایی که مخصوص شعر است، می‌گوید دنیا خیلی خوب و لذت بخش است اما به این نمی‌ارزد که برای نوشیدن هر شربتی هزار نفر مزاحمت شوند. ایرج میرزای خوش‌ذوق هم مثل خاقانی معتقد است هر شربتی که دنیا به ما بدهد، مگسی نیز در آن هست: "ندهد شربت شیرین به کسی/ که در آن یافت نگردد مگسی" همین ایرج میرزا از مگس استفاده‌ی دیگری هم کرده و به جوانی که حرمت مادرش را نگه نمی‌دارد، گفته "تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای/ که امروز سالار سرپنجه‌ای" نوزاد که بودی، اگه مگس روی دماغت می‌نشست، نمی‌تونستی کیشش کنی. حالا به زور بازوت نناز! صائب تبریزی هم این‌طور به مگس می‌نگرد: "رزق را روزی رسان پر می‌دهد/ بی‌مگس هرگز نماند عنکبوت" او در همین بیت کوتاه و ساده کلی فلسفه بافته و از رازهای آفرینش حرف زده بی‌آن که شعرش را خشک و یک وجهی کرده باشد. یا ببینید عطار نیشابوری چه زیبا به آدم‌های سطحی‌نگر اشاره می‌کند و می‌گوید: "مگس پنداشت کان قصاب دمساز/ برای او در دکان کند باز" حتی به کسانی که خودشان را مرکزِ عالم می‌دانند نیز اشاره کرده و برای مگس خودش کاربردی تربیتی و اخلاقی یافته. وحشی بافقی هم بی‌محلیِ دوست را چه خوب با مگس توصیف کرده: "دیده کز نعمت دیدار نبودش بهری/ مگسی بود که مهمان سر خوانی بود" یعنی آهای عزیز! ما رو به خونه‌ت دعوت کردی و سفره‌ی رنگین چیدی ولی خودت نیومدی و ندیدیمت. و من حس کردم مگسی هستم که سر سفره‌ای نشستم." در نثر فارسی هم مگس برای خودش راهی باز کرده. محمد بن محمود همدانی در عجایب نامه گفته: "و باشد که یکی در مگس نگه کند و گوید این را چرا آفرید و نداند که مگس نیز در آدمی نگرد و گوید این را چرا آفرید". در قرآن کریم از مگس برای نشان دادن عجز آدمیزاد استفاده شده: "... و اگر بر باید از ایشان مگسی چیزی را نمی‌توانند آن را باز گیرند... قرآن سوره حج آیه ۷۳". نتیجه‌ی این قلمفرسایی این است که‌ای شاعر معاصر! اگر تو نیز بتوانی برای کلمات غیرادبی کاربرد ادبی پیدا کنی و آنها را در شعرت چنان استوار کنی که نشود جابه‌جایشان کرد، هیچ باکی نیست. "روزی که به ساز عشق کوکم کردی/ بی‌قدرتر از نام ملوکم کردی// بودم به کتابخانه‌ها شهره به علم/ انگشتَ‌نمای فیسبوکم کردی."

ادامه دارد

در این قرآن چراغهای روشن (هدایت) و داروی شفابخش دلهاست ● امام حسن مجتبی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: محمدسروش بازخو

روستای کُلم در استان ایلام





روستای «کُلم» در استان ایلام یکی از مهمترین مراکز توریستی این استان، به‌خصوص از نظر جاذبه‌های طبیعی و تاریخی است؛ از همین رو این روستا را از زیباترین روستای استان ایلام می‌شناسند. استان ایلام که خود به «عروس زاگرس» معروف است، روستاهای متعددی دارد که در تمام فصول سال سرسبز هستند که مخصوصاً در فصل تابستان مردم بسیاری را برای گردش و تفریح به این منطقه از کشور می‌کشاند. روستای کُلم نیز به‌دلیل طبیعت بسیار زیبایی که دارد، به روستای بوته‌های سرسبز نیز شهرت یافته است. این روستا در ۳۰ کیلومتری شمال غربی شهر بدره و نیز در ۱۲۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر ایلام قرار دارد و در تقسیمات استان ایلام، جزو شهرستان دره شهر محسوب می‌شود. این روستا در منطقه‌ای کوهستانی و میان کوه‌های کبیر کوه، در دره‌ای سبز و دیدنی قرار گرفته است و ارتفاع آن حدود ۱۵۰۰ متر بالاتر از سطح دریا است و تقریباً ۱۰۰۰ نفر در آن زندگی می‌کنند. آب و هوای آن در فصل بهار و اواخر تابستان معتدل است اما در زمستان بسیار سرد می‌شود. با این وجود، حتی در زمستان و پاییز هم گردشگران زیادی از این روستا دیدن می‌کنند.





باغ میوه‌هایی از جمله درختانی مانند گردو، انگور و انار در اینجا فراوان است. اگر از خوردن تمشک تازه لذت می‌برید، پیشنهاد می‌کنیم حتماً در فاصله اوایل شهریور تا اواخر مهر از این روستا دیدن کنید. آش کشگینه، ترخینه، شلکینه، شیرینی بژی بر ساق، کشک، دوغ و قره قروت محلی از خوراکی‌های همیشگی مردم آن است و از امتحان کردن آنها پشیمان نمی‌شوید. سوغات این روستا هم بیشتر شامل گردو، برنج، روغن محلی، انجیر و ماهی است. رودخانه پر آب و دیدنی کُلم که از ارتفاعات کبیر کوه سرچشمه می‌گیرد نیز بر طراوت این منطقه می‌افزاید و از آب آن برای آبیاری باغ‌ها و زمین‌های کشاورزی نیز استفاده می‌شود.

قدمت روستای کُلم بسیار طولانی است و از مشاهده برخی آثار باقیمانده مانند قلعه و آتشکده، بیانگر این است که احتمالاً قدمت این روستا به دوران ساسانی برمی‌گردد.

برای دیدن این قلعه باید در منطقه‌ای در نزدیکی روستا، به حاشیه جنوبی رودخانه کُلم بروید که تپه بلندی در آنجا وجود دارد. در بالای این تپه آثاری از این قلعه قدیمی قرار دارد. در نزدیکی همین تپه است که آتشکده‌هایی مربوط به دوران قدیم نیز وجود دارد. این آتشکده در مرداد سال ۱۳۸۲ به‌عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. متاسفانه این دو اثر تاریخی به مرور زمان به شدت تخریب شده و آسیب دیده‌اند. مردم این روستا کرد زبان هستند، دین آنها اسلام است و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. اما از دیگر جاذبه‌های این روستا که آن را به یکی از اصلی‌ترین مراکز دیدنی ایلام تبدیل کرده است، مراکز پرورش ماهی است. در نزدیکی چشمه کُلم که از کبیر کوه نشات می‌گیرد، بیش از ۹ مرکز پرورش ماهی ساخته شده است. در واقع کُلم به محل اصلی پرورش ماهی در استان ایلام تبدیل شده است. این مراکز به پرورش ماهی قزل آلا مشغول هستند و در هر کدام از آنها، حدود ۴۰ تا ۵۰ هزار کیلوگرم ماهی تولید می‌شود. حتی برخی از شهرهای مرزی عراق نیز برای خرید ماهی به این مراکز مراجعه می‌کنند. در قسمت پایین روستا نیز زمین‌های برنجکاری قرار دارد که رونق بسیاری دارد و تماشای این مناظر تجربه‌ای بسیار شیرین است. دو امامزاده «سید تاج‌الدین» و «سید نظام‌الدین» نیز در این روستا قرار دارد که بار معنوی خاصی به روستا بخشیده و جاذبه مذهبی این منطقه است. مقبره جابر بن انصاری در دره و در میان

کوه‌هـای مله ریته و چال قرار دارد که همانند آرامگاه دانیال شوش ساخته شده است. در کتیبه آن، عبارات لا اله الا الله و محمد (ص) به شـکل برجسـته نوشـته شـده‌اند. این آرامگاه از زیباترین بناهای مقبره‌ای این منطقه اسـت که اطراف روسـتا قـرار دارد. در داخل همین مقبره است که آرامگاه سید تاج‌الدین از فرزندان سـید صلاح‌الدین قرار دارد. بافت خانه‌های روستای کُلم معمولاً مانند بافت خانه‌های قدیم روستا از سنگ و خشت و گل و چوب است.

ورزش‌ها و بازی‌های محلی مانند پلان، قلان و کلاه وران نیـز هنوز در این منطقـه رونق دارند و فراموش نشده‌اند. مراسـم ملی و مذهبی و آیین‌های محلی نیز از جمله مراسـم چمر، هل هلونک، گارو، عید نوروز، سیزده بدر، چهارشنبه سوری و دعای باران و همچنین سـوگواری در ایام محرم و وفات ائمه نیز هر سـاله به قوت خود باقی هسـتند. در این مراسم از موسیقی‌های محلی استفاده می‌شود که معروف‌ترین آنها نغمه‌های هوره است. مردم روستا هنوز هم به شکل سنتی لباس می‌پوشـند و شکل سنتی پوشـش آنها تغییری نکرده است.


امامزاده سید تاج‌الدین



تالاب آق گل

تـالاب «کردخـورد» که با نام تـالاب آق گل نیز شـناخته می‌شـود، در حد فاصل استان‌های مرکزی و همـدان، در ۲۰ کیلومتـری شـمال شـرقی ملایر و یـک کیلومتری جنوب شـرقی روسـتای کردخورد (اسـلام‌آباد) قرار دارد. این تـالاب ۵ کیلومتر طول، ۵/۳ کیلومتر عرض و ۰/۵ متر عمق دارد.

عمیق‌تریـن نقطـه تـالاب در فصل پـر آبی، ۸۰ سـانتی‌متر اسـت. منابع تأمین کننده آب این تالاب نـزولات جوی، ذوب برف ارتفاعات اطراف، نهرهای فصلـی و چشـمه‌های حاشـیه‌ای و طغیـان رودخانه قره‌چای است. این تالاب در اواخر فصل بهار خشک و از میزان آب آن کاسته می‌شود ولی در پاییز و زمستان آبدار است.

ایـن تالاب در اواخر پاییز و اوایل بهار چشـم‌انداز زیبایـی دارد زیـرا در این زمان کـه فصل مهاجرت پرندگان اسـت، پرندگان از نقاط دوردسـت و بسیار سـرد روسـیه، قفقاز و کشـورهای اسـکاندیناوی به ایـن محل پـرواز می‌کنند. پوشـش گیاهی دل‌انگیز و همجـواری تـالاب با کوه کت که بیـش از ۲۰۰۰ متر ارتفاع دارد، زیبایی تالاب را چند برابر می‌کند.

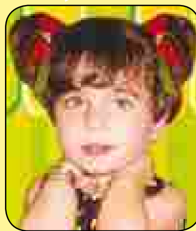
این تالاب از لحاظ وجود مواد غذایی مناسب برای پرنـدگان، یکی از غنی‌تریـن آبگیرهای منطقه غرب ایران محسوب می‌شود. بررسی‌ها نشان‌دهنده حضور ۴۶ گونه از پرندگان ایران در آق گل است.

از جملـه پرنـدگان آبـزی و کنار آبـزی منطقه می‌تـوان به کشـیم کوچـک، باکلان بزرگ، کشـیم بـزرگ، اگرت بزرگ، باکلان کوچک، فلامینگـوی بزرگ، بوتیمار کوچک، حواصیل زرد، خوتکا، آبچلیک پا سرخ، چوب پا، چنگر نوک سـرخ، کاکایی سرسـیاه، زرده پـره تالابـی، پرستوی دریایی، نوک کاکایی، اردک بلوطی و... اشاره کرد.

این تنـوع اکولوژیـک، جایی برای تردید باقـی نمی‌گذارد که تالاب آق گل به برنامه‌های حفاظتی و مدیریت مناسـب نیاز اساسی دارد.



شکوفه‌های زندگی


مانیسا فرجی


پارسا حاجی حسنی


سولاله نوروزی

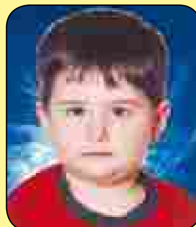

محیا مصطفی‌پور


ستایش جهان تیغ


آرتین ابراهیمی پرگو

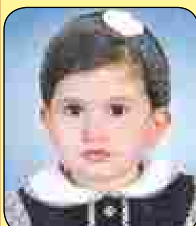

محمدمهدی باقری


سهیل مالک


امیرعلی افشار


ابوالفضل افشار


امیرمهدی جنانی


هوبان ناطقی


سارینا ناطقی


سجاد ناطقی

راز جوانی من در این است که هر روز چیز تازه‌ای یاد می‌گیرم ● سیوون

من در اقیانوس یتیم شدم!

ترجمه: مریم نیک پور

این داستان دلهره آور دختر ۱۲ ساله‌ای است که با خانواده‌اش به سفر دریایی هیجان انگیزی رفت و قرار بود به یکی از زیباترین خاطراتش تبدیل شود ولی پایان این سفر چنان تلخ بود که پنجاه سال از آن حرف نزد و حتی نام خود را تغییر داد تا خاطراتِ آن ماجرای جهنمی را فراموش کند.

منبع: ریدرز دایجست، می ۲۰۱۴

چه عجیب است سرنوشت!

"**آرتور دوپرالت**"، اُپتومتریست با سابقه‌ی شهر "**گرین بی**" از سال‌ها پیش آرزو داشت با خانواده‌اش به دریاهای لاجوردی و زیبای استوایی سفر کند. همیشه به اطرافیانش می گفت دوست دارد یک سال تمام، کارش را رها کند و با کشتی تفریحی تمام دنیا را جزیره به جزیره بگردد.

در سال ۱۹۶۱، آنقدر توانایی مالی پیدا کرده بود که بتواند آرزوی دیرینه‌اش را تحقق بخشد. آن سال، با وجود زمستان سرد و سختی که در "**ویسکانسین**" حاکم بود، آرتور، همسرش "جین"، پسر چهارده ساله‌اش "برایان" و دخترهایش "تری جو" یازده ساله و "رِنی" هفت ساله عازم سفر دریاییِ "باهاما" شدند. آنها می‌خواستند یک هفته در کشتی تفریحی بمانند و اگر همه چیز خوب پیش رفت، در تعطیلات و فرصت‌های دیگر آن را تکرار کنند. آرتور و خانواده‌اش به "فورت لادردال" در فلوریدا رسیدند، جایی که یک کشتی بادبانی کرایه کردند و از "جولیان‌هاروی"، خلبان سابق هواپیمای جنگی و قایقران کارکشته خواستند کاپیتان کشتی تفریحی آنها باشد. همسر هاروی نیز به دیگر مسافران پیوست.

در صبح چهارشنبه، هشتم نوامبر ۱۹۶۱، خانواده‌ی دوپرالت سوار کشتی تفریحی شدند تا سفر مهیج خود را آغاز کنند. موتور ۱۱۵ اسب بخارِ این کشتی به آرامی آغاز به کار کرد و با سر و صدا راه افتاد تا از آب‌های تیره‌ی لنگرگاه به سوی آب‌های سبز و زیبای دریای آزاد برود و سرانجام به آبی عمیق و بی‌انتهای آبگشت خلیج برسد. ورای افق پیشِ رو، ۷۰۰ جزیره از مجمع‌الجزایر باهاما آفتاب می گرفتند و منتظر این خانواده بودند تا رؤیای آنها را هرچه زیباتر به واقعیت تبدیل کنند. کاپیتان‌هاروی، در چهار روز بعدی قایق تفریحی را به شرق هدایت کرد و به سمت زنجیره جزیره کوچک "**بیمینی**" رفت. مقصد دور تری که در نقشه‌اش بود، دهکده "سندی پوینت" را نشان می داد که در جنوب غرب جزیره‌ی آباکو بود. گروه یک هفته در سواحل گشتند تا صدف‌های زیبای صورتی و سفید جمع کنند. اوایل یکشنبه، آرتور و کاپیتان‌هاروی به اداره مرکزی دهکده‌ی سندی پوینت رفتند تا فرم‌های مربوط به ورود به باهاما و برگشت به آمریکا را پر کنند. آرتور در حال پر کردن فرم‌ها به کمیسر پیندر گفت: "حیف که باید قبل از کریسمس برگردیم. ممکنه تا آخر عمرم همچین سفری برام پیش نیاد."

آن شب، همسر کاپیتان به عنوان آخرین وعده‌ی غذایی که در آن کشتی تفریحی صرف می‌شد، خوراک جوجه و سالاد مخصوص آماده کرد و به همه خیلی خوش گذشت. ساعت به ۹ شب نزدیک می‌شد که دختر بزرگ خانواده، "**تری جو**" پس از شب به خیر به پدر و مادرش به عرشه‌ی پایینی رفت تا در کابین کوچک انتهای کشتی بخوابد. خواهر کوچکش "**رنی**" هم هر شب آنجا می‌خوابید اما آن شب دلش خواست پیش پدر و مادرش و در کابین آنها بماند.

پاسی از شب گذشته بود که تری جو با فریادهای گنگ برادرش از خواب پرید. او خیلی نامفهوم شنید که برادرش کمک می‌خواهد و چند بار اسم پدرشان را به زبان می‌آورد. تری جو صدای کوتاه دویدن و سر و صدایی مثل کوبیدن پا به زمین شنید. بعد کشتی در سکوت مطلق فرو رفت. اما او نمی توانست کاری کند. وحشت‌زده و خاموش، در حالی که می‌لرزید در تختش ماند. پنج دقیقه گذشت. تری جو دیگر نتوانست بی‌تفاوت بنشیند. آهسته از کابین بیرون آمد و مادر و برادرش را در کابین اصلی غرق در خون دید. آنجا هنگام روز محل آشپزی و اتاق غذاخوری بود و شب‌ها برای خواب و استراحت استفاده می‌شد. نزدیک‌تر رفت و با ناباوری و حیرت متوجه شد که مادر و برادرش مرده‌اند.



تری جو آهسته آهسته از پله‌ها بالا رفت و سرش را از روزنه‌ی عرشه بالا برد. سمت راست عرشه از خون سرخ بود. چشمش به چیزی شبیه چاقو افتاد. از عرشه بالا رفت و به طرف جلوی کشتی برگشت. ناگهان کاپیتان‌هاروی به سمتش یورش برد و او را به طرف پله‌ها هل داد و با تحکم گفت: "برگرد پایین و از جات تکون نخور!"

تری جو با ترس و وحشت بار دیگر به جسد بی‌جان مادر و برادرش نگاه کرد سپس از آنها رو گرداند. قلبش تند می‌زد. به اتاق خواب خودش برگشت و روی تخت تاشو نشست و زانوهایش را بغل کرد. صدای دست و پا زدن به گوشش خورد. گویا یک نفر در آب در حال خفه شدن بود و دست و پا می‌زد. کمی بعد، آبی که بوی نفت می‌داد در کابینش رسوخ کرد و کف آنجا را پر کرد. تری جو حدس زد کشتی پر از آب شده و ممکن است غرق شود اما می‌ترسید از جایش تکان بخورد.

ناگهان نیمرخ سیاه کاپیتان را در درگاهی کابینش دید. چیزی دستش بود. احتمالاً تفنگ برادرش بود. کاپیتان همان جا ایستاد و به او خیره ماند. کمی بعد صدای شلپ‌شلپ آب هم به صدای وحشتناک داخل کابین اضافه شد. کاپیتان بالاخره از نگاه‌های خیره‌اش دست برداشت و از جلو در کابین دور شد. تری جو صدای قدم‌هایش را شنید که از پله‌ها بالا می‌رفت.

ترس سیاه و مرگِ سرد

وقتی آب تا تختِ تری جو بالا آمد، فهمید باید هرچه زودتر کابین را ترک کند. آب تمام سطح کشتی را پوشانده بود. تری جو به سختی توانست از پله‌ها بالا برود و خودش را به عرشه بالایی برساند. از نور لامپ چراغ برقی که از دکل کشتی می‌تابید، تری جو دید که قایق نجات روی آب شناور است. فریاد زد: "کشتی داره غرق میشه؟"

کاپیتان‌هاروی با فریاد گفت: "بله." بعد از پشت سرِ تری جو بیرون آمد. ریسمانی را از قایق تفریحی به دستِ تری داد و گفت: "بگیرش!" تری جو که از وحشت بی‌حس و کرخت شده بود، گذاشت ریسمان از انگشت‌هایش پس و پیش برود. قایق به آرامی از

کشتی تفریحی در حال غرق شدن جدا شد. هاروی از کشتی به دریا پرید تا آن را بگیرد. تری جو کاپیتان را می‌دید که پشت سرِ قایق آنقدر شنا کرد تا از جلو چشم او ناپدید شد.

تری جو به یاد می‌آورد قایق چوب پنبه‌ای به قسمت بالای سمت راست کابین اصلی که حالا به سختی بالای آب بود، برخورد کرد. او تقلا کرد و با دست چوب پنبه‌ی کوچک و مستطیل شکل را گرفت و به سرعت آن را شل کرد. با رها شدن چوب پنبه، قایق زیر پاهای او در اقیانوس غرق شد. نیمه می‌خزید، نیمه شنا می‌کرد، و چوب پنبه را به سوی آب آزاد کشاند. همان‌طور که روی چوب پنبه می‌رفت، یکی از ریسمان‌هایش به کشتی در حال غرق شدن گیر کرد. برای یک لحظه‌ی نفس‌بر، تری جو و چوب پنبه با کشتی به زیر آب کشیده شدند. بعد ریسمان آزاد شد و تری جو و چوب پنبه‌ای که رویش بود، به سطح آب باز گشتند. او سعی می‌کرد سر و صدایی راه نیندازد زیرا می‌ترسید کاپیتان جایی در همان نزدیکی‌ها، در سیاهی شب به انتظارش نشسته باشد.

او نه آبی برای نوشیدن داشت، نه غذایی برای خوردن. پیراهن سفید و شلوار صورتی‌اش نمی‌توانست از او در برابر سرمای شب تاریک محافظت کند. ماه در آسمان بود اما ابرهای تیره جلو پرتو ماه و درخشش ستارگان بی‌شمار آسمان را گرفته بودند. تری جو صدای زوزه‌ی باد را می‌شنید اما چیزی نمی‌دید. موج‌ها به هم می‌خوردند و آب شور چشم و دهانش را می‌سوزاند. یک رگبار ناگهانی هم اضافه شد. بدنش بی‌هیچ کنترلی می‌لرزید. از فکرش گذشت: "پدرم کجاست؟"

فردا صبح، روز دوشنبه، آفتاب بدن سرد و لرزان تری جو را گرم کرد اما او خیلی زود متوجه شد خطر بزرگ‌تری در راه است. با گذشتن چند ساعت از روز، دمای هوا ناگهان به طرز وحشتناکی بالا رفت و تیغِ تیزِ آفتاب به شدت صورتش را می‌سوزاند. هر ساعت که می‌گذشت، دهان و گلویش خشک‌تر می‌شد اما نه احساس تشنگی می‌کرد نه گرسنگی. کم کم چوب پنبه‌ی سبک و سست شروع به خرد شدن کرد و پاهای او را در معرض دندان‌های تیز طوطی ماهی قرار داد.

در سه‌شنبه، یک هواپیمای قرمز کوچک را بالای سرش دید. تری جو فوراً دستش را برای هواپیما تکان داد. اما فرشته‌ی نجاتی نبود تا به خلبان اشاره کند که تری جو را ببیند. انگار چوب پنبه سفید و بلوز سفید و موهای طلایی دخترک، تمام شانس‌ها را از او می‌گرفت چون او را استتار کرده بود و مانع تشخیص درست می‌شد.

کم کم آفتاب غروب کرد و شب تاریک سه‌شنبه مجدداً ترس ناشناخته و گنگی را به جان تری جو انداخت. همان‌طور که چوب پنبه در سومین شب سرد در آب بالا و پایین می‌رفت و آب سرد به پاها و بدن تری جو می‌خورد، در رؤیاهایش، پدرش را دید که در خانه‌ی خودشان با آرامش نشسته و فنجانی قهوه در دست دارد و به او لبخند می‌زند. بعد صدای پدرش را شنید: "بیا اینجا دخترم!"

چهارشنبه از روزهای دیگر روشن‌تر و آفتابی‌تر بود و گرمایش، تن نحیف تری جو را بیشتر از روزهای قبل می‌سوزاند. نور شدید خورشید، چشم‌هایش را می‌زد. تمام بدنش درد داشت. تمام پوستش سوخته بود. او حالا گرفتار توهم شده بود. مدام چشم باز می‌کرد و مقابلش جزیره‌ای کوچک می‌دید که چند درخت سرسبز روی آن سایه انداخته بودند. اما وقتی که پلکش را می‌بست و باز می‌کرد، جزیره ناپدید می‌شد. هنگامی که آفتاب بیرحم آن روز فرونشست، تری جو احساس آفتاب سوختگی و درد نداشت. ضعف و بی‌حالی او را از پا درآورده بود. کم کم داشت بیهوش می‌شد. کمی بعد تری جو به خوابی عمیق فرو رفت که کمتر از مرگ نبود.

روز چهارم به نیمه رسیده بود که تری جو به سختی چشم‌هایش را گشود. چوب پنبه‌های زیادی را می‌دید که روی آب شناور بودند و این طرف و آن طرف می‌رفتند. چشم‌هایش را کمی باز نگه داشت و باز هم به خواب رفت. کمی دیگر، وقتی پلک گشود، سرها و دست‌های زیادی را کمی آن سوتر دید و صداهای بلندی را شنید. باز هم گمان کرد به توهم دچار شده و از کمک خبری نیست. به سختی چند بار پلک‌هایش را بست و باز کرد تا متوجه شد اشتباه نکرده و نجات یافته است. دست‌های قوی به آرامی او را بلند کردند اما تری جو گویا به فراموشی مبتلا شده بود و به خاطر نمی‌آورد کجاست و چه می‌کند.

پنجاه سال سکوت

جولیان هاروی که به عنوان ناخدای کشتی تفریحی کوچک "بلوبیل" انتخاب شد، کسی از زندگی گذشته‌ی او اطلاع چندانی نداشت. هاروی ۴۴ ساله، سرهنگ دوم بازنشسته نیروی هوایی با "ماری دین جوردن"، نویسنده بلند پرواز و مهماندار سابق هواپیما ازدواج کرد. یک روز بعد از پیدا شدن تری جو، یک کشتی تفریحی چوبی کوچک، نزدیک کانال شمال شرقی نمایان شد و خدمه‌ی آن، مردی را دیدند که با فریاد می‌گفت: "من جولیان هاروی، کاپیتان بلوبیل هستم."



آنها هاروی را نجات دادند و او به گارد ساحلی میامی اعلام کرد که تنها بازمانده‌ی یک حادثه‌ی بزرگ و وحشتناک است. او در گزارش‌هایش نوشت: "در اواسط آن شب، یک باد شدید و ناگهانی به قایق تفریحی آسیب زد. همسرم دنی، و خانواده‌ی دوپرالت در اثر فروریختن و درهم شکستن دکل و طناب و بادبان‌های کشتی از بین رفتند. خطوط گاز موتورخانه قطع شد و کشتی در حال غرق شدن آتش گرفت. من کوشش زیادی کردم تا افراد کشتی تفریحی را به قایق نجات سوار کنم اما بر اثر شکستن کشتی و موج‌های خشمگین، به دریا پرت شدند و نتوانستم کسی را نجات بدهم."

چند روز بعد، هاروی که در هتلی اقامت داشت، مشغول تماشا کردن تلویزیون بود که در اخبار دید تری جو از این حادثه نجات یافته است. فردای آن روز، یکی از پیشخدمت‌ها که در حال رد شدن از اتاق هاروی بود، رد خونی را مشاهده کرد که از اتاق او جاری شده بود. وارد اتاق شد و رد خون را تا حمام دنبال کرد. اما وقتی نتوانست درِ حمام را باز کند، رئیسش با پلیس تماس گرفت. آنها درِ را شکستند و وارد حمام شدند و جسد هاروی را غرق در خون یافتند او خود را کشته بود.

وقتی تری جو را نجات دادند، او را با هلیکوپتر به بیمارستان میامی منتقل کردند. یک هفته پس از نجات او، ماموران پلیس برای بازجویی و کشف حقیقت به ملاقاتش رفتند و او هر چه را که در آن شبِ پردلهره دیده بود، تعریف کرد و معلوم شد گزارشی که هاروی درباره‌ی غرق شدن کشتی نوشته بود، دروغ بود و واقعیت این بود که پدر و مادر و برادر و خواهر تری و دنی هاروی که همسر کاپیتان بود، در کشتی تفریحی بلوبیل به دستِ جولیان هاروی، کاپیتان کشتی کشته شده بودند. پلیس در گزارش خود نوشت: "احتمال دارد که جولیان هاروی به خاطر بیمه عمرِ همسرش او را به قتل رساند و چون آر تور هنگام ارتکابِ جرم او را دیده بود، هاروی شاهدان قتل را نیز کشت و تری جو را نیز به این دلیل نکشت و در کشتی رها کرد که مطمئن بود او نجات نخواهد یافت تا شهادتی بدهد."

تری جو به "گرین بی" برگشت تا با عمه و سه فرزند او زندگی کند. وقتی دوازده ساله شد، اسم خود را به "تری" تغییر داد تا خاطرات تلخ آن سفر را فراموش کند. تقریباً پنجاه سال بعد، در سال ۲۰۱۳، تصمیم گرفت سکوتش را بشکند و از جزئیات آن شب سیاه و زجرآور حرف بزند. او خاطرات آن شب و چند روز بعدش را در کتابی به نام "تنها: یتیم شدن در اقیانوس" منتشر کرد و بعد از سال‌ها تجربه تلخ خود را با بقیه در میان گذاشت. او می‌گوید: "آن سفر، برخلاف آنچه که پدرم تصور می‌کرد و می‌خواست، بدترین سفر زندگی ما شد."

حقیقت می‌تواند مدتی در حجاب تعویق و تأخیر بماند ولی همیشه جوان بوده و خود را معرفی خواهد نمود • گوته

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: سهیلا

روز آخر...

روزی که عادل به خواستگاریم آمد، مادرم که تنها عضو خانواده‌ای بود که داشتم، رو به او کرد و پرسید:

–ببینم عادل خان، شما چطوری می‌خوای دختر منو خوشبخت کنی؟

عادل لبخند کوتاهی زد و سرش را انداخت پایین و با اعتماد به نفسی که برایم جالب بود، پاسخ مادر را داد:

–الان یه کارمند قراردادی هستم، با یه مدرک لیسانس، یه حقوق بخور و نمیر دارم و یه پراید مدل پایین اما اون چیزی که می‌تونم به خاطرش قول بدم که دختر شما رو خوشبخت می‌کنم، یه عشق پاک و جاودانه ست که تو قلبم وجود داره و اون عشق رو به پای دختر شما می‌ریزم.

عادل آنقدر قشنگ و صادقانه این جمله را به زبان آورد که در همان لحظه مادرم بغض کرد و از شیرینی‌هایی که خواستگار آورده بود، یکی را به دهانش گذاشت و خندید و گفت: مهم اینه که تو عشق رو داری، نداشته‌هات مهم نیست!

عادل اما با شنیدن این صحبت مادر به حرف آمد و گفت:

–اگر شما این حرف رو نمی‌زدین، منم صحبتی رو که الان می‌خوام بگم به زبون نمی‌آوردم. راستشو بخواین پدر من مقداری یا بهتر بگم چند هکتار زمین داره که تو سال‌های خیلی دور اونا رو خریده و الان حسابی گرون شده. پدرم این طور که خودش میگه، داره کارهای قانونی سنددار شدن این زمین‌ها رو انجام میده و احتمالاً تا یکی دو سال دیگه، همه زمین‌ها رو می‌فروشه و سهم هر کدوم از چهار فرزندش رو بینشون تقسیم می‌کنه...

با شنیدن این حرف از زبان عادل، نگرانیم که هرگز آن را به زبان نیاورده بودم، برطرف شد. حقیقت این بود که پس از مرگ پدرم که در هشت سالگی من اتفاق افتاد، مادرم با کارگری و صبح تا شب کار کردن، شکم خودش و مرا که تنها فرزندش بودم سیر می‌کرد. من آنقدر سختی و گرسنگی کشیده بودم که اصلاً دلم نمی‌خواست وقتی خودم هم صاحب شوهر و زندگی و فرزند می‌شوم باز هم با نداری و گرسنگی سر کنم.

آن شب بعد از این حرف، مادرم نیز لبخند زد و این یعنی پاسخ مثبت من و مادرم به عادل!

اینطوری بود که من و "عادل" زندگیمان را شروع کردیم. تنها مشکلی که من داشتم این بود که خانواده "عادل" برخلاف خودش، به مادیات خیلی اهمیت می‌دادند. آنها از اینکه جهیزیه ناچیز و ناقص من باعث شرمندگی‌شان جلو فامیلشان شده بود، حسابی ناراحت بودند حتی یکی دو بار که با خودشان حرف می‌زدند، شنیدم با طعنه می‌گفتند: "اگه سهیلا این زیبایی رو هم نداشت، عادل به چی باید دل خوش می‌کرد؟"

بسیاری از دوستانم که همکلاسی‌های من و عادل در دانشگاه بودند، به من می‌گفتند: "همین اول کار تو روشون وایسا تا حساب کار بیاد دستشون." اما من فقط نصیحت مادرم را گوش می‌دادم که شعارش این بود: "هر آدمی هر قدر هم بدجنس باشه، مقابل مهربونی تسلیم میشه!" من هم با خودم قرار گذاشتم تا در مقابل زخم زبان آنها، به آنها فقط احترام بگذارم و هر وقت دلم را می‌سوزانند، سعی کنم آنها را شاد کنم و...

صادقانه باید بگویم که غیر از مادرم، این روش برخورد را از عادل آموختم. او که متوجه رفتارهای تلخ خانواده‌اش بود، به من می‌گفت:

–سهیلا جان مطمئن باش اگه یه روز تو جنگل با یه ببر یا پلنگ یا حتی شیر روبرو بشی، اگه با مهربانی و آرامش به اون حیوان درنده نگاه کنی، امکان زنده موندنت بیشتر از اینه که بخوای باهاش بجنگی. انسان‌ها که از ببر و پلنگ بدتر نیستن!

و خدا را شکر که من نصیحت‌های مادرم و راهنمایی‌های شوهرم را با جان و دل پذیرفتم. البته هرگز در به دست آوردن دل خانواده عادل موفق نشدم! یعنی هنوز یک سال نشده بود که به گفته مادر شوهرم ـ که سرسخت‌ترین دشمن من به حساب می‌آمد، من تبدیل شدم به یک عضو خانواده آنها که ناخواسته و از ترس عادل، مجبور بودند مرا تحمل کنند و فقط جلو شوهرم به من احترام می‌گذاشتند. این را هم بگویم که دو خواهر بزرگ عادل ازدواج کرده بودند و فقط مانده بود تنها برادر شوهرم "فاضل" که اتفاقاً یک سال از عادل بزرگتر هم بود اما علت اینکه هنوز ازدواج نکرده بود، همان چیزی بود که مادر شوهرم می‌گفت:

–فاضل تا پارسال دست راست پدرش برای جمع و جور کردن زمین‌ها و سنددار کردنشون بود، برای همین وقتی فهمید داداش کوچکش توی دانشگاه عاشق شده اما به احترام اون نمی‌خواد ازدواج کنه، خود فاضل با عادل صحبت کرد و بهش گفت اگه ازدواج نکنی، دیگه داداش من نیستی!

–خب چرا الان که مشکلات زمین‌ها حل شده، فاضل ازدواج نمی‌کنه؟

این را من پرسیدم و "فرزانه خانم"، یعنی مادر شوهرم گفت:

–بهتر نیست تو به این کارها کاری نداشته باشی سهیلا جان؟

من هم طبق معمول سکوت کردم و مثل همیشه لبخند زدم. در چنین مواقعی، گاهی اوقات مادر شوهرم نگاهی معنی‌دار به من می‌انداخت اما من هرگز معنی آن نگاهش را نفهمیدم. شاید هم فکر می‌کرد که تا عادل را ببینم، شروع می‌کنم به چغولی کردن اما من فقط به این دلیل زخم زبان آنها را به شوهرم نمی‌گفتم که لااقل آرامشش به هم نریزد.

***

زندگی ما روز به روز قشنگ‌تر می‌شد و با گذشت نزدیک به سه سال از شروع آن، همچنان عاشقانه همدیگر را دوست داشتیم، دشمنی خانواده عادل با من کم نشده بود ولی من با عادل خوشبخت بودم، مخصوصاً که عادل می‌گفت: "آقاجون تقریباً کارهای زمین‌ها رو تمام کرده و تا چند روز دیگه دوران سختی من و تو هم تمام میشه."

اما افسوس که بی‌رحم‌ترین واقعیت زندگی به سراغمان آمد تا من در اوج جوانی و خوشبختی و در حالی که صاحب یک دختر دوساله هم شده بودم، بیوه شوم. مرگ عادل که در جاده چالوس تصادف کرد، نه فقط برای من که حتی برای خانواده‌اش حکم یک صاعقه را داشت، چون عادل فقط شوهری خوب برای من و پدری مهربان برای سارا نبود، او برای پدر و مادرش هم فرزندی خلف بود، برای خواهرانش بهترین مشاور محسوب می‌شد. بیشتر از همه آن کسی که به معنی واقعی کمرش شکست، "فاضل" بود. فاضل و عادل بیشتر از این که برادر باشند، دو رفیق با وفا محسوب



آدم خشمگین نمی‌تواند حقیقت را بگوید

● ضرب‌المثل چینی

می‌شدند، و عادل برای برادرش یک "مراد" بود. به همین خاطر با فوت "عادل"، برادرش فاضل نیز انگار دیگر دلیلی برای لبخند زدن نمی‌دید. با این حال جدا از همه اعضای خانواده، کسی که نتوانست داغ "عادل" را تحمل کند، پدرش بود. "حاج قاسم" که همیشه و همه جا با صراحت "عادل" را بهترین فرزندش می‌نامید، در غم از دست دادن عادل دق‌مرگ شد و سه ماه پس از مرگ پسرش، به دیدار او راهی بهشت شد.

این دو مرگ ناگهانی و تقریباً پی در پی، مرا آنچنان از پا درآورده بود که اصلاً متوجه رویدادهای اطرافم نمی‌شدم. حتی نمی‌دانستم پول اجاره خانه را چه کسی پرداخت می‌کند. (من و عادل پس از ازدواجمان در یک خانه اجاره‌ای زندگی را شروع کردیم) حتی نمی‌دانستم خورد و خوراک من و دخترم در این شش هفت ماه چگونه تامین می‌شود و... نه اینکه برایم مهم نباشد، بلکه با خودم اینطور فکر می‌کردم که یکی از همین روزها و پس از انحصار وراثت، خانواده عادل حتی اگر برای من سهم زمین پسرشان را هم در نظر نگیرند، لااقل به خاطر نوه‌شان هم که باشد، مقداری پول به من می‌دهند تا با آن بتوانم برای خودم و دخترم آینده‌ای ترسیم کنم و... اما گویا اشتباه می‌کردم.

***

آن روز حدود ساعت پنج بعدازظهر بود که دخترم را برای بازی کردن به پارک نزدیک خانه بردم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تلفن همراهم زنگ خورد. پشت خط "فرشته" بود، خواهرشوهر بزرگم که گفت: "کجایی دختر که ما رو پشت در خونه‌تون کاشتی؟" از او عذرخواهی کردم و دست سارا را گرفتم و با عجله به خانه برگشتم. دیدم جلو در، غیر از فرشته برادرشوهرم "فاضل" نیز ایستاده. دوباره از آنها عذرخواهی کردم و با خوشحالی در را باز و آنها را به داخل دعوت کردم که فرشته گفت:

– نه سهیلا جان.. کار مهمی داریم و خیلی هم عجله داریم، واسه همین اومدیم دنبالت. سوار شو بریم خونه مامان.

اگر چه کمی نگران شدم، چاره‌ای جز همراه شدن با آنها نداشتم. در بین راه همان قدر که "فاضل" ساکت بود، فرشته یکسره حرف می‌زد. از اینکه باید داغ رفته‌ها را تحمل کرد. از اینکه اگر می‌خواهیم روح "عادل" آزاد باشد، نباید همچنان غصه‌دار باشم و نباید تارک الدنیا شوم و... و بالاخره گفت: "تو یه زن جوان و زیبا هستی و نباید تا آخر عمر بیوه بمونی و از همه مهمتر اینکه، سارا به پدر نیاز داره و..."

حالا معنی حرف‌های "فرشته" را می‌فهمیدم اما انگیزه‌اش را نه! تا بالاخره به خانه مادر شوهرم رسیدیم و همه چیز معلوم شد. آنجا هم فرشته صحبت می‌کرد اما به نمایندگی از مادرش و به نیابت از خواهر و برادرش:

– ببین سهیلا جان، می‌خوام حقیقتی رو بهت بگم که احتمالاً ازش بی‌خبری. واقعیت قضیه اینه که اگه یادت باشه قبل از مرگ عادل، آقاجون قرار بود چند روز بعد سهم هر کس رو بهش بده اما چون خودش حوصله این کارها و رفتن به اداره ثبت و محضر و شهرداری و... و... این طور کاغذبازی‌ها رو نداشت، با همه صحبت کرد و همگی پذیرفتیم که آقاجون همه زمین‌ها رو به نام فاضل وکالت بزنه و داداش فاضل یه روز همه مارو ببره محضر و سهم هر کس رو مشخص کنه. اما انگار قسمت نبود که عادل اون روز رو ببینه و قبل از رفتن به محضر، راهی اون سفر لعنتی شد و بعد هم که مرد. همه اینها رو بهت گفتم که بدونی چون عادل چیزی نداشته، تو هم صاحب هیچ ارثی از اون نمیشی. یعنی حتی این پرایدی رو هم که به نام عادله، باید فروخته بشه و بعد از اینکه سهم هر کدوم از ما مشخص شد، سهم تو و سارا هم پرداخت بشه، که خودت می‌دونی چیز دندون‌گیری گیرت نمیاد! واسه همین امروز صدات کردیم تا ببینیم برنامه‌ات برای آینده چیه؟

با اینکه از شنیدن آن حرف‌ها تنم لرزید اما مگر می‌توانستم کاری بکنم؟ با خودم گفتم: "بگذار همان خاطره قشنگی که از من در یاد و ذهن این خانواده هست، باقی بمونه!"

به همین خاطر لبخندی زدم و همانطور که مشغول پوشیدن مانتویم بودم و "سارا" را نیز آماده می‌کردم، رو به مادر شوهرم گفتم:

– آینده من دخترمه. من هیچ انتظاری از هیچکس ندارم. حتی اگر این طور که فرشته جون میگه، اگه قراره از بابت این پراید چیزی به من و دخترم برسه، اگه براتون زحمت نیست، هر چی سهم من و سارا میشه، به یک فقیر مومن بدین تا برای عادل نماز بخونه و روزه بگیره. راستشو بخواین عادل همیشه و هر وقت با من درددل می‌کرد می‌گفت "از پونزده سالگی که نماز بهم واجب شد، تا هجده سالگی که رفتم سربازی، اهل نماز و روزه نبودم اما بعد از اون دیگه کوتاهی نکردم."

مادرشوهرم زد زیر گریه. من هم برای اینکه دلش را بیشتر خون نکنم، از جا برخاستم و ادامه دادم: "فقط اگه اشکالی نداشته باشه، غیر از عکس‌هایی که از عروسیمون مونده، لطفاً کت و شلوار دامادی عادل رو هم به من بدین که هر وقت دلم گرفت اون رو بو کنم و یادش بیفتم." این را گفتم و خواستم خداحافظی کنم که فرشته با مهربانی "سارا" را بغل کرد و به من گفت:

– یک صحبت دیگه هم مونده سهیلا جان. یک دقیقه بنشین بعد برو...

در لحنش چیزی بود که نگرانم کرد اما نشستم. فاضل هم به بهانه اینکه سیگار بکشد از اتاق خارج شد و ما سه نفر ماندیم: من و فرشته و مادرشوهرم و البته سارا!

فرشته دخترم را به دست مادربزرگش سپرد و کنارم نشست و شروع به گفتن کرد:

– ببین ساحل جان، نمی‌دونم که تو از قانون قیمومیت یا به زبان ساده‌تر، "قانون حق سرپرستی فرزند" چقدر خبر داری؟ اما طبق قانون، وقتی پدر بمیره، فرزند به خانواده شوهرش می‌رسه. منظورم اینه که طبق قانون سارا باید پیش ما باشه و...

یک مرتبه مثل نارنجک منفجر شدم و فریاد زدم: "شما می‌خواین چی به من بگین؟ منظورتون چیه؟"

فرشته دست مرا گرفت و یک لیوان آب بهم داد و در ادامه گفت:

– بگذار حرفم تموم بشه سهیلا جان، اون وقت با ما بجنگ! راستشو بخوای هیچکدوم ما حوصله دعوا و جنگیدن و دادگاه رفتن و وکیل گرفتن و این چیزها رو نداریم. مخصوصاً که مردم پشت سرمون بگن با عروس بیوه‌شون جنگیدن! اما یک پیشنهاد خوب برات داریم. ما حاضریم یک سوم از سهم زمین‌های "عادل" رو که حتی به دخترش هم نمی‌رسه، به نام تو بکنیم، تا در عوض حق سرپرستی سارا رو به ما بدی.

طوری از جا پریدم که سارا زد زیر گریه و گفتم: "دیوونه شدی فرشته خانم؟ تا حالا بهتون توهین نکردم پس لطفاً این بحث زشت رو تمومش کنید!"

فرشته پوزخندی زد و گفت: "کمه؟ خب حرف دلت رو بزن؟ قبوله، نصف سهم عادل رو بهت می‌دیم. اصلاً گور پدر مال دنیا، تمام سهم عادل رو بهت می‌دیم که باهاش می‌تونی هفت پشت خودت رو پولدار کنی. اما قانوناً باید سارا رو به ما بدی!"

طوری لبم را گاز گرفتم که شوری خون را روی زبانم حس کردم و بعد سارا را از بغل مادربزرگش بیرون کشیدم و تا در رفتم که فرشته ادامه داد: "چرا نمی‌فهمی دختر؟ تو فقط داری کار ما رو سخت می‌کنی و لگد به بخت خودت می‌زنی، وگرنه طبق قانون و نهایتاً تا چند ماه دیگه بچه مال ماست..."

دیگر نتوانستم تحمل کنم و رخ به رخ فرشته ایستادم و زل زدم توی چشمانش و گفتم: "خوب گوش کن فرشته از ابلیس بدتر! اگه همه دنیا رو هم به نام من بکنی، من سارا رو بهتون نمی‌دم، نه فقط به خاطر اینکه جگر گوشمه، که این دختر تنها یادگار عادل خدابیامرزه. پس منو از قانون نترسونید، حتی اگه قانون سارا رو به شما بده، تا آخر عمر باهاتون می‌جنگم. اگه شده تک تک شماها رو با دستهام خفه کنم، این کارو می‌کنم و دخترم رو برمی‌دارم و فرار می‌کنم وسط بیابون اما نمی‌گذارم هیچکس سارا رو از من جدا کنه. اینها را گفتم که فردا اگه تو روتون وایستادم، دلخور نشین و...

– احسنت! من که مطمئن بودم ولی ثابت کردی که عادل در انتخابش اشتباه نکرده بود. درود بر شرفت سهیلا خانم!... اینها را فاضل گفت که ظاهراً همه حرف‌ها را از پشت در شنیده بود. می‌خواستم بپرسم "منظورت چیه؟" که مادرشوهرم در حالی که درست مثل روز مرگ عادل اشک می‌ریخت، مرا در آغوش گرفت و هق هق کنان گفت: "منو حلال کن دخترم! تنها کسی که باور نمی‌کرد تو از این پول بگذری، من بودم. من بودم که از روز اول فکر می‌کردم تو به خاطر پول عادل، زن پسرم شدی. من بودم که این بازی رو پیشنهاد دادم، وگرنه هم فرشته، هم فریده و از همه بیشتر فاضل، مطمئن بودند تو همین شیرزنی هستی که نشون دادی. تو رو به خاک عادل قسم منو حلال کن دخترم!

گیج و منگ وسط اتاق ایستاده بودم که فرشته دستم را گرفت و نشاند روی مبل و کنارم نشست و با مهربانی گفت:

بقیه در صفحه ۵۷

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رشت (بند زنان)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۰۰ و ۳۶۰۱

بهروز مظفری از تهران ۳۳۸۰(***)۰۹۱۲

سیده افخمی از تهران ۹۹۶۹(***)۰۹۱۹

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

قبلاً از محضر تمامی بانوان محترم و خوانندههای گرامی به دلیل مسائل مطرح شده در این مطلب صمیمانه عذرخواهی می کنیم.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد

دختر جوان در حالی که سعی می کرد خود را آرام نشان بدهد، روی صندلی نشست. برایش توضیح دادم که به چه دلیل او را به دفتر مددکاری آورده‌اند. با دقت کامل به صحبت‌هایم گوش داد. در همان حین سایه سنگین غم را در چشمانش احساس کردم. با صدای گرفته ودورگه‌ای گفت:

ـ من خودم باعث بدبختی خودم شدم. نه فقط بدبختی که حتی ننگی را به دامان خودم نشاندم که الان احساس می کنم حتی لیاقت نام خانوادگی‌ام را ندارم. خواهش می کنم شما هم هیچ مشخصاتی از من را ننویسید، چون نمی خواهم آلودگی من، دامان خانواده‌ام را بگیرد.



در یک خانواده متوسط و معمولی به دنیا آمدم. پدرم کاسب بازار بود و مادرم خانه دار. من و برادرم تنها فرزندان خانواده بودیم. برادرم هشت سال از من بزرگتر بود و نه فقط برادر که حتی محافظ و مراقب من هم به حساب می آمد.

از دوران کودکی‌ام جز خاطرات خوش و شیطنت‌های خاص آن دوران چیز دیگری به یاد ندارم. مشکل خاصی در زندگی‌مان وجود نداشت. زمان آرام و بی سر و صدا گذشت و از کودکی به نوجوانی و از نوجوانی به دوره بحرانی بلوغ رسیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم جریان آرام زندگی‌مان دچار تلاطم شود. اما در گذر زندگی همه چیز تغییر می کند.

اولین شوک زندگی من، بیماری مادرم بود. مادرم به بیماری دیسک کمر مبتلا شد و پزشکان اعلام کردند که اگر نمی خواهد کارش به عمل جراحی برسد، بهتر است در منزل استراحت کند و حتی کارهای روزمره خانه داری را هم انجام ندهد. به این ترتیب بیشتر کارهای خانه، به عهده من که تنها دختر خانواده بودم، افتاد. البته این مساله در مواقعی که مدارس تعطیل بود، مشکل ساز نبود. اما وقتی مدرسه‌ها باز می‌شد انجام همزمان کارهای خانه و درس خواندن و انجام تکالیف مدرسه برای من خیلی سخت می شد.

هنوز با مشکل بیماری مادرم کنار نیامده بودیم که برادرم به سربازی رفت و در منطقه جنگی مسئول پدافند هوایی شد. کمی بعد در اثر موج انفجار، به موج گرفتگی شدید مبتلا شد و با شرایط بسیار بد عصبی به خانه برگشت. مدت خیلی کوتاهی در بیمارستان و بخش اعصاب و روان بستری شد. اما چون چند بیمار دیگر با شرایط بدتر از برادر من آنجا بستری بودند، مسئولان بیمارستان، برادرم را روانه منزل کردند تا در منزل تحت مراقبت ما باشد.

شرایط برادرم خیلی بد بود. به طوری که مجبور بودیم مرتب به او داروهای آرام بخش بدهیم. تا وقتی داروها اثر داشت، برادرم آرام بود اما همین که اثر داروها تمام می شد، دیگر نمی شد او را کنترل کرد. رفتارهایی از او بروز می کرد که برای همه حتی خودش خطرات جانی داشت. مثلاً انگشت‌هایش را آنقدر می جوید تا پوست دستش کنده می‌شد. یا هر چه دم دستش بود را پرت می کرد. در این شرایط خوراندن دارو به او سخت‌ترین کار ممکن بود. مادرم که اصلاً نمی‌توانست به او نزدیک شود چون ممکن بود در آن شرایط او را اهل بد هد و وضعیت کمرش بدتر شود. پدرم هم که سر کار بود و دسترسی به او وجود نداشت، بالاجبار من باید این کار را می کردم. بارها و بارها برای خوراندن دارو به برادرم، از او کتک خوردم، اما چاره‌ای نداشتم. باید به هر ترتیب که شده، داروهایش را می‌دادم. در آن شرایط قدرت بدنی او چنان زیاد می‌شد که به سختی می‌توانستم کنترلش کنم. حتی یک بار وقتی در بیمارستان دچار این حالت شد، به دکترش حمله کرد و او را مورد ضرب و شتم قرار داد و دو نفر پرستار مرد به سختی توانستند او را کنار بکشند و دکتر بیچاره را از دست او نجات دهند. چاره‌ای برایم باقی نمانده بود. ناچار شدم ترک تحصیل کنم تا هم به کارهای خانه برسم و هم برادرم را کنترل کنم. به این ترتیب بعد از پایان دوران راهنمایی دیگر ادامه تحصیل ندادم.

مشکلات خانه واقعاً برایم غیر قابل تحمل بود. از یک سو مادرم و ناتوانی‌اش در انجام کارهای روزمره خانه و از دیگر سو برادرم با آن همه مشکلاتی که از میدان جنگ به خانه آورده بود. من مجبور بودم مرتب او را تحت نظر داشته باشم چرا که یکی ـ دو بار دور از چشم من و مادرم از خانه بیرون رفت، اما مسیر برگشت به خانه را گم کرد و وقتی بعد از ساعتها جستجو او را پیدا کردم، فهمیدم نه تنها مسیر خانه را گم کرده بود، بلکه به اشتباه وارد چند خانه شده بود و مردم وحشت کرده با زور او را از خانه شان بیرون انداخته بودند. من یکی ـ دو بار از مادرم خواستم تا برادرم را در یک مرکز نگهداری بستری کنیم، چرا که عملاً نگهداری از او واقعاً سخت و دشوار شده بود، اما مادرم می گفت که من از دنیا فقط شما دو بچه را دارم، چطور می توانم تنها پسرم را به جایی بسپارم؟

وقتی دیدم نمی توانم مادرم را مجاب کنم، راه و روش دارو دادن به برادرم را عوض کردم و سعی کردم طوری برنامه‌ریزی کنم که او همیشه تحت کنترل باشد. اما یک شب وقتی من خواب بودم، برادرم که حالا از من دل خوشی نداشت، با چاقو بالای سرم آمد و شاید اگر مادرم به موقع متوجه نشده بود، برادرم در حالت خاص خودش مرا از پا درمی آورد. وقتی کار به اینجا کشید، من احساس کردم حالا دیگر جانم در خطر است و اگر خودم به فکر خودم نباشم، ممکن است حتی جانم را هم از دست بدهم، خصوصاً آن که یک روز وقتی داروهای برادرم را داخل غذایش ریختم او مرا وادار کرد تا اول من از آن غذا بخورم، هر کاری کردم تا از این مساله صرفنظر کند، قبول نکرد و ناچار من از غذایش خوردم و حالم به قدری بد شد که مادرم مجبور شد اورژانس خبر کند و مرا به بیمارستان منتقل کنند. شرایطم خیلی بد شده بود. تحت فشار آن همه اضطراب و استرس و ترس و نگرانی، کم کم خودم

هم داشتم ناراحتی اعصاب و روان می‌گرفتم. خواب و استراحت کافی نداشتم. حتی در خواب هم احساس آرامش نمی‌کردم. خلاصه عرصه چنان برایم تنگ شد که به فکر فرار افتادم. تعجب نکنید! لطفاً در دلتان سرزنشم نکنید که راههای دیگری هم وجود داشت، چرا فرار؟

من به همه آن راهها فکر کردم. اول از همه اینکه به خانه یکی از اقوام بروم اما بعد به این فکر کردم که آنها بلافاصله به پدر و مادرم خبر می‌دهند و دوباره مجبورم به خانه برگردم. بعد به این فکر کردم شاید اگر ازدواج کنم از این شرایط رها شوم، اما چه کسی حاضر بود با آن شرایط بد برادرم، با من ازدواج کند؟

اما به عقلم نرسید که به یک مرکز امدادی، مثل بهزیستی بروم و از آنها کمک بخواهم. شاید اگر این کار را کرده بودم، هیچ وقت تا گردن در لجن فرو نمی‌رفتم. بیست و چهار سالم بود که از خانه فرار کردم در حالی که از مشکلاتی که با آنها درگیر بودم، به ستوه آمده بودم.

اما فرارم نه یک فرار با فکر بود و نه برنامه‌ریزی شده. فقط لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمد، نه پولی داشتم و نه حتی یک دست لباس. نه می‌دانستم کجا می‌خواهم بروم، فقط می‌خواستم تا آنجا که می‌توانم از آن خانه دور شوم. اما به کجا، چگونه و چطور مهم نبود.

ساعت ۱۰ صبح بود که از خانه بیرون آمدم و به هر بدبختی بود خودم را به یکی از پارکهای شهر رشت رساندم. احساس رهایی و آزادی داشتم اما بعد از چند ساعت دلشوره و نگرانی به سراغم آمد. من بدون پول و بدون سرپناه باید چه کار می‌کردم؟ حتی پول یک نان را نداشتم تا برای ظهر، شکمم را با آن سیر کنم. کم کم احساس می‌کردم که اشتباه کرده‌ام و بهتر است به خانه برگردم که ای کاش برمی‌گشتم. اما راست گفته‌اند که در این جور مواقع شیطان در هر شکلی ظاهر می‌شود. چرا که همان موقع خانمی به طرفم آمد و کنارم نشست و شروع به صحبت کرد. اول از خودش و زندگی‌اش گفت و بعد هم از من پرسید چرا آن ساعت روز در آنجا تنها نشسته‌ام؟ من که منتظر بودم تا با کسی درد دل کنم، خیلی خلاصه برایش گفتم در خانه مشکل داشتم و از خانه بیرون آمده‌ام. اما در مورد برادرم حرفی نزدم. دلم نمی‌آمد شخصیت برادرم را نزد یک آدم غریبه، خرد کنم.

آن روز او مرا مهمان کرد و تا غروب با او بودم. او دلداری‌ام داد و گفت که نگران چیزی نباشم و می‌توانم روی او حساب کنم. غروب که شد مرا با خودش به خانه‌شان برد. آنها خانواده فقیری بودند. خیلی فقیر و من از اینکه سربار آنها شده‌ام خیلی شرمنده بودم. از طرفی هم خوشحال بودم که آن شب، جایی برای خوابیدن دارم و مجبور نیستم شب را بین گربه‌ها بخوابم. چند روز اول متوجه خیلی از مسائل نشدم. اما فکر کنم، روز دوم یا سوم اقامتم در آنجا بود که متوجه حقایق تلخی شدم. اول از همه فهمیدم خانمی که با او آشنا شده‌ام، مطلقه است اما موضوع وحشتناک این بود که متوجه شدم او خلافکار است و از راه خلاف منکراتی امرار معاش می‌کند. ای کاش همان موقع از آن خانه می‌رفتم، قبل از آنکه خودم هم مثل آنها آلوده شوم. اما نرفتم و ماندم و با او همراه شدم! همراهی با او آن هم در آن کار کثیف اصلاً تجربه خوبی نبود، اما چون احساس می‌کردم باید بمانم و نباید سربار باشم و باید بعد از این خرج خودم را در بیاورم، به کثافتی تن دادم که داغ ننگ آن تا ابد بر پیشانی‌ام خواهد ماند. پولی که از این راه به دست می‌آوردم با همان دوستم تقسیم می‌کردم. حدود یک سالی از این راه کثیف امرار معاش کردم تا اینکه کم کم به این فکر افتادم مستقل عمل کنم. احساس می‌کردم این توانایی را دارم که خودم مستقلاً مرکزی دائر کنم و مدیریت آن را به عهده بگیرم و نفراتی برای من کار کنند. به این ترتیب بعد از یک سال کار برای دیگری، مستقل شدم و لازم نبود خودم کار کنم و فقط مدیریت می‌کردم. یک سال و نیم از این ماجرا گذشت که برحسب اتفاق با جوانی که یک سال از من بزرگتر بود آشنا شدم. او می‌گفت که مکانیک است و بنا به دلایلی با خانواده‌اش مشکل دارد و به خاطر اعتیادش به تریاک در محل کارش هم با مشکل مواجه شده و فقط با ماشین مسافرکشی می‌کند. در همان جلسات اول گفت از من خوشش آمده و قصد ازدواج دارد. من به خاطر شرایط زندگی‌ام نمی‌خواستم ازدواج کنم. چون به هر حال اگر با هر کسی ازدواج می‌کردم او هم درگیر ماجرای من می‌شد. به همین خاطر چند جلسه قرارمان را کنسل کردم، اما او دست بردار نبود، ناچار حقیقت زندگی‌ام را به او گفتم به این امید که مرا رها کند، اما او نه تنها این کار را نکرد بلکه ماند و اصرار کرد که حتی به صورت موقت هم شده ازدواج کنیم و قول داد مرا از این وضع نجات دهد. وقتی دیدم او واقعاً قصد نجات مرا دارد موافقت کردم و نزد یکی از دوستانش رفتیم و با یک مهریه کم من صیغه پنج ساله او شدم. اما بعد از آنکه عقد موقت کردیم او نه تنها به قولش عمل نکرد که خودش هم سرباز من شد. من حتی حاضر بودم او سیگار فروشی کند، اما من این کار را نکنم، ولی او... وضع وقتی بدتر شد که دخترم به دنیا آمد. حالا دیگر اصلاً دلم نمی‌خواست به این کار ادامه دهم... ولی شوهرم تن به کار نمی‌داد. پنج سال به همین منوال گذشت، مدت صیغه‌مان که تمام شد شوهرم مرا به عقد دائم خودش درآورد! چون می‌دانست که خرجش از قِبَل من تامین می‌شود، دختر دومم که به دنیا آمد نگرانی‌های من بیشتر شد. نگران آینده بچه‌هایم بودم. می‌دانستم که نوع زندگی من بر آینده آنها تاثیر خواهد گذاشت، اما شوهرم اصلاً به این موضوع اهمیت نمی‌داد. برای او مهم این بود که خوب می‌خورد، خوب می‌پوشد و خرج زندگی و خرج مواد‌ش می‌رسد. همین!!

بچه‌هایم شش و دو ساله بودند، بعد از دوازده- سیزده سال تصمیم گرفتم سری به خانواده‌ام بزنم. دلم برای مادرم تنگ شده بود. همراه بچه‌ها به خانه مادرم رفتم. مادرم کاملاً از پا افتاده بود، پدرم پیر شده بود و برادرم شرایط بهتری پیدا کرده و ازدواج کرده بود. من اما از خجالتم حتی پایم را داخل منزل پدرم نگذاشتم. همانجا گوشه حیاط ایستادم و مادرم را از دور دیدم. من شایستگی این را نداشتم که روی فرشهای پاک آن خانه پا بگذارم. کمی ایستادم و قبل از آنکه برادرم و همسرش از بیرون برگردند، از خانه بیرون زدم.

چند روز بعد، یکی از دوستانم به همراه مردی که مدعی بود شوهر صیغه‌ای‌اش هست به خانه من آمدند. هنوز مدتی از آمدن آنها نگذشته بود که گویا یکی از همسایه‌ها که به رفت و آمدهای منزل ما مشکوک شده بود، با پلیس تماس گرفت و ماموران وارد خانه ما شدند. متاسفانه آن موقع متوجه شدم همسر مردی که شوهر دوستم بود، صیغه‌نامه آنها را قبلاً پاره کرده و آنها هیچ مدرکی دال بر محرمیت نداشتند. از طرفی صدای زنگ‌های پی در پی تلفن باعث شد تا ماموران متوجه شوند که من گرداننده یک مرکز فساد هستم.

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد و چون خانه به نام من بود، من و تمام کسانی که آنجا بودند، دستگیر و روانه زندان شدیم. چند روز بعد هم دادگاه تشکیل شد و من به تحمل ۱۸ ماه حبس محکوم شدم. در این مدت چند مرتبه به مرخصی رفته و به شوهرم اخطار داده‌ام که یا به فکر کار باشد و یا مرا طلاق بدهد. حتی گفته‌ام که حضانت بچه‌ها هم با خودش خواهد بود. شاید او به خودش بیاید و بفهمد که باید اعتیادش را ترک کند و تن به کار بدهد و گرنه مرا از دست خواهد داد. من دیگر نمی‌خواهم به لجن زاری که در آن بودم، برگردم.

در پرانتز:

(در رابطه با اظهارات این مددجو چند نقطه ابهام وجود دارد نخست اینکه اظهار کرده برادرش در اثر جنگ و موج انفجار دچار مشکل شده که اگر چنین بود قاعدتاً او جانباز محسوب و نگهداری و مراقبت از او بنیاد بود. نکته دیگر اینکه مسایلی که در مورد شرایط زندگی بیان کرد، گرچه نمی‌شود از دور نشست و قضاوت کرد اما توجیه قانع کننده‌ای برای فرار و گرایش به فساد محسوب نمی‌شود دیگر آنکه به اعتراف خود او پول حرام در وسوسه‌اش برای راه‌اندازی یک خانه فساد بی‌تأثیر نبود و بدتر آنکه فرد بی‌مسؤولیت و بی‌غیرتی را نیز به عنوان شریک زندگی پذیرفت. باید دانست که به هر حال انسان در هر شرایطی مسؤول است و در هنگام بروز مشکل همواره آسانترین راه، تنها راه حل مشکل نیست.

در میان دو فرد دشمنی میفکن، که ایشان چون صلح کنند، تو در میانه شرمسار باشی • سعدی

مترجم: مریم نیک پور

منبع: CNN/ Foxnews

مبادله ۱ به ۵ اوباما ارزشش را نداشت

اقدام تازه‌ی اوباما و معاوضه‌ی یک گروهبان آمریکایی در سی و یکم ماه مـی۲۰۱۴ با پنج فرمانده طالبان که در زندانی در گوانتانامو به سر می‌بردند، این روزها به خبر نخست خبرگزاری‌های مهم تبدیل شده است زیرا این کار به خشم اعضای کنگره و اعتراض بسیاری از مردم آمریکا منجر شده است. اوباما که ابتدا تصور می‌کرد با آزاد کردن پنج عضو طالبان در برابر آزاد شدن یک گروهبان ارتش آمریکا می‌تواند بیشتر در دل مردمش جا باز کند، حالا می‌بیند اوضاع آنقدرها هم رضایت‌بخش نیست چرا که او را زیر سؤال برده‌اند.



مبادله‌ی جنجالی

در حالی که خانواده و برخی از دوستان نزدیک "بو برگدال" قصد داشتند به مناسبت آزادی او از اسارت پنج ساله‌اش در زادگاهش جشنی بزرگ برگزار کنند، افزایش اعتراض‌های مردمی و تهدیدهایی علیه خانواده این سرباز، تمام برنامه‌های آنها را به هم ریخت. یک هفته پس از آزادی "بو برگدال" این بحث اوج گرفت که به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم، دست کم شش سرباز در عملیات جست‌وجوی این گروهبان آمریکایی کشته شده‌اند.

"ساندرا اندروس"، مادر ستوان دوم "دارین اندروس" می گوید پسرش در سپتامبر ۲۰۰۹، در جریان عملیات جست‌وجو برای گروهبان برگدال کشته شده است. او برای اثبات ادعای خود، گفته‌ی برخی از اعضای سابق این گروهان را دلیل می آورد که می گویند عملیات جست‌وجوی گروهبانی که گروه خود را ترک کرد، باعث مرگ و صدمه دیدن اعضای آن شد. مادر این سرباز می گوید پسرش و برخی از هم‌رزمانش "به‌زور به ماموریت فرستاده شدند. آنها ماموریت داشتند برگدال را پیدا کنند. ارتش موظف است اطلاعات لازم و کافی را در ارتباط با این پرونده در اختیار خانواده آنها قرار دهد. ارتش و دولت باید به ما بگوید پسرم آنجا چه می کرده، و چرا به ما دروغ گفته‌اند. یک روز پس از اظهارات مادر این سرباز، "ناتان بردلی"، عضو سابق گروه برگدال که در عملیات جست‌وجوی او در تابستان ۲۰۰۹ شرکت داشت، به خبرنگاران اعلام کرد مرگ هشت سرباز با عملیاتی که برای یافتن گروهبان برگدال انجام شد، گره خورده است. او نام این هشت سرباز را هم اعلام کرد که پیش از این خبرگزاری CNN اسم شش نفر آنها را در رسانه‌ها انتشار داده بود.

پنتاگون و مقامات ارتش آمریکا هم این به این مساله توجه نشان داده‌اند. یکی از مسئولان که درباره وضعیت سربازان گمنام تحقیق می کند، گفته: "فعلاً هیچ مدرکی برای اثبات این ادعا وجود ندارد." اما "مت وایر کانت"، گروهبان سابق و یکی از افراد دسته‌ی برگدال می گوید: "چند نفر از اعضای گروه ما هنگام جست‌وجو برای پیدا کردن گروهبان برگدال جان خود را از دست دادند یا آسیب دیدند. ماموریت این بود که برگدال را پیدا کنیم و باید این کار را می کردیم."

دفاع وزیر امور خارجه

"جان کری"، وزیر امور خارجه‌ی آمریکا در نخستین مصاحبه عمومی‌اش درباره معاوضه‌ی سرباز آمریکایی با پنج نیروی طالبان که در گوانتانامو زندانی بودند، از این کار دفاع کرد. او به خبرنگار CNN گفت: "این پنج نفر از اعضای عادی طالبان هستند و تهدیدی برای آمریکا به حساب نمی آیند. البته ممکن است آنها دوباره با آمریکا وارد جنگ شوند اما در صورت اقدام علیه آمریکا، کشته می‌شوند. من فکر نمی کنم هیچ کس در مورد قدرت و توانایی آمریکا در مورد حفاظت از مردمش تردید داشته باشد." او همچنین تاکید کرد که پنج عضو آزاد شده‌ی طالبان در قطر به شدت تحت کنترل هستند و تا یک سال حق ندارند این کشور را ترک کنند.

روحیه‌ی خراب برگدالِ قهرمان!

"بو برگدال" پس از آزادی از اسارت، در بیمارستان نظامی آمریکا در آلمان بستری شد. او برای پرستاران بیمارستان تعریف کرده که پس از اقدام به فرار و دستگیری مجدد توسط طالبان، در یک قفس تنگ و بسیار تاریک زندانی شده بود. بر اساس گزارش‌های CNN و گفته‌های یکی از مقامات ارشد آمریکایی که نخواسته نامش فاش شود، برگدال دو بار اقدام به فرار کرده. این مقام ارشد به خبرنگار CNN گفته که برگدال از آسیب روانی "تروما" رنج می برد که به احتمال بسیار زیاد در اثر شکنجه‌های جسمی و روحی به آن مبتلا شده.

تهدید علیه والدین گروهبان

FBI در حال تحقیق و بررسی موضوع تهدیداتی علیه پدر و مادر بو برگدال هستند. خبرها حاکی از آن است که خانواده‌ی برگدال از طریق تلفن و ایمیل با تهدیدهایی جدی روبه‌رو هستند. "ویلیام فیکر"، مامور مخصوص FBI می گوید: "ما هر گونه تهدیدی را جدی می گیریم و با تمام قوا مشغول بررسی هستیم و از بقیه هم کمک می گیریم." اما او حاضر نشد درباره جزئیات این پرونده و ماهیت و شدت جدی بودن این تهدیدها حرفی بزند.

نتیجه‌ی تحقیقات اولیه

از سال ۲۰۰۹ و در پی ناپدید شدن گروهبان برگدال، گروه حقیقت‌یابِ ارتش برای فهمیدن علت ناپدید شدن او جست‌وجو و تحقیق را آغاز کرد. نتایج اولیه این تحقیقات در همان زمان هم نشان می‌داد که ممکن است او عمداً و آگاهانه پست خود را ترک کرده باشد اما چون دلایل معتبر و قطعی وجود نداشت، پرونده بی‌نتیجه ماند. مقامات ارتش آمریکا می گویند نمی‌توان بدون دلایل کافی ادعا کرد برگدال از خدمت فرار کرده زیرا این مساله به دانستن و آگاه بودن از قصد و نیت او بستگی دارد و جز با صحبت کردن با او نمی‌توان به نتیجه رسید. بر اساس گفته‌های این مقامات، قرار است پرونده برگدال مجدداً بررسی شود تا به نتایج قابل قبول و درستی دست یابند. البته باید صبر کرد تا برگدال برای مشارکت و همکاری آمادگی داشته باشد. آنها قصد دارند دوباره موقعیت او و شرایط اطرافش را بررسی کنند تا ببینند چه مسائلی به چنین وقایعی منجر شد. بررسی کنندگان معتقدند کلیدی که این قفل را می گشاید، مطمئناً در صحبت با خودِ گروهبان برگدال نهفته است زیرا فقط یک نفر وجود دارد که دقیقاً می‌داند چه اتفاقی افتاده و آیا آگاهانه پست خود را ترک کرده یا اسیر شده و این فرد، برگدال است. البته مقامات با توجه به وضعیت جسمی و روحی او می گویند این کار زمان می‌برد. به اعتقاد آنها این پروسه در صورتی سریع پیش می‌رود و به نتیجه می‌رسد که برگدال آمادگی داشته باشد و پزشکان معالجش این اجازه را بدهند.

در واشنگتن، جمهوری‌خواهان برجسته به این کار اوباما شدیداً اعتراض کرده و واکنش نشان داده‌اند. آنها عقیده دارند معاوضه‌ی این سرباز آمریکایی با

پنج عضو طالبان به صدها تروریست اجازه می‌دهد عرصه را برای خرابکاری و توطئه مناسب ببینند و به حق و حقوق سربازان آمریکایی تجاوز کنند. از طرفی نماینده‌های جناح مخالف و حتی موافق اوباما او را سرزنش و به خاطر نقض قوانین محکومش کرده‌اند.

اما مقامات حکومتی برای دفاع از عملکرد اوباما دلایل محکمی دارند. آنها می‌گویند برگدال به خاطر وضعیت بد و نامطلوب سلامتی‌اش به انتقال سریع نیاز داشت. همچنین گزارش‌ها نشان می‌داد که امنیت او هم در خطر بود و از همه مهم‌تر، افشای حتی یک کلمه از نقشه‌ی معاوضه می‌توانست جان او را به خطر بیندازد. آنها بدین وسیله اعضای کنگره را قانع کرده‌اند که نخستین وظیفه هر دولتی، حفظ جان شهروندانش است. جمهوری‌خواهانی که پیش



از این به خاطر رعایت نکردن قوانین به اوباما انتقاد کرده بودند، حالا کمی از موضع خود پایین آمده‌اند و می‌گویند مشکل اصلی‌شان با این کار، این است که پنج عضو طالبان که معاوضه و آزاد شده‌اند، در واقع پنج نفر از بدترین و خطرناک‌ترین فرماندهان طالبان هستند و ممکن است خطرهای جدی و جدیدی برای آمریکا بیافرینند. کاخ سفید هم می‌گوید اوباما اختیارات قانونی و مشروعی برای چنین تصمیم‌گیری‌هایی دارد، همچنین پشت این کار رئیس‌جمهور، یک انگیزه قوی اخلاقی وجود داشته.

اوباما، قانون‌شکن یا مجری قانون؟

بر اساس قوانین، باید سی روز پیش از مبادله‌ی پنج زندانی طالبان با سرباز آمریکایی کنگره را در جریان قرار می‌داد. اما اوباما وضعیت سلامتی و امنیتی خاص برگدال را عاملی برای دفاع از کار خودسرانه خود قرار داده است. "سوزان رایس"، مشاور امنیت ملی کاخ سفید نیز از تصمیم رئیس‌جمهور دفاع کرده و در مصاحبه با خبرنگار گفته است: "با توجه به وضعیت اضطراری و حساس سلامت گروهبان برگدال و با توجه به مسئولیتی که قانون اساسی به آقای رئیس‌جمهور اعطا کرده، کاملاً واضح است که انجام این کار ضروری بوده و به ابلاغیه سی روز قبل نیاز نداشته است."

آیا برگدال جاسوس طالبان است؟

شواهدی وجود ندارد که نشان دهد برگدال به دشمنان کشورش کمک کرده باشد. البته از او در تبلیغات طالبان علیه آمریکا استفاده شده. آیا نمی‌توان شک کرد که تحت تأثیر تعالیم طالبان قرار گرفته؟ آنچه که برای مخالفان دولت، برخی از کارشناسان و حتی مردم آمریکا مهم است این است که گروهبان برگدال چگونه برای خانواده‌اش ایمیل می‌فرستاده؟ یکی از همرزمان سابق برگدال می‌گوید: "محال است او توانسته باشد مخفیانه و دور از نگاه دشمن چنین کاری کرده باشد زیرا طالبان، دشمن فوق‌العاده تیزبینی است و بسیار حساب‌شده و دقیق رفتار می‌کند پس اگر برگدال ایمیل زده، حتماً با اطلاع طالبان بوده."

از طرفی، همان طور که در ویدئوی آزادی برگدال نشان داده شده، پدر او "باب برگدال" وقتی به طور رسمی در کاخ سفید، کنار رئیس‌جمهور آمریکا به مردم کشورش معرفی شد، در نگاه اول شاید برای خیلی از مردم آمریکا تعجب‌برانگیز بود چون او مثل طالبان ریش بلندی گذاشته بود و حتی به زبان پشتو صحبت می‌کرد. او در مصاحبه با خبرنگاران گفته پس از اینکه طالبان پسرشان را پنج سال پیش در افغانستان اسیر کردند، او و همسرش برای آزادی پسرشان بسیار کوشیدند تا سرانجام موفق شده‌اند او



را آزاد ببینند. او گفته در این مدت درباره افغانستان کتاب‌های زیادی مطالعه کرده است و سعی کرده زبان این کشور را یاد بگیرد تا اگر لازم شد با اسیرکنندگان پسرش حرف بزند. او حتی پس از آزادی پسرش و در مصاحبه تلویزیونی گفته: "پسرم، من پدرت هستم. من پدر تمام مردم افغانستان هستم." پیغام‌های توئیتر او هم نشان می‌دهند که باب برگدال بارها از قصد و نیت خود برای کمک به آزادی زندانیان گوانتانامو صحبت کرده و حالا به نظر می‌رسد در این ماجرا، قهرمان واقعی اوست.

خائن یا قهرمان؟

پس از معاوضه‌ی این گروهبان آمریکایی با پنج زندانی طالبان، بسیاری از مردم آمریکا که مخالف این جریان بودند، در صفحه‌های اجتماعی مثل فیس‌بوک، برگدال را خائن خواندند و رنجش خود را از این اتفاق شرح دادند. آنها می‌گویند بو برگدال یک قهرمان نیست و دولت آمریکا حق ندارد از یک ترسو و خائن که عمداً پُست خود را ترک کرده، یک قهرمان ملی بسازد. از طرفی موافقان و دوستان برگدال می‌گویند کسانی که این گونه به این گروهبان انگ می‌زنند، آیا خودشان می‌توانند پنج سال در دست طالبان اسیر باشند و شکنجه و آزارهای وحشیانه آنها را تاب بیاورند؟ آنها می‌گویند علت این که چرا برگدال موقعیت خود را ترک کرد، هنوز برای هیچ‌کس روشن نیست پس تا روز نهایی و مشخص شدن حقیقت، نباید وجهه‌ی قهرمانی را که برای کشورش جنگیده، خراب کرد. مخالفان همچنین به قضیه مسلمان شدن برگدال اشاره می‌کنند و می‌گویند اگر او فقط یک اسیر جنگی بوده، چه لزومی داشته در این مدت تغییر دین بدهد؟ این که برگدال فعلا زبانِ "پشتو" را از انگلیسی بهتر حرف می‌زند، دلیل روشن و قاطعی است برای اثبات این ادعا که او قهرمان نبوده و نیست و به کشور و مردمش خیانت کرده پس باید مجازات شود. قهرمان کسی است که در اسارت با دشمن همکاری نکند. موافقان نیز می‌گویند، نباید تغییر دینِ برگدال را به سیاست ربط دهیم زیرا می‌توان این طور فرض کرد که او در مدت اسارتش نتیجه گرفته که دین آنها بهتر است. افزون بر این بحث‌ها موضوع فرار کردن برگدال از موقعیت نظامی خود و ماجرای کسانی که در راه پیدا کردنش کشته شدند، مردم آمریکا را به هیجان آورده و می‌گویند ارزشش را نداشت که پنج فرمانده‌ی زبده‌ی طالبان را بدهیم و این گروهبانِ ترسوی فراری را پس بگیریم.

چون اسیر بوده، محاکمه نشود!

بر اساس آخرین خبرها، گروهبان «بو برگدال»، جمعه‌شب ۱۳ ژوئن از بیمارستان نظامی آلمان مرخص



شد و به زادگاهش بازگشت. سخنگوی پنتاگون در مصاحبه با خبرنگار CNN در این باره گفت: «برگدال ۲۸ ساله به مرکز پزشکی سن آنتونیو منتقل شده است. اولویت ما این است که او به درمان خود ادامه دهد و تمام نیازهایش تامین شود. درمان کامل او ماه‌ها طول خواهد کشید و از این مهم‌تر، بهبود روحیه و بازگشت او به زندگی اجتماعی است که بی‌گمان زمان بیشتری می‌طلبد.» مقامات آمریکایی می‌گویند برگدال هنوز هم عضو ارتش است و می‌تواند به منطقه‌ای که در آن خدمت می‌کرد یعنی آلاسکا برگردد یا می‌تواند محل خدمتش را تغییر دهد یا حتی برای همیشه از ارتش بیرون برود. برخی از اعضای دسته‌ی نظامی برگدال و همچنین مردم معترض می‌خواهند او به اتهام ترک خدمت محاکمه‌ی نظامی و مجازات شود اما برخی از مقامات برای دفاع از او می‌گویند پنج سال اسارات برای او مجازات شدن او کافی است.

تو ممکن است در تمام دنیا فقط یک نفر باشی، ولی برای بعضی افراد تمام دنیا هستی

• گابریل گارسیا مارکز

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

شرکت نسبی و کوله باری از قروض

سوال: من و برادرانم دارای یک "شرکت نسبی" هستیم که متاسفانه چند یست در پرداخت قروض آن به مشکل برخورده ایم اکنون پرسش من از شما اینست که چه شرایطی در راستای پرداخت قروض شرکت ما در قانون وجود دارد؟ و سوال دیگر من از شما اینست که دو سال پیش یکی از دوستان به عنوان شریک ضامن در شرکت ما وارد شد آیا ایشان را می توانیم به علت اینکه شریک ضامن است مسول کلیه قروض شرکت بدانیم؟

اعمال قانون نسبیت

پاسخ:

۱-در ابتدا برای پرداخت بدهی های شرکتتان باید به دارایی شرکت رجوع کنید اگر دارایی شرکتتان برای تادیه کلیه بدهی هایش کافی نبود هر کدام از شرکا به نسبت سرمایه ایی که در شرکت داشته مسول تادیه قروض شرکت خواهد بود زیرا شرکت شما از نوع نسبی می باشد این در حالیست که ماده ۱۸۶ قانون تجارت صریحا به این موضوع اشاره دارد و در زمانی که شرکت شما هنوز منحل نشده است طلبکاران شرکت باید مطالبه قروض را از خود شرکت بعمل آورند زیرا شخصیت شرکت از شخصیت شرکا مجزا است و به خاطر بدهی های آن نمی شود در وهله ی نخست به شرکا مراجعه کرد اما در زمانی که شرکت منحل شود اگر طلبکاران نتوانسته باشند به علت کمبود یا فقدان سرمایه خود شرکت، طلبشان را وصول کنند هر طلبکاری می تواند به فرد فردِ شرکا به نسبت سرمایه‌ای که در شرکت داشته رجوع کند که این موضوع نیز در ماده ۱۸۷ همان قانون ذکر شده است.

۲-در ارتباط با پرسش دوم شما باید عرض کنم که گرچه شریک مورد اشاره از جانب شما شریک ضامن است و به این عنوان وارد شرکت شده اما تنها به نسبت سرمایه ایی که در شرکت گذاشته مسول قروضی خواهد بود که شرکت قبل از ورود او نیز داشته اعم از اینکه در اسم شرکت تغییری داده شده یا نشده باشد زیرا وی به عنوان شریک ضامن در "شرکت نسبی" داخل شده است و حتی اگر شما مابین خودتان قراری بر خلاف این ترتیب گذاشته باشید نسبت به اشخاص ثالث تاثیری نخواهد داشت که این نیز من باب حمایت از حقوق شخص ثالثی می باشد که از دیدگاه قانونگذار قابل احترام است و در ماده ۱۸۸ ق.ت به آن اشاره شده است.

مشاوره خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
از این پس روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگوی شما عزیزان خواهند بود

فرزندم دروغ می‌گوید

سوال: باسلام، فرزندی دارم که ۱۱ ساله است و در طول مدتی که با او سر و کار دارم دروغ های مختلفی از او می شنوم دروغ هایی درباره درسش یا دروغ هایی درباره دوستانش یا دروغ هایی که باعث خوشحالی ما شود می خواستم بدانم از نظر کارشناسان باید با چنین مشکلی چگونه برخورد شود اگر راهنمایی کامل باشد ممنون می شوم.

ز-صمیمی-تبریز

با دروغ گویی کودکان چه کنیم؟

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده فهیم کودکان ممکن است به دلایل مختلفی دروغ بگویند و ما به عنوان والدین باید علت دروغ گفتن فرزند خود را بیابیم از جمله این دلایل شامل:

۱-ترس از تنبیه شدن: در خیلی از مواقع کودک شما به دلیل ترس از تنبیه دروغ می گوید بنابراین اگر کودک شما عمل یا رفتار نادرستی انجام داده است و شما از آن باخبر هستید سعی نکنید که با تحت فشار قرار دادن کودک و پرسیدن سوالهای زیاد او را وادار به گفتن حقیقت کنید چون همین ترس از تنبیه شدن سبب دروغ گفتن او می شود. بهتر است در چنین مواقعی با او درباره دروغ گفتن صحبت کنید و به او بگویید که از دروغ گفتن بیشتر ناراحت می شوید تا رفتار نادرست او. اگر از همان ابتدای کودکی با رفتار درست خود اعتماد کودک را به خود جلب کنید او به شما دروغ نگفته یا لااقل کمتر می گوید. زمانی که کودک می بیند که شما در برابر رفتارهای نادرستش عکس العمل هایی مثل تنبیه کردن، طرد کردن، سرزنش کردن یا عصبانی شدن انجام نمی دهید بنابراین به شما اعتماد کرده و حقیقت را به شما خواهد گفت چون از شما و عکس العمل های احتمالی شما نمی ترسد.

۲-میل به خوشحال کردن دیگران: گاهی کودکان به این دلیل دروغ می گویند چون قصد دارند شما را خوشحال کنند بنابراین چیزی را می گویند که شما انتظار شنیدنش را دارید مثل مادری که به نمرات درسی فرزندش حساس است و دائم از او می پرسد نمره ات چند شد؟ در این مورد نیز اگر یاد بگیریم که مواقعی که فرزندمان نمره پایینی گرفت، با او صحبت کنیم و به دنبال علتهای آن بگردیم فرزند شما از گفتن نمره ی پایینش به شما نخواهد ترسید چون می داند که شما به درستی رفتار خواهید کرد. پس اگر می خواهید فرزندتان به شما دروغ نگوید تحمل شنیدن پاسخ های خلاف میل خود را از او داشته باشید.

۳-تقلید از بزرگترها: ما بزرگترها به عنوان والدین کودکمان باید مراقب رفتارهایمان باشیم بچه ها خیلی از رفتارها را تنها از راه مشاهده کردن و یا تقلید از ما یاد می گیرند و دروغ گویی یکی از آنهاست. گاهی والدین برای ساکت کردن کودک به او وعده های دروغ می دهند. مثلا می گویند اگر مشقهایت را بنویسی به پارک می رویم ولی این اتفاق نمی افتد و کودک اعتماد خود را نسبت به والدین از دست می دهد یا از کودک می خواهیم که دروغ بگوید مثلاً بگو بابا خونه نیست! پس باید سعی کنیم که به کودک خود دروغ نگوییم و به قول هایی که به او می دهیم عمل کنیم.

چند نکته:

۱-دروغ گویی را یک رفتار زودگذر در کودک تلقی کنید که با برخورد مناسب و اعتماد بر طرف می شود.

۲-هرگز به فرزند خود برچسب دروغ گویی نزنید (به او نگویید دروغ گو). ۳-اگر فرزند شما در مقابل دیگران دروغ گفت در جمع با او برخورد نکنید بلکه در تنهایی با او صحبت کنید.

۳-اصل را بر راستگویی کودک بگذارید و به او اطمینان داشته باشید.

در یک جمله می توان گفت: کلید راست گویی کودکان این است که به والدین خود اعتماد داشته باشند.

مشاوره پزشکی تغذیه
دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کارشناس روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید غرقه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸،
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

۱۰ توصیه طلایی برای روزهای باقیمانده تا کنکور

زمان موعود رفته رفته فرا می‌رسد و تا آن روز که حاصل ۱۲ سال تلاش پشت نیمکت‌های مدرسه را به روی کاغذ می آوریم دیگر فرصتی نمانده. شاید این فکر برایتان اضطراب به همراه داشته باشد اما واقع بینی اولین گام یک حرکت استراتژیک است.

کنکوری که یک سال در موردش حرف زدیم نوشتیم آرام آرام به ما نزدیک می‌شود...

در آخرین روزهای مانده به کنکور، توجه به چند نکته بسیار ساده امّا مهم، لازم به نظر می رسد. مدیر باشید و مدیریت کنید. این یک بحران نیست، میتواند یک اتفاق خوشایند باشد که فقط به تلاش و دقت عمل شما نیازمند است.

۱- تنظیم ساعت بیداری و خواب در هفته‌های آخر

تا به حال با هر عادتی که داشته‌اید شب‌ها خوابیده و صبح‌ها بیدار شده‌اید امّا در این چند روز الزاماً شب‌ها حدود ساعت ۱۱ حتماً سعی کنید که بخوابید حتی اگر خوابتان نمی آید به حالت خواب روی تخت خواب بمانید و صبح حدود ساعت ۶:۳۰ بیدار شوید. تقریباً ۴۰ دقیقه طول می کشد تا سیستم اعصاب مرکزی شما آماده سرویس دهی شود. باید ساعتی بیدار شوید که حدود ساعت ۸ کاملاً آماده آزمون دادن باشید این تمرین ساده را از همین امروز آغاز کنید تا روز کنکور دقیقاً رأس ۸ آماده آزمون دادن باشید.

۲- عجله نکنید

زمان همیشه به اندازه کافی هست. برنامه‌ریزی هم همیشه موثرترین راه برای سریعتر رسیدن است. به سیستم مطالعاتی خود دقت کنید. اگر سیستم فعلی شما باعث پیشرفت در آزمون‌های جامع نمی‌شود حتماً تغییر روش دهید. دیر نشده... می‌توانید با آنالیز مبحثی آزمون‌هایی که زده‌اید شروع کنید و تمام سوالات را مبحث به مبحث از آزمونها استخراج کنید و حتی در صورت نیاز جزوات آنها را مطالعه کنید. این روش دید جامع تری برایتان ایجاد میکند.

۳- مدیریت زمان و تکنیک‌های آزمونی را دقیقتر اعمال کنید

از تکنیکهای گزاره داده‌ها و افعال، زمان نقصانی، علامتگذاری، تست زنی، رد گزینه، مطالعه خط بر و هر آنچه آموخته‌اید را در این ایام به حد اعلا تمرین کنید تا در جلسه کنکور امکان استفاده عملی از آنها داشته باشید. اگر در تمارین فعلی از تکنیک‌ها استفاده نکنید در کنکور امکان بهره برداری نخواهید داشت.

۴- تغذیه

مواد غذایی که در روز کنکور مصرف می‌شود حاصل تغذیه‌ی شما در روزهای قبل است سعی کنید از همین امروز میوه‌ها و سبزیجات تازه، خرما، عسل، انجیر، مغز گردو را در وعده‌های میان روز مصرف کنید. چند حرکت کششی ساده هر روز صبح توان شما را برای ۴/۵ ساعت روی صندلی نشستن بالا می‌برد.

۵- افزایش توان بدنی

روزانه با تمارین ورزشی سبک همچنین تمرین ۵ ساعت روی صندلی نشستن برای آزمون‌های خانگی و حتی زنگهای مطالعاتی خود را برای روز کنکور آماده کنید. بارها دیده‌ایم که صرفاً ضعف جسمانی داوطلب باعث عدم تمرکز وی در ساعات پایانی کنکور که مهمترین ساعات آن محسوب می‌شود بوده.

> **باید ساعتی بیدار شوید که حدود ساعت ۸ کاملاً آماده آزمون دادن باشید این تمرین ساده را از همین امروز آغاز کنید تا روز کنکور دقیقاً رأس ۸ آماده آزمون دادن باشید.**

۶- همه چیز را فراموش کرده‌ام!

نگران نباشید. ۱۲ سال است هر کنکور این جمله و جمله‌های مشابه را از زبان کنکوری‌ها می‌شنوم. چیزی فراموش نشده یا به هم نریخته! این حس، ویژگی این ایام است. نگذارید باعث به هم ریختگی سیستم مطالعاتی شما شود. اگر این حس غالب شده و برنامه ریزی شما را خراب کند آسیبی جبران ناپذیر خواهید دید.

۷- روز مبادا...

همیشه با علامتگذاری سوالات نکته دار یا بخش‌های مهم جزوه‌ها و کتابها به قصد دوره در روزهای نهایی زمانی را صرف کرده‌اید. اجازه ندهید این زمانها تلف شده محسوب شود. یک روز اختصاصی، حتماً ورقی به همه داشته‌هایتان بزنید و همه نکات را مرور کنید و از کاربرد آنها حتی با زدن یک تست اطمینان حاصل کنید.

۸- آزمون جامع عمومی

استفاده تستی و تحلیلی از آزمون‌های عمومی رشته‌های دیگر در کنکورهای گذشته در این ایام بسیار اثر بخش است زیرا در صورت مطالعه دقیق زمانی برای فراموشی ندارید...

۹- تولید تجربه آزمونی

سعی کنید در شرایط و مکان‌های مختلف (مدرسه، کتابخانه، منزل و...) آزمون سراسری سال‌های گذشته را در زمان مشخص انجام دهید. این تجربه باعث افزایش تمرکز شما در ساعات کنکور میشود.

۱۰- تغییر عادت ندهید

روزهای نهایی اگر میخواهید همچنان با قدرت بخوانید، پیشروی را کند نکنید. شاید همین امر آرامش بیشتری ایجاد کند. فقط روز آخر به توصیه همه، بهتر است کمتر بخوانید یا حتی نخوانید که اطلاعات سازماندهی شده در ذهنتان دچار به هم ریختگی نشود.

واما توکل بر خدا آخرین، اولین و بهترین کلید موفقیت شماست...



مشاوره زنان و زایمان
دکتر شهناز قاسمیان دستجردی
پزشک جراح و متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازایی
به مدت محدود از یکشنبه ۴ خرداد از ساعت ۸/۴۵ تا ۹/۴۵ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید

خوردنی‌های غیر معمول بارداری

پیکا (Pica)

عبارت است از تمایل غیر معمول زن حامله به خوردن غذاهای عجیب و غریب و مواردی که معمولاً خوردنی نیستند (مثل آرد، نشاسته، خاک یا یخ و غیره، و در سطوح اجتماعی اقتصادی پایین بطور شایعتری دیده می‌شود.) هرچند ارتباطی بین پیکا و فقر آهن وجود دارد و معمولاً بعد از اصلاح فقر آهن حالت پیکا بهتر می‌شود، اما لزوماً همه زنان مبتلا به پیکا دارای فقر آهن نیستند. در صورتی که تغذیه مادر خوب باشد، پیکا مشکل خاصی برای حاملگی ایجاد نخواهد کرد.

دستورات:

۱- آزمایش آهن خون برای اثبات فقر آهن
۲- تجویز پزشک برای مصرف دارو

بهداشت عمومی در دوران بارداری

ورزش: ورزش به طور معمول محدودیتی در حاملگی ندارد اما ورزشهای خطرناک و شدید نباید صورت گیرند. بیمار در طول روز ۱ تا ۲ ساعت استراحت داشته باشد. در محل خنک ورزش کنید تا دچار گرمازدگی نشوید. مایعات کافی مصرف کنید و لباس مناسب بپوشید. فعالیت ورزشی طوری باید باشد که باعث فشار به شکم یا افتادن نشود. در مواردی که حاملگی پرخطر وجود دارد با پزشک مشورت شود. پیاده‌روی روزانه نیم ساعت در هوای مناسب بهترین ورزش در حاملگی است.

کار: شغل‌هایی که احتیاج به تحرک زیاد ندارند مانند کارمند صندلی نشین، می‌توانند در کل حاملگی ادامه یابند. شغل‌هایی که احتیاج به تحرک فیزیکی زیاد دارند یا شغل‌های طاقت فرسا، باید در حاملگی محدود شوند.

مسافرت: مسافرت‌های کوتاه مدت اشکالی ندارد. از مسافرت‌های طولانی مدت و مسافرت‌های هوایی بخصوص در اواخر حاملگی بهتر است پرهیز شود. زن حامله در طی سفر، هر ۲ـ۱ ساعت باید قدم بزند.

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب(۶)

ورود ماشین چاپ به ایران

به موازات ناکامی‌های نظامی ایران در آن مقطع و رقابت‌های تنگاتنگ نظامی-سیاسی قدرت‌های بزرگ در ایران، با کمک رجال ایران دوست و علاقمند به فرهنگ ملی و اسلامی، یک سری برنامه‌ها برای پیشرفت ایران تدوین و اجرا شد، تا در یک مسیر تدریجی، مبنای توسعه فرهنگی در ایران شکل گیرد. نخستین اقدام اهتمام به توسعه صنعت چاپ و نشر کتاب و در ادامه انتشار روزنامه بود. تا از این طریق، تنویر افکار عمومی از حالت سنتی و ساده خارج گردد، و متناسب با تحولات نوین جهانی باشد. درست همان سال که قرارداد ترکمنچای امضاء شد، اولین ماشین چاپ نیز وارد ایران گردید. اولین ماشینی که اطلاعات ما درباره حضورش کامل است.

به این ترتیب، ایران پس از فرصت‌های از دست رفته بسیار والبته با تاخیر، وارد **کهکشان گوتنبرگ** شد. ورود ماشین چاپ به ایران، به دستور **عباس میرزا** سیاستمدار و سرداری انجام شد که از مدتها قبل، روزنامه‌های خارجی می‌خواند و از تصویری که خارجی‌ها در متون چاپی خود از ایران نمایش می‌دادند، رنج می‌برد. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی، دکتر مهدی محسنیان راد-ج ۲-ص ۸۸۶).

نخستین کتابهای منتشر شده در ایران

به گفته دکتر حمید مولانا: "عباس میرزا به وسیله منوچهر خان گرجی، معتمدالدوله، یک دستگاه ماشین چاپ سربی (چاپ برجسته تیپوگرافی) از انگلستان خریداری کرد و از راه روسیه به ایران آورد و شخصی حاذق به نام **میرزا زین العابدین** متصدی آن شد."

نخستین خروجی این دستگاه، چاپ و انتشار کتاب "**فتح نامه**" درباره شرح فتوحات عباس میرزا است. نویسنده این کتاب میرزا ابوالقاسم قائم مقام بود.

دومین کتاب "**رساله جهادیّه**" است که نویسنده آن میرزا عیسی قائم مقام فراهانی بود. در این کتاب، احکام و فتواهای جهاد مراجع دینی در رابطه با جنگ دوم ایران و روسیه جمع آوری و تحلیل و بررسی شده است.

سومین کتاب "**رساله آبله کوبی**" است که در سال ۱۲۴۵ هـ انتشار یافت.

به نوشته دایرةالمعارف مصاحب "چاپ این کتاب‌ها در فاصله سال‌های ۱۲۲۸ تا ۱۲۴۵ در چاپخانه تبریز انجام شد. تاریخ تاسیس این چاپخانه سال ۱۲۲۷ هـ بود". انتشار این کتاب‌ها، در واقع سرآغاز نوینی بر توسعه صنعت نشر در ایران، به عنوان مقدمه توسعه فرهنگی بود. شایان ذکر است که یک نسخه از کتاب "جهادیّه" در گنجینه کتابخانه **آستان قدس رضوی** نگهداری می‌شود. این کتاب را بانویی به نام "تاج ماه بیگم" در سال ۱۲۶۳ هـ به آستان قدس هدیه کرده است.

تاسیس دومین چاپخانه

در حدود سال ۱۲۳۹ هـ ق میرزا زین العابدین به دستور شاه، چاپخانه‌ای دیگر را در تهران تاسیس کرد که پس از چاپخانه تبریز، دومین چاپخانه در ایران بود. بعدها مدیریت این چاپخانه به **ملا محمد باقر تبریزی** که از شاگردان میرزا زین العابدین بود، رسید.

کتاب "**مآثر السلطانیه**" در دوران مدیریت ملا محمد باقر در سال ۱۲۴۱ هـ ق منتشر شد که وقایع دوران فتحعلی شاه را ذکر و تحلیل کرده است. در ادامه این تحول، **میرزا صالح شیرازی** دستگاه چاپ دیگری وارد ایران کرد که بعدها با کمک این دستگاه نخستین روزنامه را منتشر کرد. شایان ذکر است که در سال ۱۲۴۰ هـ ق نخستین چاپ قرآن کریم معروف به "**قرآن معتمدی**" در تهران انتشار یافت و مورد استقبال مردم مومن قرار گرفت.

اعزام جوانان به خارج

دومین اقدام در مسیر تحول، فکر اعزام جوانان ایرانی برای تحصیل به خارج بود، تا علوم جدید را بیاموزند و پس از بازگشت به وطن، زمینه را برای پیشرفت فراهم کنند. میرزا عیسی قائم مقام نویسنده کتاب "جهادیّه" در این مورد توانست بر ذهنیت عباس میرزا تاثیر مثبت بگذارد.

در سال ۱۲۲۷ هـ ق دوتن از جوان‌های آذربایجان به نام‌های محمد کاظم برای تحصیل نقاشی و میرزا حاجی بابا افشار برای تحصیل طب عازم انگلیس شدند. محمد کاظم در لندن به مرض سل فوت می‌کند. ولی میرزا بابا پس از ۸ سال به ایران باز می‌گردد و شغل "**حکیم باشی**" را می‌گیرد. در سال ۱۲۳۰ هـ ق پنج محصل دیگر برای تحصیل در رشته‌های توپخانه، مهندسی، شیمی، قفل سازی و مترجمی زبان انگلیسی عازم دیار فرنگ می‌شوند. میرزا صالح شیرازی جزء این گروه بود که بعدها بنیانگذار تاسیس روزنامه در ایران شد.

انتشار روزنامه "کاغذ اخبار"

به استناد کتاب "ایران در چهار کهکشان ارتباطی": میرزا صالح پس از مراجعت از لندن به توسعه صنعت چاپ پرداخت و به کمک او شخصی به نام **اسدالله باسمه چی** (در آن روزگار، چاپ را باسمه و کارگر چاپخانه را باسمه چی می گفتند) روانه روسیه شد و فن چاپ روزنامه را فراگرفت. نخستین شماره روزنامه میرزا صالح با نام "کاغذ اخبار" در اول رمضان ۱۲۵۳ هـ ق/ ۱۸۳۷ م/ در یک صفحه منتشر شد.

انتشار "کاغذ اخبار" تحول بزرگی برای پیشرفت فرهنگی-اجتماعی در آن دوران بود. در نخستین شماره "کاغذ اخبار"، آگاهی مردم از اخبار جهان "از چین و ماچین تا ینگه دنیا- آمریکا- ممالک شرقیه- از عربستان تا آناتولی- ممالک غربیه- یروپ یا فرنگستان- تا آفریقا" از جمله اهداف روزنامه ذکر شده است. "کاغذ اخبار" در آغاز، اول هر ماه منتشر می‌شد. برخی از نویسندگان معتقدند اول رمضان ۱۲۵۳ هـ ق نخستین اعلامیه نشر "کاغذ اخبار" به اطلاع همگان رسید. ولی نخستین شماره آن به سبک روزنامه‌ای، در روز دوشنبه ۲۵ ماه محرم ۱۲۵۳ هـ ق/ ۱۸۳۷ م/ بوده است که مقارن با صدارت حاج میرزا آقاسی بوده است.

قائم مقام فراهانی

در دوران حکومت محمدشاه که صدراعظم نخست او میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی و سپس حاجی میرزا آقاسی بود، از انتشار روزنامه و کتاب حمایت می‌شد. زیرا قائم مقام، خود فردی دانشمند و ادیب بود و به نگارش کتاب علاقه داشت. لذا از توسعه صنعت نشر که ضامن پیشرفت فرهنگی بود، حمایت می‌کرد.

قائم مقام و برادرش میرزا عیسی، از عناصر فرهنگی دربار قاجاریه بودند و برای رشد و پیشرفت ایران تلاش فراوان کردند. میرزا تقی خان فراهانی که بعدها "امیر کبیر" ایران شد، الگوی توسعه ایران را از استاد خود قائم مقام فرا گرفته بود.

قائم مقام پس از فوت فتحعلی شاه، در روی کار آوردن محمد میرزا فرزند عباس میرزا، سهم مهم واساسی داشت. او مردی عالم و فاضل و مسلط به ادبیات فارسی و عربی بود و در اداره امور سیاسی و اجتماعی، درایت، مدیریت و کفایت خاصی داشت و با تمام وجود، علاقمند به توسعه و پیشرفت همه جانبه ایران بود. ولی نقاط ضعف‌هایی مانند غرور و خودرأیی هم در او بود که موجب ضعف پایگاه اجتماعی‌اش و سوءاستفاده مخالفان می‌شد. اقدامات اصلاح گرایانه او در سال‌های نخست حکومت محمدشاه، زمینه را برای رشد و توسعه ایران فراهم ساخت و بدون شک ادامه این برنامه‌های اصلاحی، ضامن ترقی و پیشرفت کشورمان بود. ولی مخالفان مستبد که از ادامه اصلاحات او نگران بودند و این برنامه‌ها را مخالف اهداف و نیات منفی خود می‌دانستند و اغلب وابستگی به قدرت‌های بیگانه نیز داشتند، از ضعف نفس شاه قاجار سوءاستفاده کرده و او را وادار به عزل این صدراعظم با تدبیر و با کفایت نمودند. سرانجام در ماه صفر سال ۱۲۵۱ هـ ق او را به قتل رسانده و پیکرش را در حرم حضرت عبدالعظیم -شهرری- دفن نمودند. قائم مقام فراهانی در ابتدای صدارت، با خشونت، شاهزادگان متمرد و خودسر قاجار را سرکوب کرد، و بدین ترتیب امنیت را در مناطق مختلف ایران برقرار ساخت. در نهایت همین افراد از نقاط ضعف وی سوءاستفاده کرده و با توجه به ضعف نفس و اراده شاه، فرمان قتل این مرد بزرگ را از وی گرفتند. همان برنامه ظالمانه‌ای را که چند سال بعد در زمان ناصرالدین شاه، علیه امیر کبیر صدراعظم اصلاح

طلب به اجرا در آوردند.

قائم مقام فراهانی علاوه بر توانایی‌های سیاسی و اجتماعی، در فنون علمی و ادبی نیز متبحر بود و سبکی جدید در ادبیات و نثر فارسی بوجود آورد. کتاب "منشآت، جلایر نامه و دیوان اشعار او" هنوز هم زیبا، خواندنی و آموزنده است.

ادامه برنامه‌های قائم مقام

حاجی میرزا آقاسی که پس از قائم مقام، صدراعظم ایران شد، فردی عالم ولی صوفی مسلک بود و از این جهت با محمد شاه هم عقیده بود. او اگر چه در توانایی‌های مدیریتی در حد قائم مقام نبود، ولی در مجموع برنامه‌های فرهنگی -اجتماعی وی را پیگیری و تداوم بخشید. دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی در کتاب "بر کشور ما چه گذشت؟" -مقاله نخست- در خصوص تحولات ایران در دوران صدارت ۱۳ ساله وی به چند نکته و اقدام مثبت اشاره می کند:

-طرح نقشه حفرقنات‌های ایران برای آبیاری مدرن روستاها

-تنظیم نقشه تعلیمات نوین آموزشی که امیر کبیر آن را ادامه داد

-انتشار نخستین روزنامه به نام "**کاغذ اخبار**"

-طرح تدوین کتاب "**ناسخ التواریخ**" با کمک گروهی از بزرگان علمی ایران.

-تلاش برای تبدیل تهران به مرکز دارالعلم علوم اسلامی و علوم جدید.

-توسعه صنعت نشر کتاب و انتشار کتاب‌های متنوع‌تر و در حوزه‌های مختلف علمی.

-توسعه صنایع نظامی و احداث قورخانه و تدارک تولید توپ و سایر مهمات جنگی در کارخانه های داخلی.

-احداث نهر کرج به تهران، برای تامین آب شرب مردم. این نهر به آب کرج معروف بود که آب رودخانه بزرگ کرج را از بالای باغ نگارستان به مرکز تهران می‌رساند. شبیه این طرح در شیراز و نایین نیز اجرا شد.

-انتشار رساله "**قانون نشان‌ها**" برای اینکه اعطای نشان به ماموران دولت تحت قاعده و ضابطه معین باشد.

این برنامه‌ها، عمدتاً زاییده فکر قائم مقام فراهانی بود که پس از او توسط میرزا آقاسی ادامه یافت.

در مراحل بعدی نیز اصلاح طلبانی مانند امیر کبیر در صدد تکمیل آن بر آمدند. نگاهی به این جریان نشان می‌دهد که فکر پیشرفت و توسعه ایران، پس از جنگ‌های ایران و روسیه، ذهنیت نخبگان ایرانی را به خود مشغول داشته و خیرخواهان درون حکومت، علی رغم ماهیت استبدادی سلطنت حاکم بر ایران، در صدد پیشبرد برنامه‌های اصلاح طلبانه بودند. هر چند که قدرتهای مسلط خارجی در این راه، بسیار سنگ اندازی کرده و با انواع واقسام توطئه‌ها، سعی در ناکام گذاشتن این برنامه‌ها داشتند. ولی این فکر خیرخواهانه با حرکت کند ولی تدریجی، جای خود را در اذهان باز کرده و پیش می‌رفت.

■

لحظه‌های ماورایی

هدیه همسر

دوست عزیز و صمیمی‌ام، مریم، دو سال بعد از من ازدواج کرد. او در این مدّت یک ایثارگر به تمام معنا بود، بدون اینکه بداند همسرش بیمار است و به امید اینکه زندگی سراسر با آرامش داشته باشد زندگی خود را آغاز کرد ولی متاسفانه با یک همسر بیمار مواجه شد. او آن‌قدر مهربان و باگذشت و قدرتمند بود که تمامی مشکلات را مثل یک آب روان به کناری می‌زد و در آن به راحتی شنا می‌کرد هرگز او را در حال گلایه و شکوه نمی دیدی، هرگز او را ضعیف و رنجور نمی پنداشتی، مثل کوه استوار و مثل پرچم فتح و پیروزی برافراشته بود. با همّت خودش در بهترین خیابان شهر موّفق به خرید خانه شد. او مدیری موّفق وقوی نیز بود. همین خرید منزل برایش به معضلی تبدیل شد. همسرش فقط دوست داشت در محله پدری‌اش زندگی کند و مرتب احساس نگرانی و ناراحتی می‌کرد تا اینکه مریم مجبور به فروش آن خانه شد و خانه‌ای در محله قدیمی شوهرش خرید. ارزش مالی و موقعیّت مکانی خانه‌ای که خریده بود در برابر خانه قبلی تقریباً هیچ بود. به زندگی‌اش ادامه داد و صاحب سه فرزند زیبا و مهربان شد و همه مسئولیّت خانه و مدیریت زندگی را یک تنه به عهده داشت و با وجود این همه مشکلات واقعاً زنی موّفق بود. بعد از گذشت ۲۰ سال، بار دیگر بیماری همسرش به اوج رسید و او مجبور بود مثل یک کودک از او مراقبت کند. در طی این چند سال او توانست با پس انداز در محله‌ای خوب ودوست داشتنی آپارتمانی زیبا خریداری نماید ولی همچنان همسرش بعد از بیست سال زندگی مشترک با او، بازهم راضی به ترک محله خودش نبود. بچه‌ها بزرگ شده بودند و دوست داشتند در جای بهتری زندگی کنند ولی به خاطر احترام و عشق به پدر سکوت اختیار کرده بودند و با هم قرار گذاشتند خانه را اجاره بدهند. شش ماهی بود که خانه را اجاره داده بودند که پدر حالش خیلی بد شد و متاسفانه با این دنیای خاکی وداع کرد. شش ماه بعد از مرگ او، مادر و بچه‌ها تصمیم گرفتند از خانه قدیمی به خانه جدید بروند دیگر پدرهم فوت کرده بود و مشکلی وجود نداشت. بعداز اینکه وسایل را به مدت دو روز اندک اندک به خانه جدید منتقل کردند، تنها وسیله باقیمانده یک فرش بود که می‌بایست به کمک یکدیگر جمع می‌کردند. همگی روی آن نشستند، مادر با گریه گفت :شوهرم دوست نداشت این خانه را ترک کند حتماً الان از دست ما ناراحت است. بچه‌ها هم گریه کردند و گفتند :نه پدر ناراحت نیست و انشاءالله طوری به ما می‌فهماند که از این بابت ناراحت نیست بلکه خوشحال هم هست. دوستم مریم و بچه‌ها از جا برخاستند و با کمک یکدیگر فرش را بلند کردند یک مرتبه از دیدن چک پول‌هایی که یکی پس از دیگری از زیر فرش به هوا بلند می‌شد تعجّب کردند، همه با تعجّب گفتند :این چک پول‌ها چیست؟ مادر پیش خودش گفت حتماً این آخرین حقوق و عیدی پدر به همراه مبلغی هم پس انداز است که پدر در زیر فرش گذاشته بود. چون نزدیک عید پدر به رحمت خدا رفته بود و آن‌قدر دوست عزیزم درگیر کفن و دفن و کارهای دیگر شد که به خاطر نیاورد همسرش پولها را کجا گذاشته است. درست زمانی که او واقعاً برای خرید وسایل جدید به پول نیاز داشت همسرش برای او هدیه‌ای باورنکردنی فرستاده بود. بچه‌ها با شادی مادر را بوسیدند و گفتند :پدر نه تنها از رفتن ما به خانه جدید ناراحت نشد بلکه خوشحال شد و برایمان هدیه هم فرستاد. بله، اگر به خوبی بنگریم می‌بینیم معجزات زیادی در اطرافمان در حال رخ دادن است که ما به آسانی از کنار آن می‌گذریم. ولی می‌توانیم به عظمت و محبت و کمک خدا در همه لحظه‌های زندگی پی‌ببریم!»بیایید از امروز با تمرکز بر روی اتفاقات روزمره شاهد الطاف صد چندان خداوند باشیم.»

■



همه آنچه در خلقت است، در درون شماست و هر آنچه درون شماست، در خلقت است

●جبران خلیل جبران

سوژه

عجیب‌ترین شب زندگی من

کیانا نصرت‌زاده

چشم به راه پدر بودم. سیزده سال از رفتنش می‌گذشت. مادرم بعد از پنج سال خسته شد و امیدش را از دست داد و غیابی طلاقش را گرفت. اما من همیشه به آمدنش امید داشتم. وقتی رفت، شانزده سالم بود. شاهد همه ماجراها بودم. با یک ندانم کاری کلی قرض بالا آورده بود و نمی‌توانست این همه قرض را پس بدهد. سند مغازه را به نام مادرم زد و خودش رفت. فکر می‌کردیم موقتی است و آب‌ها که از آسیاب بیفتد، می‌آید. مادرم مغازه را فروخت و چک‌ها را پاس کرد. بقیه هم ماند.

نمی‌دانستیم به کی پیغام بدهیم تا به دست پدر برسد. هیچ کس از او خبری نداشت. حتی عموهایم نمی‌دانستند چطور می‌توانند او را پیدا کنند. یک سال، دو سال، سه سال.... بالاخره مادر خسته شد و طلاقش را گرفت. من هم درسم را خواندم، در یک شرکت بسته‌بندی استخدام و مشغول به کار شدم. بعد از هفت سال مادرم با یک مرد مسن عروسی کرد و رفت آمریکا. من ماندم و هزار نفر که می‌خواستند سوال جوابم کنند. از دایی و عمو گرفته تا فامیل‌های دور حواسشان به رفت و آمدها و کارهای من بود. مادرم بهم امید داده بود که به محض درست شدن اقامتش برای من هم اقدام می‌کند. هیچ امیدی به این کار نداشتم. در همان خانه قدیمی ماندم تا شاید یک روز پدرم در بزند و بیاید داخل... هر چند هر از گاهی به اداره ثبت سر می‌زدم که ببینم پدرم در جایی دور یا نزدیک نمرده باشد.

یکی می‌گفت رفته خارج. آن یکی می‌گفت زن گرفته و بچه دارد ولی هیچ کس نمی‌دانست داستان واقعی چیست.

۲۶ سالم شد و با پسر دایی‌ام عروسی کردم اما از آن خانه جنب نخوردم. یک حسی به من می‌گفت بالاخره یک روز پدرم در این خانه را می‌زند و می‌آید. امیر، شوهرم دستی به خانه کشید و چند تکه وسیله نو خرید و زندگی‌مان را شروع کردیم. در واقع خانه از من بود و جهیزیه از او.

زمان می‌گذشت. بچه اولم هم به دنیا آمده بود که یک روز وقتی از سر کار برمی‌گشتم، یکی از همسایه‌های قدیمی محل گفت که پدرم را از دور دیده ولی گویا آمده توی محل و راجع به ما پرس‌وجو کرده. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. شوهرم با حیرت به من نگاه می‌کرد و می‌گفت:

"یعنی اگر بابات همین الان بیاد، اجازه میدی بیاد تو خونه و بهش خوشامد میگی؟ پدری که سیزده سال زن و بچه‌اش رو ول کرده و رفته، واقعاً استحقاق این محبت رو داره؟"

او نمی‌فهمید. در واقع مردها هرگز ذهن پیچیده و چندجانبه ما را نمی‌فهمند. او نمی‌دانست به صرف پدر بودن برای من عزیز است. نمی‌فهمید که من با این همه تجربه و بالا و پایین زندگی، دیگر نمی‌توانم به این آسانی‌ها قضاوت کنم. باید پذیرفت که آدم‌ها ظرفیت مساوی ندارند. بعضی‌ها زیر بار مشکلات درمانده می‌شوند؛ بعضی‌ها هم محکم‌تر از قبل از جا بلند می‌شوند و بعضی‌ها مثل پدر من پا به فرار می‌گذارند. زندگی همین است. عکس‌العمل آدم‌ها نمی‌تواند یکی باشد. حتی امیر که با این قاطعیت حرف می‌زد، نمی‌دانست مفهوم از دست دادن دار و ندار یعنی چه.

فردای آن روز به همه کسبه و اهالی قدیمی محل سپردم که اگر پدرم را دیدند، به او بگویند در خانه من همیشه به رویش باز است اما دیگر خبری نشد. هزار فکر کردم. اینکه شاید خبر ازدواج مادر را و به هم ریخته ولی این وسط تکلیف من چه بود؟ آیا نباید حساب مرا جدا می‌کرد و می‌آمد دیدنم؟ بعد از سیزده سال برای اولین بار حس کردم نمی‌توانم او را ببخشم.

اینکه تا دم در خانه من آمده باشد و در نزند و نخواهد مرا ببیند، حالم را بد می‌کرد.

یک هفته بعد سر کار بودم که تلفنم زنگ خورد. صدای لرزان پدرم بود. بغض راه نفسم را برید. نمی‌توانستم حرف بزنم. انگار یک نفر داشت دو دستی گلویم را فشار می‌داد. حال او هم بهتر از من نبود. بهش گفتم:

"کجا هستید؟ لازم به هیچ توضیحی نیست. فقط بیاید."

خلاصه آن شب پدرم میهمان من بود. شام مفصلی درست کردم. به خانه حسابی رسیدم و امیر هاج و واج مرا نگاه می‌کرد که چطور می‌توانم ذره‌ای خشم به پدرم نداشته باشم. نزدیک ساعت ده بود که آمد. پیر شده بود. تنها جمله‌ای که فردای آن روز هر کس از من می‌پرسید در جوابش می‌گفتم همین بود: پیر شده بود. خیلی پیر... همه موهایش سفید بود. دور چشم‌هایش پر از چروک و انگار سی سال بر او گذشته بود.

همان شب برایم تعریف کرد که دادن آن همه قرض از عهده‌اش بر نمی‌آمده. می‌دانست راهی زندان می‌شود و مایه سرشکستگی من و مادرم. می‌گفت ضعیف بود و نمی‌توانست با این اوضاع بماند و چاره‌ای بیندیشد برای همین پا به فرار گذاشته بود. رفتن برایش آسان‌تر از برگشتن بود. می‌گفت بعد از شش ماه پاک پشیمان شده بود ولی نمی‌دانست با چه رویی برگردد. گفت رفت در دورترین نقطه کشور کار کرد به این امید که با دست پر برگردد ولی دیر شده بود. مادرم ازدواج کرده بود. به او خبر داده بودند که من هم می‌خواهم پشت سر مادرم بروم خارج. برای همین قید برگشتن را برای همیشه می‌زند. اما حالا دیگر آمده بود که هر طور شده خبری از ما بگیرد و حتی اگر توانست بیاید آن سر دنیا و حلالیت بطلبد که در عین ناباوری می‌شنود من ازدواج کرده‌ام و در همین خانه مانده‌ام.

عجیب‌ترین شب زندگی‌ام بود. شبی بلند که تا سپیده صبح پلک روی هم نگذاشتم. باورم نمی‌شد پدرم در اتاق بغلی خوابیده. مدام بلند می‌شدم و می‌رفتم بالای سرش. او بالاخره برگشته بود اما خیلی چیزها را برای ابد از دست داده بود، جز عشق من به خودش را....

امروز درست یک سال از آن شب به یاد ماندنی می‌گذرد. دلم می‌خواست این روز را با همه خواننده‌های مجله جشن بگیرم.



پرسش و پاسخ



چرا موز هرچه بیشتر برسد، شیرین تر می شود؟

گیاهان به کمک حیوانات بذرافشانی می کنند و این کار را به وسیله دانه‌های شیرین خود انجام می‌دهند. وقتی حیوانی به سراغ میوه‌های آبدار و شیرین می‌رود، در حقیقت بذر افشانی کرده و حالا دارد مزد کار خود را می گیرد.

گیاهان هم با افزایش قند میوه‌های خود، حیوانات را به خوردن بذرهایی تشویق می کنند که به اندازه کافی رسیده‌اند. بذرهای رسیده پوشش‌هایی دارند که موجب می‌شوند از دستگاه گوارش جانوران به آسانی و به سلامت عبور کنند و از سویی روی زمین با کود کافی رشد کنند. موزهایی که به صورت تجاری در بازار وجود دارند دانه ندارند ولی مثل میوه‌های دانه‌دار مزد بذرافشانی خود را می گیرند.

آب یخ بفوریم یا آب گرم؟

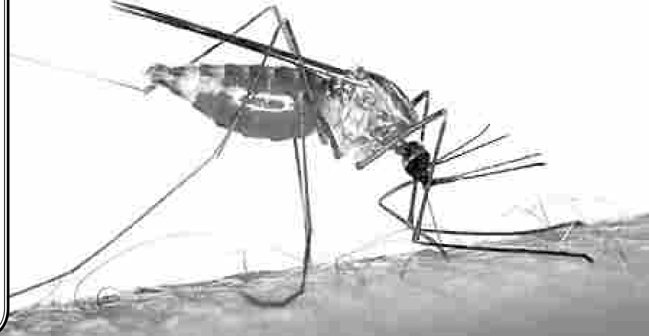
می‌توان گفت تقریباً هیچ فرقی نمی کند. آب را با هر دمایی که بنوشید، در روده بزرگ جذب می‌شود و این ربطی به دمای اولیه آب ندارد. اما اگر روده نتواند آب را جذب کند، به اسهال دچار می‌شوید و آن وقت است که باید نگران کم آبی بدنتان باشید. نوشیدنی‌های گرم یا سرد تاثیر کوتاه مدتی بر بدن شما دارند اما اینکه کدام یک برای شما بهتر است، به این بستگی دارد که بدنتان نیاز دارد گرم شود یا خنک. البته برخی از تحقیقات جدید نشان داده‌اند آب گرم برای کسانی که سرما خورده‌اند بهتر است زیرا مخاط بینی آنها را روان می کند.

چرا لیمو شیرین در مجاورت هوا تلخ می‌شود؟

علت تلخ شدن مرکباتی مانند گریپ‌فروت و لیمو در مجاورت هوا وجود ترکیباتی مثل "لیمونین" و "نارینجین" است. این ترکیبات وقتی در معرض هوا قرار می گیرند فوراً با اکسیژن ترکیب و تلخ می‌شوند. یکی از دلایلی که مرکبات برای سلامتی بسیار مفید و مورد توجه است، وجود همین ترکیبات در آنهاست. این دو ترکیب با هم به عنوان آنتی‌اکسیدان عمل می کنند و رادیکال‌های آزاد درون سلول‌ها را کنترل می کنند. این ترکیبات را می‌توان در پالپ یا پوست مرکبات هم یافت اما غلظت آنها در دانه مرکبات بیشتر است.

آیا حشره‌ها شخصیت دارند؟

بررسی‌ها نشان می‌دهند که انواع مختلف از یک گونه حشرات در ظاهر تفاوت‌هایی با هم دارند که این مساله می‌تواند به عنوان تفاوت شخصیتی برداشت شود. مثلاً بعضی از حشره‌ها خشن یا عصبانی هستند و برخی دیگر خجالتی و ترسو. در تحقیقاتی که روی زنبورهای عسل انجام شده، مشخص شده که برخی از آنها علاقه بیشتری به جست‌وجو و یافتن غذا و لانه جدید دارند اما با این وجود هنوز مشخص نشده که این تفاوت‌ها به تفاوت‌های ژنتیکی مربوط می‌شود یا عوامل محیطی در آن دخیل است.





فرم اشتراک

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم.)
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی کد ۳۵۱ به نام موسسه اطلاعات شهرستانها (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات امور مشترکین ـ کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

○ حق اشتراک سالانه:

○ برای داخل کشور:

یک سال	ششماه	سه ماه
۹۰۰۰۰۰ ریال	۴۵۰۰۰۰ ریال	۲۲۵۰۰۰ ریال

○ برای خارج از کشور:

مدت اشتراک	یک سال	شش ماه	سه ماه
گروه ۱	۵۷۵۰۰۰۰ ریال	۲۸۷۵۰۰۰ ریال	۱۴۳۷۵۰۰ ریال
گروه ۲	۶۷۵۰۰۰۰ ریال	۳۳۷۵۰۰۰ ریال	۱۶۸۷۵۰۰ ریال
گروه ۳	۷۷۵۰۰۰۰ ریال	۳۸۷۵۰۰۰ ریال	۱۹۳۷۵۰۰ ریال
گروه ۴	۸۲۵۰۰۰۰ ریال	۴۱۲۵۰۰۰ ریال	۲۰۶۲۵۰۰ ریال
گروه ۵	۱۱۲۵۰۰۰۰ ریال	۵۶۲۵۰۰۰ ریال	۲۸۱۲۵۰۰ ریال

لطفاً برای تعیین گروه کشور خود و یا در صورت عدم دریافت نشریه تا ۱۵ روز پس از انتشار آن با شماره تلفن های ۲و۲۹۹۹۳۴۷۱ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:

آدرس مشترک:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی

قید کد پستی الزامی می باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی

قید کد پستی الزامی می باشد.

گاهی خوشبختی میان پرده بدبختی است

• دون مارکی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

از همسرم می‌ترسم

خاله اعظم گفته بود دست نگه دارید تا من خودم را برسانم... مادر هر چه سعی کرده بود او را منصرف کند فایده‌ای نداشت... تلفن را که قطع کرد سری تکان داد و گفت:

"همون شد که نمی‌خواستم... خاله‌ات داره میاد."

آمدن او یعنی زلزله‌ی چند ریشتری... همه او را می‌شناختیم. می‌خواست رئیس باشد. در همه چیز دخالت کند و دست آخر که همه چیز را بهم زد با دلخوری قهر کند و دوباره چند سالی پیدایش نشود...

سر عروسی چند تا از خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش همین کار را کرده بود. به نظرش می‌آمد که ما آدم‌های بی‌عرضه‌ای هستیم و هر کس عروس یا داماد ما می‌شود از این سادگی ما سوءاستفاده می‌کند و او باید بیاید و جلوی این کار را بگیرد...

همین کارهایش باعث می‌شد کلی دردسر ایجاد شود و خدا می‌دانست چه پیامدهایی برای مدت‌های طولانی به جا می‌گذاشت.

به مادر گفته بودم راجع به عروسی من و لیلا حرفی به او نزند و فقط برای عروسی دعوتش کند. اما خاله انگار بلیت به دست بود که تا این خبر را شنید چهار روز بعد ایران بود!

برای لیلا تعریف کرده بودم که خاله اعظم چه جور آدمی است ولی شنیدن کی بود مانند دیدن.

لیلا به من اطمینان داد با شناختی که از خاله دارد هیچ چیز ناراحتش نمی‌کند. خاله وقتی آمد ایران تازه دو خانواده با هم داشتند آشنا می‌شدند و پدر لیلا اصرار داشت مدت چند ماه عقد کرده بمانیم تا بیشتر همدیگر را بشناسیم.

همان روز اول که خاله لیلا را دید به مادرم گفت:

"حیف پسر تو که این زنش باشد... نه قیافه دارد و نه هیکل."

مادر دلش گرفت. خاله هزار و یک ایراد از لیلا می‌گرفت و من همه را به لیلا می‌گفتم و او فقط می‌خندید. اما اتفاق دیگری که داشت می‌افتاد این بود که از قضا فهمیدیم برادر لیلا در همان دانشگاهی درس می‌خواند که دختر خاله‌ام هم دارد درس می‌خواند. برادر لیلا خوش بر و رو بود و خوش صحبت. دختر خاله‌ام با وجودی که این همه سال در آلمان بزرگ شده بود دختری بسیار ساده و مهربان بود و فاصله نجومی با مادرش داشت.

در همین رفت و آمدها لیلا تلویحاً از خاله خواست که امکانی فراهم شود تا برادرش با دختر خاله آشنا شود. ناگهان خاله رویه‌اش عوض شد.

باور کردنی نبود. یک دفعه با لیلا رفتار خوبی پیدا کرد و آرامش نسبی ایجاد شد. مادرم نفس راحتی کشید. زیر آن نقاب پرخشم خاله انگار بچه‌ای بی‌گناه نشسته بود که فرصتی برای نشان دادن خودش نداشت...

لیلا به دختر خاله‌ام زنگ زده بود و گفته بود این تنها ترفندی است که خاله اعظم دست از بهم زدن عروسی بر می‌دارد...

بهاره دختر خاله اعظم هم خیلی خوب مادرش را می‌شناخت و به لیلا اطمینان داد که با ما همکاری می‌کند تا عروسی به خوبی و خوشی برگزار شود.

باورم نمی‌شد لیلا چنین طرحی بدهد و از آن مهم‌تر اینکه بهاره قبول کند... در کار این زن‌ها مانده بودم.

خاله اعظم دیگر در تدارک عروسی هیچ مشکلی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

حسرت این زندگی را نمی‌خورم

همه چیز دروغ است. همه کسانی که امروز آمده‌اند دادگاه، به دروغ شهادت داده‌اند. انگار دارم فیلم می‌بینم، از آن فیلم‌هایی که همه دسیسه می‌چینند برای یک نفر که از زندگی پشیمانش کنند. حتی مادرم هم به نفع همسرم شهادت داد. باور می‌کنید؟ من که فکر می‌کنم همه اینها خواب است. شاید هم توهم.... امروز قاضی باور کرد که من زنم را می‌زنم، به او نفقه نمی‌دهم و بدترین رفتارها را با او دارم. به سمانه همسرم گفتم چطور می‌توانی اینقدر دروغ بگویی، جوابی نداشت. به مادرم گفتم نمی‌بخشمت، او هم جوابی نداشت. همه دست به دست هم داده‌اند تا سمانه از من طلاق بگیرد.

وقتی با سمانه عروسی کردم، فقط ۲۱ سالم بود. او هم ۱۸ ساله بود. ارثیه پدربزرگم که به ما رسید، مادر تصمیم گرفت مرا زن بدهد. به همین سادگی، من هم قبول کردم. گفتند خواستگاری کی برویم؟ مادرم گفت: سمانه.

نسبت فامیلی دوری با هم داشتیم. سمانه تازه از پشت نیمکت مدرسه بلند شده بود و به قول خودش، مدرسه آشپزخانه را شروع کرده بود. خواستگاری، نامزدی و عقد و عروسی مثل باد پشت سر هم آمدند و تمام شدند. زندگی مشترکمان را شروع کردیم. نه اینکه سمانه را دوست نداشته باشم، با من خیلی فرق داشت. عاشق رفت‌وآمدهای خانوادگی بود. صبح تا شب می‌سابید و خانه را تمیز می‌کرد. غرغر و بود ولی مادرم عاشقانه او را دوست داشت. فکر می‌کرد سمانه بهترین عروس دنیاست و نمی‌دانستم این فکر از کجا آمده بود سراغش.

چهار سال از ازدواج ما گذشت و بچه‌دار نشدیم. دکترها می‌گفتند هم من و هم سمانه سالمیم و باید صبر کنیم. صبری که دیگر همه را کم طاقت کرده بود اما چاره چه بود؟ هفت سال گذشت. نه تنها سلامت ما دو تا کمکی به بچه‌دار شدنمان نکرد، بلکه درمان‌های سخت هم ناامیدکننده بود. درست از بهمن سال ۱۳۹۱ صحبت جدایی ما مطرح شد. این مساله را اول از زبان مادرزنم شنیدم. بعد سمانه تکرارش کرد. به گوش مادرم هم رسید. فکر می‌کردم غوغایی به پا کند. اما برخلاف تصور من، مادرم هم از این حرف بدش نیامد. می‌گفت بد نیست شانسمان را با ازدواجی دیگر تجربه کنیم! فکر می‌کردم همه دیوانه شده‌اند. نه اینکه بخواهم بگویم عاشقانه سمانه را دوست داشتم، ولی زندگی که این همه سال ساخته بودیم شوخی نبود که یک شبه خرابش کنیم. کم کم این فکر قوت گرفت. خواهرم رفته بود پیش یک فال‌بین و او گفته بود در طالع من سه بچه می‌بیند و در طالع سمانه دو بچه. گفته بود این دو بختشان با هم نیست. این را که به سمانه گفت، انگار دنیا را به او داده بودند. دیگر به طلاق اصرار داشت.

من سعی می‌کردم این موضوع را به شوخی بگیرم چون به نظرم، هیچ فکری احمقانه‌تر از این نبود.

زمان گذشت.... این حرف مدام تکرار می‌شد تا اینکه یک روز رفتیم پیش یک دکتر جدید برای درمان نازایی.

وقتی پرونده‌ی ما را دید، آهی کشید و گفت: "شما بدترین نوع نازایی را دارید. چیزی که ما پزشک‌ها در آن کور هستیم و هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آید. اگر یکی از شما مشکلی داشتید، درمان را شروع می‌کردم اما همه آزمایش‌ها نشان می‌دهند هم زن در سلامت کامل است هم مرد! همین طور دیده می‌شود که درمان‌های نازایی هم هیچ تاثیری روی شما دو تا ندارد. می‌شود گفت فقط خدا نمی‌خواهد...."



ایجاد نکرد. می‌دانست برادر لیلا با بهاره در تماس است و دارند صحبت‌هایشان را می‌کنند. امیدوار شده بود این گپ و گفتگوها به ازدواج ختم شود. خیلی وقت بود که خاله دلش می‌خواست دخترش را شوهر بدهد. اما بهاره عجله‌ای برای این کار نداشت و ترجیح می‌داد تمرکزش را روی درس و مشقش بگذارد.

عروسی من و لیلا به خوبی و خوشی برگزار شد. نه مثل عروسی خواهرم که مادرشوهرش سرسفره عقد با خاله دعوای لفظی کرد و نه مثل عروسی پسردایی‌ام که عروس قهر کرد و با کلی التماس حاضر شد وارد سالن عروسی شود...

بعد از عروسی، خاله هم وسایلش را جمع کرد که برگردد آلمان. برادر لیلا هم باید برمی‌گشت. روز آخر از برادر لیلا تشکر کردم که این نقش را بازی کرد.

قرار بود به محض اینکه رسید آلمان یا خودش یا بهاره اعلام کنند که به هم نمی‌خورند و به توافق نرسیده‌اند. توی فرودگاه وقتی از او خداحافظی می‌کردم گفتم:

"فقط یک جوری نباشه که خاله ضربه بخوره یا بهاره تحقیر بشه."

خنده‌ی معناداری کرد و گفت:

"دعا کن اصلاً به هم نخوره."

بعد از من خداحافظی کرد و رفت... دلم هری ریخت. نمی‌توانستم منظورش را بفهمم. به لیلا موضوع را گفتم و او هم خنده معناداری کرد و گفت:

"پس همانی شد که می‌خواستم."

"چی می‌خواستی؟"

جوابم را نداد... چند ماه بعد با خبر شدم که برادر لیلا دختر خاله مرا نامزد کرده. یکه خوردم. لیلا گفت:

"پس چی فکر کردی؟ من هر برنامه‌ای که می‌ریزم وجوه مختلفش رو در نظر می‌گیرم... این بهانه‌ای بود تا من برادرم را با یک دختر خوب ایرانی در آنجا آشنا کنم. او اصلاً زیر بار عروسی نمی‌رفت. اما وقتی فهمید با این کارش دارد به ما کمک می‌کند با کمال میل انجامش داد. می‌دانستم هیچ مردی نمی‌تواند در مقابل یک زن خوب رویش را برگرداند و بی‌اهمیت باشد... بهاره آنقدر قابلیت داشت که برادر مرا عاشق خودش کرد..."

تا چند روز و چند هفته منگ بودم که چی شد، داستان چی بود و چرا من سر از این تیزبینی‌های زنانه در نمی‌آورم...

از ازدواج من ده سال می‌گذرد. همیشه به لیلا می‌گویم که من از او می‌ترسم. آنقدر زیرک و باهوش است که اگر نقشه قتل مرا به دست خودم بدهد باز متوجه نمی‌شوم....

■

این حرف را تا به آن روز بارها و بارها شنیده بودیم اما ناگهان سمانه یک سوال عجیب از دکتر کرد و گفت که اگر هر کدام از ما ازدواج دیگری بکنیم، آیا ممکن است بچه‌دار شویم و دکتر بیچاره‌ی از همه جا بی‌خبر شانه بالا انداخت و گفت: شاید!

دیگر انگار حجت بر سمانه تمام شده بود. یک وقت‌هایی این حس بد می‌آمد سراغم که نکند سمانه دل به مرد دیگری داده که اینقدر اصرار به جدایی دارد. این فکر بسیار مسموم کننده بود. سمانه هر ایرادی داشت، زن متدین و وفاداری بود و می‌دانستم اصلاً اهل این حرف‌ها نیست.

خلاصه این داستان پررنگ‌تر شد. رابطه من و سمانه هم روز به روز تیره‌تر می‌شد. عشق بچه داشت سمانه را کور می‌کرد. به من می‌گفت اگر تصور کند تا آخر عمر قرار است بی‌بچه زندگی کند، خودش را می‌کشد. تنها فرزند خانواده بود و خانواده‌اش چشم به راه یک نوه بودند. از طرفی من هم تنها پسر خانواده بودم و مادرم فکر می‌کرد من باید نسل پدرم را حفظ کنم. آنقدر اذیتم کردند که گفتم سمانه را طلاق می‌دهم تا از دست همه راحت شوم. همه خوشحال شدند. یادم است در سفر بودم. به سمانه گفتم تو برو تقاضای طلاق کن، من هم زیرش را امضا می‌کنم. فکر نمی‌کردم این کار را بکند. از سفر که برگشتم، دیدم وسایلش را جمع کرده و رفته خانه پدرش و احضاریه دادگاه هم روی میز است. خیلی عصبانی شدم. رفتم دم در خانه پدر سمانه و داد و فریاد کردم. کار به درگیری کشید. پدر سمانه پلیس را خبر کرد. به خودم که آمدم، دیدم یک پرونده درست شده و شاکی هم با کلی شاهد به دادگاه آمده.

امروز سمانه به همان پرونده رجوع کرد. بعد مادرم شهادت داد که من دست بزن دارم و بارها این کار را تکرار کرده‌ام. همه دروغ می‌گفتند ولی می‌خواستند با این دروغ‌ها هر چه زودتر حکم طلاق صادر شود. انگار همه عقلشان را از دست داده‌اند. مادرم حتی همسر بعدی مرا انتخاب کرده. شنیدم خاله سمانه هم گفته اگر ما طلاق بگیریم، در اولین فرصت سمانه را برای پسرش عقد می‌کند چون همسر پسرش یک سال است که فوت کرده و می‌خواهد برای نگهداری از بچه، هر چه زودتر زن بگیرد.

باورتان نمی‌شود ولی انگار عقل از سر همه پریده. به هر کس می‌گویم اینها نقشه ریخته‌اند، باور نمی‌کنند. مادرم هم با اینها همدست شده و مدام به من می‌گوید زن زیباتر و بهتری برایم می‌گیرد. حالا نمی‌دانم اگر زن بعدی من هم بچه‌دار نشود، تکلیف چیست. به سمانه گفتم اگر دوباره ازدواج کردی و بچه‌دار نشدی، چکار می‌کنی؟ هیچ جوابی ندارد جز اینکه می‌گوید این زندگی آش دهان‌سوزی نبود که حسرتش را بخورم!

یک وقت‌هایی انگار گرد دیوانگی در شهر پخش می‌کنند.

■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



نگاهی به داخل داشبورد جمعیتی

اشـخاصی که خودرو دارند،بهتـر می‌دانند که داشـبورد چیسـت. یک جایی شـبیه کارگاه آقای وپی در سـمت راست جلو ماشـین ـ البته از داخل ـ کـه هر چیزی راننده گم می‌کند یا احساس می‌کند کـه در جیبش نیسـت،(ولو یارانه‌اش)، داخل آن را نـگاه می‌کند یا از بغل دسـتی‌اش می‌خواهد که:"بی زحمت،داخل داشـبورد را نگاه کن ببین جورابم آنجا نیست؟!"

فلذا داشـبورد،یکی از پناهگاه‌های امنی است که انسان به آن امید بسته است و وقتی که همه درهای ماشـین به رویش بسـته می‌شـود،داخل آن را نگاه می‌کند. گاهی حتی مهمترین اسنادش را نیز در آنجا می‌گذارد که اگر دزد به ماشـین زد،بداند گواهینامه و کارت ملی و پاسـپورت راننده کجا هسـت و خیلی به زحمت نیفتد.

ـ خواهـش می‌کنـم، زحمتی نیسـت!...(این را نفهمیدیـم کی گفت؛چون یک جورابی روی کله‌اش کشـیده بود و سـریع از پنجره کنـار نگارنده فاصله گرفت؛یعنی سرش را دزدید و در رفت.)

حالا چی شد که وسط این همه موضوع و مسائل و آلودگی هوا و غیره، گیر دادیم به داشبورد؟ چیز قحطی بود؟!... هیچ کار ما بی‌دلیل نیسـت. عرض می‌شود خدمتتان. یعنی عرض می‌کنند خدمتتان.

عرض وارده: "معـاون فناوری اطلاعات و آمار سـازمان ثبت احوال کشـور،از راه اندازی سـامانه داشـبورد جمعیتی کشـور خبر داد.سامانه استعلام هویتی الکترونیک،براسـاس داشـبورد جمعیتی راه اندازی شده تا کمتر نیاز به مدارک شناسایی از جمله کپی مدارک و عکس باشـد و دسـتگاه‌ها بتوانند به صورت آنلاین،اطلاعات فرد را از طریق شماره ملی داشته باشند."ـ به نقل از جراید داخل داشبورد

بسته پیشنهادی: از آنجا که خود این طرح،بهترین پیشـنهاد ارائه شـده اسـت و هر پیشـنهادی که ما بدهیم،در مقابل آن کمرنگ اسـت؛فلذا در این عصر سرعت،امیدواریم که هرچه سریع تر این طرح پیاده شود و به هر اداره‌ای که می‌رویم،یک بقچه کپی مدارک به همراه نبریم. در حاشـیه داشبورد جمعیتی،دو سه نکته‌ای قابل عرض است:

۱ـ عدم شـباهت کامل: داشـبورد جمعیتی به خاطر نامـی که دارد،لازم نیسـت کـه حتماً و حکماً عین داشبورد داخل ماشین باشد. همه چی چنان قر و قاطی و درهم و برهم که تا در داشبورد را باز می‌کنی؛ انگار که سد کرج باز شده است.

۲ـ داشـتن رمز شـخصی: بخشـی از اطلاعات افـراد،از قبیـل تاریخ به دنیا آمـدن و از دنیا رفتن و ازدواج کـردن و طلاق دادن،قابـل مراجعه ادارات وسازمان‌ها باشد؛اما بخشی از آن فقط در اختیار خود صاحـب اطلاعات و مشـخصات قرار گیرد تا در هر اداره و ارگانـی اگـر آن بخش هم مورد نیاز بود؛خود شخص رمز ش را وارد کند و اطلاعات لازم استخراج شـود. طوری شـفاف همه اطلاعات آدم داخل این داشـبورد ریخته نشـود که چیزی برای خود طرف نماند. این شکلی آدم خیال می‌کند همه به هم محرم اند؛یعنی محرم اسرارند. در صورتی که شاید شخصی نخواهد مثلاً همسـایه پایینی‌اش از ریز مشخصات و اطلاعات شـخصی وی مطلع شـود. یا حتی باجناق طرف!

۳ـ سـرقت داشـبورد: در هر عرصـه‌ای ایجاد مزاحمـت هسـت. در دنیـای مجازی هم هسـتند مزاحمانی که دوسـت دارند به هر سـایتی سـرک بکشـند و مزاحمت ایجاد کنند. فی المثل، بر دارند با هک کردن سایت،اطلاعات داخل داشبورد را عوض کنند؛نوعی سرقت جدید محتویات داخل داشبورد. زمانی شـما به خود بیایی کـه ببینی مثلاً اطلاعات و مشـخصات مربوط به تو،هیچ ربطی به تو ندارد. مال مثلاً اکبر آقای قصاب سـر کوچه است. خدا حفظش کند که چند تا از واحدهای مسـکونی‌اش را به چند تا پزشک و مهندس اجاره داده است.

شیوه‌های اثبات یک ادعا

یک شهروند عزیزی زنگ زده به ما که:"احساس می‌کنم چون به یکی از مأموران راهنمایی و رانندگی، رشوه ندادم؛ مرا جریمه کرد و چند نمره منفی به من داد که منبعد از این کارها نکنم."

خیلی شـفاف به او گفتم:"شـما چـرا به ما زنگ زدید؟"

می گوید:"مگر شما صدای مردم نیستید؟"

مـی گویم:"خب هسـتیم ولی این چه ربطی دارد که ما هر ادعای بی‌پایه‌ای را فوراً در سـطح عمومی انعکاس دهیم و خدای نکرده،اذهان عمومی را خدشه دار سـازیم؟ آن هم ادعایی در حد احسـاس!... منم حسـاس! بالاخره شـهر هرت که نیست. هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد. شـما باید زنگ بزنید به این سامانه ۱۹۷ بازرسی کل ناجا، ادعایتان را با سند و مدرک اثبات کنید."

مـی گوید:"من خیال می‌کردم فقط برای تقدیر و تشکر مردم از زحمتکشان پلیس است."

می گویم:"نه خیر پدرجان؛چون خود مسـؤولان این نیروی دلسوز و زحمتکش قبول دارند که بالاخره در هر لباسـی ممکن اسـت دو سه تا آدم متخلف هم باشند که از موقعیتشان سوء استفاده کنند؛ فلذا یک همچین شماره تلفن‌هایی را در نظر گرفتند برای یک همچین روزهایی؛نه صرفاً روز مبادا. خود پلیس بارها اعـلام کرده در جراید که عده‌ای از افراد متخلف در لباس پلیس را از کار بر کنار کرده. از اینرو شـما نیز تعلـل نکنید و بـرای اثبات ادعای خود تماس عاجل عنایت بفرمایید.اصلاً می‌خواهی مشـخصاتت را در اختیار پلیس قرار دهم تا اقدامات بایسـته صورت بگیـرد؟" می‌گوید:"نـه تو رو خـدا.... خودم زنگ می‌زنم.ببخشـید،ولی یک سؤال ناچیز. من چطوری ثابت کنم که ادعایم درست است؟..."

مـی گویـم:"داری متـه لای خشـخاش می‌گذاری‌ها!...ولی خب چون می‌بینم صداقت داری و از طرفی، مسـتأصل هسـتی؛ گوشی را که بگذاری روی تلفـن،در ادامـه به شـیوه‌هایی از اثبات ادعای ارتشـاء اشاره می‌کنم. امید که مفید واقع گردد. فقط یـادت نرود که یک نسـخه از مجله را بخری!... چرا قطع نمی‌کنی؟.....الو....... چند بدم قطع کنی؟!....."

ـ الو....... شما هم؟!

ـ ای وای....قطـع نکـردی؟.....آدم شـوخی هم نمی‌تواند بکند؟..... خداحافظ!

شـیوه‌های اثبـات رشـوه گیری: کسـانی که ادعـا می‌کنند در اداره‌ای، در سـطح خیابانی، در هر جایی، کسـی صریحاً یا تلویحاً و با ایماء و اشـاره و یا با بـه وجود آوردن قرائن لازم برای طرف که خودش بفهمد باید چیزی بسـلفاند؛ روشهای مچ گیری زیر پیشنهاد می‌شود:

۱ـ به همراه داشـتن شاهد: به محض احساس ناخوشایند طلب رشوه، فوراً دو نفر را به عنوان شاهد پرداخت، صـدا بزنیـد. عین مواردی که ماشـینتان داخـل جوی می‌افتد. چطور آدم صدا می‌کنید؟ اینها بعداً می‌توانند شـهادت بدهند. (البته اگر جرأت یا حالش را داشته باشند)

۲ـ گرفتـن فیلـم: خدا را شـکر الآن اکثر ملت موبایل دارند. و باز خدا را شکر،الآن اکثر موبایل‌های ملـت، دوربین دارند. فلـذا خیلی راحت می‌توانید از صحنه پرداخت رشـوه،عکس یا فیلم بگیرید!! حتی بعدش سـر فرصت در منـزل می‌توانیـد روی آن نریشن گذاری کنید و توضیحات لازم را بدهید.

۳ـ گرفتن فاکتور: از فرد متخلفی که گول شیطان را خورده ـ و البته فشـار اقتصادی هم بی‌تأثیر نیست ـ بخواهید که در قبال گرفتن رشـوه، به شـما کاغذ رسـید بدهد! در عرف تحویل گرفتن جنس معمول است. اگر به شـما خندید،در صداقت او شک کنید. شـک، آغاز رسیدن به یقین اسـت. رسیدید،رسید یادتان نرود.



سهراب صفادار



پیشگو؛ مونستر-آلمان: آلمانی‌ها این بار یک آرمادیلو به نام «نورمن» را به عنوان پیشگوی مسابقات تیم ملی خود در جام جهانی انتخاب کرده‌اند و عقیده دارند می‌تواند نتیجه بازی‌هایشان را پیشگویی کند. آنها دو توپ در مقابل آن قرار می‌دهند که روی هر کدام پرچم یک تیم چسبانده شده است. نورمن به سمت هر کدام از آنها که برود، آن را به عنوان برنده انتخاب کرده است. نورمن برای اولین مسابقه آلمان در جام جهانی که برابر پرتغال است، پیروزی تیم آلمان را پیش بینی کرده بود.



ربات احساس؛ توکیو-ژاپن: «ماسایوشی سان»، مدیر شرکت سافت‌بنک، ربات جدید انسان‌نمای «پپر» را معرفی می‌کند. این ربات که در یک کنفرانس خبری در توکیو رونمایی شد، به یک موتور احساسی برای بروز و تشخیص احساسات مجهز است.



دوستی با درختان؛ کاتماندو-نپال: این دانش آموز نپالی همراه دیگر همکلاسی‌هایش به جنگل آمده‌اند تا در رکورد شکنی کسانی که به مدت ۲ دقیقه یک درخت را بغل کرده‌اند، شرکت کنند. این حرکت که برای جلب توجه مردم به حفظ محیط زیست انجام شد، توسط گینس نیز به ثبت رسید و ۲۰۰۱ نفر در این کار شرکت کردند.



رزمی‌کاران کوچک؛ هیبای-چین: بیش از ۱۰۰۰ نفر از مردم برای شرکت در همایش بین‌المللی ورزش «تایی چی» در شهر هیبای گرد هم آمدند. این ورزش که در اصل یکی از شاخه ورزش‌های رزمی است، ترکیبی از حرکات آرام همراه تنفس عمیق است.



زباله‌های روز جهانی؛ گاهاتی-هند: در پنجم ماه ژوئن، روز جهانی محیط زیست، این کارگر در حال جابجایی زباله‌های فراوانی است که در محیط زیست رها شده بودند. این زباله‌ها علاوه بر مشکلات اولیه، پس از جمع آوری نیز باعث مسائل دیگری مثل تجمع انواع جانوران و پرندگان در آن منطقه می‌شوند که موجب شیوع بسیاری از بیماری‌ها به مناطق دیگر خواهد شد.



مسابقه اژدها؛ هنگ کنگ-چین: شرکت کنندگان در فستیوال قایق‌سواری اژدها در حال رقابت با یکدیگر هستند. در این فستیوال که سابقه‌اش به بیش از ۲۰۰۰ سال پیش برمی‌شود و به مسابقه ورزشی سالیانه تبدیل شده است، تیم‌ها با قایق‌هایی بلند که سری به شکل اژدها دارند، با هم مسابقه می‌دهند.

اندوه پنهان

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی
ماشاا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

"اندوه پنهان..." داستانی است تازه از نویسنده نام آشنا و خوش قریحه این مسابقه که به لطف جستجوگری هنرمندانه و دیدگاه معطوف به لایه‌های پنهان زندگی پیرامونش، غالباً به کشف مفهوم و معناهای دور از نظر مانده می‌رسد. در این داستان ویرانی نهانی و کتمان شده مناسبات متعارف انسانی در متن زندگی زناشویی و خانوادگی یک زن و شوهر، کانون کندوکاو و اکتشاف نویسنده است و تنهایی پوشیده و پنهان مانده یک مرد، محور معنایی روایت است.



از تاکسی که پیاده می‌شود نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌بیند که دقایقی از ۴/۵ صبح گذشته است و این یعنی الان اتوبوس سرویس کارخانه‌اش کنار خیابان توقفی کوتاه دارد و چند دقیقه هم بیشتر آنجا نمی‌ایستد. خسته و مضطرب شروع به دویدن می‌کند. فاصله‌اش تا ایستگاه به سیصد، چهارصد متر می‌رسد، از دور اتوبوس سرویسش را می‌بیند. سرعت دویدنش را زیاد می‌کند و بالاخره نفس نفس زنان به ایستگاه می‌رسد، اما اتوبوس پیش پای او حرکت می‌کند. می‌خواهد به دنبال اتوبوس بدود اما با برآورد فاصله‌اش تا اتوبوس، از این کار منصرف می‌شود. درمانده و مستأصل کنار خیابان می‌ایستد و فقط دور شدن اتوبوس را نگاه می‌کند.

طی این یک هفته که خانه شان را عوض کرده و به این محله‌ی دور افتاده آمده‌اند. این سومین باری است که صبح‌ها به سرویسش نمی‌رسد. با خودش زمزمه می‌کند: "امروزم دیر رسیدم باید از فردا زودتر از خونه بیرون بیام. یه وقتایی مثل امروز تاکسی خطی، مسافراش تکمیل نمیشه و دیر حرکت می‌کنه و من..." قبلا برای چندین سال متوالی در محله‌ایی نزدیک به ایستگاه سرویسش خانه اجاره می‌کرد. ساعت ۴ صبح از خواب بیدار می‌شد و برای ۴/۵ در ایستگاه حاضر بود؛ بدون آن که پیاده روی چندانی داشته باشد و یا مجبور باشد تاکسی بگیرد. اما از وقتی که صاحبخانه‌ی قبلی جوابش کرد، نزدیک به دوهفته، همه‌ی بنگاههای محله‌ی خودشان و محله‌های اطراف را زیر پا گذاشت وخانه‌های جورواجور زیادی را دید. اما با آن پول پیش و کرایه‌ی ماهانه‌ای که او می‌توانست بپردازد، خانه‌ای باب میل خانواده‌اش پیدا نکرد. هرچه قدر هم سعی کرد زن وبچه‌اش را راضی کند تا جای کوچکتری در همان اطراف بگیرند آنها قبول نکردند ودست آخر مجبور شد به این محله‌ی دور دست بیاید تا خانه‌ای بزرگ وبا امکانات مناسب، مثل خانه‌ی قبلیشان اجاره کند. اما حالا از ایستگاه سرویسش خیلی دور شده است و باید هر روز یکساعت زودتر از همیشه از خواب بیدار شود و هم تاکسی بگیرد و هم پیاده روی بکند تا به ایستگاه برسد و او هنوز نتوانسته بود خودش را با این شرایط وفق بدهد.

لحظاتی می‌گذرد و او همچنان مات ومبهوت کنار خیابان ایستاده است. سواری‌های عبوری روی ترمز می‌زنند وبا اشاره‌ی سر از او می‌خواهند مقصدش را اعلام کند. اما او بی‌اعتنا به آنها، در حال محاکمه‌ی خودش است: "بازم دیر رسیدی، باید ماشین دربست بگیری! بازم خرج اضافی رو دست خودت گذاشتی!" زمان می‌گذرد. برای یک لحظه نگاهش به ساعتش می‌افتد وبا دیدن عقربه‌های آن، با عجله به سمت ماشین‌های عبوری می‌رود وداد می‌زند: "شوش، دربست." یک پراید عبوری. می‌ایستد وراننده‌ی آن می‌گوید: "بیا بالا داشی."

در طول مسیر، راننده تاکسی با آب وتاب زیاد از خودش تعریف وتمجید می‌کند: "تموم کوچه پس کوچه‌های تهرون رو مثل..." اما او بی‌اعتنا به حرفهای راننده، نگاه افسرده‌اش را به دور دست‌ها می‌دوزد و به فکر فرو می‌رود...

***

آفتاب غروب کرده است. از اتوبوس سرویسش پیاده می‌شود. خسته و بی‌حوصله به طرف مغازه‌های کنار خیابان می‌رود وچند جور میوه ومقداری گوشت می‌خرد و آرام آرام به طرف خانه به راه می‌افتد. به ابتدای محله شان که می‌رسد به ساعتش نگاهی می‌اندازد و می‌بیند چند دقیقه‌ای از ۸/۵ شب گذشته است. سرعت حرکتش را زیاد می‌کند ووارد کوچه شان می‌شود. از دور همسرش را می‌بیند که با زنهای دیگر جلوی خانه همسایه نشسته‌اند وسرگرم گفت وگو هستند. سرش را پایین می‌اندازد و آرام آرام به طرف خانه حرکت می‌کند. یکی از زنها سلام می‌کند. جواب سلام زن را می‌دهد. در خانه شان را باز می‌کند ووارد حیاط می‌شود. هنوز داخل حیاط است که صدای یکی از زنهای همسایه به گوشش می‌رسد: "شوهرت برگشت، دیگه باید بری خونه و.." پاسخ همسرش را به وضوح می‌شنود: "ولش کن بابا، پررو میشه." واو مثل همیشه فقط آهی می‌کشد ووارد خانه می‌شود. وسایلی را که خریده روی اپن آشپزخانه می‌گذارد. لباسهایش را عوض می‌کند وخودش را به آشپزخانه می‌رساند تا ببیند برای شام چه غذایی دارند؟ اما مثل همیشه اجاق گاز خاموش داستان تکراری اجبار به خوردن پس مانده غذای ظهر را به یادش می‌آورد. در یخچال را باز می‌کند. میوه‌ها و گوشتی را که خریده در آن می‌گذارد. سهم غذایش را که چند تکه کوکو سبزی است از یخچال بیرون می‌آورد وروی اجاق گاز می‌گذارد وزیرش را روشن می‌کند.

غذایش را سرپا و تک و تنها در آشپزخانه می‌خورد. و بعد از آن داخل هال روی مبل می‌نشیند. تلویزیون را روشن می‌کند و مشغول تماشای اخبار می‌شود. دقایقی نمی‌گذرد که همسرش وارد خانه می‌شود: "ناصر، شامتو خوردی؟" "آره خوردم. خوشمزه بود؟ آره، دستت درد نکنه، خودت چیزی نمی‌خوری؟" "نه، من که تو رژیمم، نکنه یادت رفته؟ میوه و گوشت که خریدی؟" "آره خریدم، گذاشتم تو یخچال." "فردا وقتی برمی‌گردی ماهی بگیر، خیلی وقته که ماهی نخوردیم. همسایه‌ها می‌گفتن واسه قلب خیلی خوبه!" "باشه می‌گیرم. لیلا و سعید کجان؟" " لیلا که رفته خونه خاله اینا، درسای فرداشو تمرین کنه، شب اونجا می‌خوابه. سعیدم، طبق معمول با رفیقاش رفتن بیرون. حالا چی شده که سین جیم می‌کنی؟ به جای این سؤالا زودتر برو بخواب، بازم صبح به سرویست نمی‌رسی!" "زن، یه کمی بچه‌ها رو کنترل کن، من که وقت نمی‌کنم." "چه کار داری به بچه‌ها، خودشون ماشاا... دیگه بزرگ شدن و خوب و بد رو می‌فهمن... راستی لیلا برای کلاسای موسیقیش شهریه می‌خواد. خودمم می‌خوام واسه عروس پسر داییم کادو بگیرم. آخه تازه خونه شون رو عوض کردن. سعیدم با دوستاش آخر هفته می‌خوان برن شمال..." "زن، بیشتر حقوق این ماهم که دست خودته! خودت باهاش هر کاری خواستی بکن." "دِ اگه حقوقت کافی بود که اصلاً بهت نمی‌گفتم وخودم از پسش برمی‌اومدم. باید یه پولی جور کنی - نمی‌دونم - وام بگیر؛ هر کاری می‌دونی بکن!"

برای یک لحظه عصبانی می‌شود و می‌خواهد داد و بیداد راه بیندازد اما با به یاد آوردن بگومگوی چند وقت قبلش که به خاطر آن زن وبچه‌اش تا دو هفته با او صحبت نکردند، از این کار منصرف می‌شود. خودش خوب می‌داند اگر بحث و جدل راه بیندازد؛ همسر و فرزندانش روبه رویش می‌ایستند و بعد از شکستن حرمت او، مجبورش می‌کنند یا به شکستش اعتراف کند یا با او تا اطلاع ثانوی قهر می‌کنند. به ناچار خشمش

رافـرو می‌خـورد و بـا بی‌میلی رو به زنـش می‌گوید: "باشـه، فردا درخواست وام ضروری میدم." و به طرف رختخوابش مـی‌رود. زنگ هشـدار موبایلش را روی ۳/۲۰ دقیقـه بامداد می‌گذارد. لحاف را روی سـرش می‌کشـد و مثل همیشه با بغض به گذشته‌های دورش می‌اندیشد؛ به روزهای آشنایی با همسرش الهه...

شـاید ۲۰، ۲۲ سـال قبل بود که همراه خانواده‌اش به محله‌ی جدید نقل مکان کردند. درسـت روبه روی خانـه‌ی اجاره‌ای آنها؛ یک خانه‌ی بزرگ وویلایی بود کـه در میان خانه‌های کوچـک آن کوچه، جلب توجه می‌کرد. ناصر تازه از سـربازی برگشـته بـود و دنبال کار می‌گشـت. چنـد روزی از آمدنشـان به این محله گذشـته بود که برای اولین بار دختر همسـایه‌ی روبرو را دیـد و همان وقت فهمید که سرشـت و خلق و خوی او اصلاً به خلق و خو و کردار دختر همسـایه نمی‌خورد. پس بی‌توجه به او سـرگرم گذراندن روزهای جوانیش بـود. چند ماه بعد هـم کاری در کارخانه‌ی چرم‌دوزی پیـدا کرد. صبح‌ها سـر کار می‌رفت و سـاعت ۴ بعد از ظهـر به خانه بر می‌گشـت، نه مثـل الان اضافه کاری انجام می‌داد و نه جمعه‌ها در محل کارش می‌ایسـتاد. غروب‌ها هم با پسـرهای محل دور هم جمع می‌شدند و می‌گفتند و می‌خندیدند. اما بازی تقدیر انگار سرنوشت ناخوشایندی را برایش رقم می‌زد. یک روز عصر از محل کارش به خانه بر می‌گشـت. تازه به ابتدای کوچه شان رسـیده بود که یک دفعه متوجه شد جلوی خانه‌ی آنها چند نفر با هم دعوا می‌کنند. شتابان خود را به آنها رساند و دید که همسایه‌ی روبرویی آنها، یعنی پدر الهه، یقه‌ی لبـاس جوانـی را گرفته و به او بد و بیراه می‌گوید و الهه و مادرش با گریه وزاری از او می‌خواهند تا جوان را رها کند. خودش را به آنها رسـاند: "می‌تونم کمکتون کنم؟" که یکبـاره مادر الهه با گریه جلو آمد: "پسـرم، خیر ببینی نـذار اینا با هم دعوا کنن." و او بی‌خبر از ماجرای دعوای همسایه با جوان، آنها را از هم جدا کرد و بعد جوان غریبه راهـش را گرفت و رفت. پـدر الهه اما همچنان به او که راحت و با خونسردی دور شده بود، ناسزا می‌گفت. وقتی کمی آرام‌تر شد از زن و دخترش خواست به داخل خانه بروند. آنها که به داخل خانه رفتند با همان حالت خشم و ناراحتی ناصر را مورد خطاب قرار داد "می‌بینی پسـر دنیا عوض شـده، مردک جلف معتـاد، میگه دختر تو دوسـت دارم، میگـم اجازه نمیدم بیای خواسـتگاری؛ میگه، اگه دختر تو بهم ندی آبروتو می‌برم..."

از آن روز به بعد، ناصر هر وقت پدر الهه را می‌دید، با هم سلام و احوالپرسی می‌کردند و در مورد موضوع‌های پیـش پا افتاده با هم صحبت می‌کردند. و به این ترتیب روزها گذشـت. تا این که یک روز صبح که در کارخانه مشغول کار بود، سرکارگر او را صدا زد: "ناصر بیا ببین یـه نفـر اومده ببینتت." "کیه؟" "من چه می‌دونم، میگه از آشناهاشم."

با عجله خود را به دفتر کارخانه رسـاند و در کمال تعجب، پدر الهه را دید. "سـلام آقای رحیمی؛ چه طور شده اومدین اینجا؟" "پسرم، راستش یه حرفی باهات دارم." "خیر باشـه، چی شـده؟" "خیره ان شاا...؛ ببین پسرم، می‌خوام یه کاری بکنی که خیر دنیا و آخرت رو برات بیاره." "در خدمتم، بفرمایید."

پدر الهه کمی من من کرد و گفت: "بیا از این جا بریم بیرون..." و با هم وارد حیاط کارخانه شدند. پدر الهه آرام و با لحنی خیلی دوسـتانه گفت: "ببین، اون دعوای توی کوچه رو که یادته؟ اون جوون ول کن نیست و همه‌اش مزاحم خانواده‌م میشـه. رفتـم تحقیق کردم و فهمیدم که خودش و خانواده‌اش همشـون معتادن. هر چی هم الهه بهش محل نمی‌ذاره؛ بی‌فایده س. من از تت خوشـم میاد. می‌دونم پسر سالم و درستی هستی. ازت می‌خوام با خونواده‌ت صحبت کنی و بیای خواستگاری الهه. اون وقـت پا منم..." و بعد وعده‌های خوش و شـیرین داد. اما او تا توانسـت خودش را راضی کند که به خواسـتگاری الهه برود، نزدیک به یک ماه طول کشـید. در این مدت پـدر الهـه چند بار دیگر با او ملاقات کـرد و هر بار از او خواسـت پا پیش بگذارد. و عاقبت ناصر تسلیم شد و به خواستگاری الهه رفت. ولی طبق پیش بینی خودش الهه هم با این ازدواج مخالفت کرد. و او خوشحال از این اتفاق، سـرگرم زندگیش بود که یک شـب موقعی که تازه به خانه رسیده بود، زنگ خانه شان به صدا در آمد و ناصر از پنجره دید که مادرش جلو در حیاط مشغول صحبت با مادر الهه است، ناخود آگاه اضطراب در جانش ریخت. مادرش که به اتاق برگشـت فوری از او پرسـید "ببینم، مادر الهه چی می‌خواست؟ "

"پسـرم، مادر الهه می‌گفت که الهه فکراشـو کرده و گفتـه با ناصـر ازدواج می‌کنم." "ولی مادر من راضی نیستم با اون دختر ازدواج کنم. چون می‌دونم ما با اونها جور نیستیم." "پسرم شاید قسمت تو این باشه." "ولی مادر..." "حالا خیلی به خودت مغرور نشو..."

تا پاسی از نیمه شـب به گفت و گو با پدر و مادرش مشـغول بود و از آن‌ها راهنمایی و همفکری خواسـت و آنهـا هـم بعد از کلی پند و نصیحـت تصمیم نهایی را بر عهده خودش گذاشـتند. بالاخره تا چشـم باز کرد دید که با الهه ازدواج کرده اسـت. تا چند سـال اول که بچه‌ها کوچـک بودند و پدر الهه به آنها کمک می‌کرد و نمی‌گذاشـت کم و کسری داشـته باشند الهه هم کم و بیـش با او خوش رفتار بود. امـا بعد از فوت پدر الهه، مشکلات مالی‌اش به علت زیاده خواهی الهه زیاد شد، از آن بـه بعـد بود که همسـرش بنای ناسازگاری را گذاشت. روزی چند بار با هم بگو مگو و دعوا می‌کردند و الهـه هم قهر می‌کرد و بـه خانه‌ی مادرش می‌رفت. چند بار خواسـت او را طلاق بدهـد. اما هر بار به خاطر بچه‌هایش از این کار منصرف می‌شد. سال‌ها گذشت و همسرش ناسازگاری و کج رفتاری و بداخلاقیش را به فرزندانش منتقل کرد و آنها هم شدند یار و یاور مادر، در مقابل پدر...

***

صـدای زنـگ هشـدار موبایلـش کـه بلنـد می‌شود، هراسـان از خواب بر می‌خیزد، لباس‌هایش را می‌پوشـد، آبی به صورتش می‌زند و با عجله به طرف محل توقف کوتاه مدت اتوبوس سرویس کارخانه‌شان می‌دود. باید حتماً به موقع برسد.

پیام و پاسخ

خانم مهتاب ناظری ـ تهران

با تأمل بر بخش‌هایی از داسـتانواره‌ای که با نام "او میهمان ناخوانده بود" فرسـتاده‌اید، به روشـنی می‌تـوان دریافت که ذوق و اسـتعدادی کارسـاز و تعیین کننده برای "داسـتان‌نویس" شدن دارید. اما وقتی کل این داستانواره را می‌خوانیم با کاستی‌هایی از یک سو و حشو و زوایدی از دیگر سو مواجه می‌شویم کـه ما را از بازخوانی آن منصرف می‌کند. فی‌المثل، احساسـاتی گرایی تنـد در بیان روابـط و اتفاق‌ها و مکنونات با "مضمون" محوری نوشته شما همخوانی وسـازگاری ندارد. از این گذشته رمانتیسیسم کهنه و نخ نمایی که بر سراسـر "او میهمان ناخوانده بود" سنگینی می‌کند، آزار دهنده و ملال آور است. به هر تقدیـر، در کنـار مطالعه جدی و متمرکز و مسـتمر به مجمـوع واقعیت‌های در هم تنیده و گاه متناقض زندگـی و تجربه‌هایتان توجه کنید. به آنچه "منطق داسـتان" خوانده می‌شود هم عنایت داشته باشید تا در آینده داسـتانی که می‌نویسید "باورپذیر" از آب در آید. موفق و شاد باشید.

آقای محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

از ابراز لطف صمیمانه و مهرآمیز شـما دوست گرامی و یار و همراه قدیمی مجله سپاسگزارم. نوشته خواندنی و جالبی که زیر عنوان "جاده" فرسـتاده‌اید یک "خاطره" اسـت. این "خاطره" را توانسـته‌اید با نثر و زبانی سـاده و بدون هیچ گونه کج تابی و لغزش بنویسـید. همین نقطه قوت نشان می‌دهد که برای بیـان موضوع و حرف و کلامتان در گسـتره "زبان نوشـتاری" از ذوق و توانایـی لازم برخوردارید. اما لابـد می‌دانید و توجـه دارید که "خاطره" اساسـاً با "داسـتان" تفاوتی ماهوی دارد. داسـتان در یک تعریف کلی علی‌الاصول این ویژگی‌ها را دارد:

۱ـ طـرح (پیرنگ) منظم و مشـخصی دارد. ۲ ـ یک شـخصیت اصلی دارد. ۳ ـ این شـخصیت اصلـی در یـک اتفـاق محوری و اصلـی درگیر و شناسانده می‌شود. ۴ ـ هر داستان ـ فارغ از سبک و سـیاق ادبی نویسنده‌اش ـ به صورت یک "کُل" که همه اجزای آن با هم پیوند متقابل دارند، شکل و سـاخت می‌گیرد. ۵ ـ تأثیری متمرکز و واحد را القا می‌کند.

شما قطعاً با تأمل بر شکل و ساختار داستان‌های کوتاه درخشـان نویسـندگان تمام عیار و شاخص، می‌توانیـد به کاربرد ماهرانه هر عنصر داسـتان، از جمله شـخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه، روایتگری سـنجیده برای پیشـبرد طرح و القـای موقعیت بر اسـاس کنش‌ها و واکنش‌ها و رسـیدن به یک پایان بندی به سامان، پی ببرید و "داستان" بنویسید. شاد و پیروز و پوینده باشید.

«حرف» را که دشمن راستی و خصم روان پاک است، هرگز نپذیر ● بزرگمهر



۱۳۰

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

شانس و خرافات برای رسیدن به پیروزی!

آیا ورزشکاران بیش از دیگران به خرافات عقیده دارند؟

لابد تاکنون مسابقات ورزشی زیادی را به طور زنده دیده یا از تلویزیون تماشا کرده‌اید. اگر دفعه بعد این مسابقات را می‌بینید، کمی بیشتر دقت کنید زیرا رفتارهای عجیب و غریب بعضی از قهرمانان تنها ریشه در خرافات دارد. مثلاً در مسابقات جهانی والیبال، به ویژه در بازی بانوان، هنگام زدن سرویس چند نفر از بازیکنان تیم رقیب که طبعاً مسیحی هستند، دست راست خود را به پشت کمرشان می‌برند و دو انگشت خود را به شکل صلیب روی هم می‌گذارند. صد البته این کنش یک تکنیک نیست، و از طرفی این کار را به خاطر کنند

که توپ [illegible] یا آن که جوری زده شود که گرفتن آن برای تیم آنها آسان باشد. روی هم قرار دادن انگشتان به علامت ضربدر، در اصل یک رسم قدیمی است که از مسیحیان اولیه بر جای مانده است. آنها هنگامی که می‌خواستند در انجام کاری از خداوند کمک بگیرند، یواشکی انگشتان خود را به شکل صلیب روی هم قرار می‌دادند تا به اصطلاح، توجه شیطان را از آن موضوع منحرف سازند.

قهرمانی که شانس سبب بدشانسی‌اش شد!

برخی از قهرمانان اگر موفقیتی به دست بیاورند، آن را به حساب شیء خاص یا عادتی ویژه می‌گذارند که معتقدند برایشان شانس می‌آورد. شاید تعجب کنید اما بسیاری از آنها گاهی از تعویض زیرپیراهنی، لباس ورزشی، چوب یا راکت مخصوص زدن توپ، دستکش یا کفش ورزشی خودشان خودداری می‌کنند یا یکی از این وسایل را که خیال می‌کنند برایشان شانس می‌آورد، همه جا (حتی توی رختخواب) با خود می‌کشانند.

مثلاً یکی از فوتبالیست‌ها عادت داشت هیچ گاه کفش‌هایش را از پایش بیرون نیاورد. زیرا بر این باور بود که برایش شانس می‌آورد اما در حقیقت، این موضوع برایش بدشانسی به بار آورد، زیرا به نوعی عارضه پوستی در ناحیه پا مبتلا شد.

همین طور یکی از قهرمانان سیاهپوست "بیس بال" معروف به "هنگ آرون" کبیر، مدت ۲۰ سال حتی وقتی زیر دوش می‌رفت، کفش‌هایش را از پایش درنمی‌آورد. در حال حاضر، کفش‌های او در استادیوم "میلواکی کانتی" به نمایش گذاشته شده است.

خوراکی‌های شانس آور!

برخی از ورزشکاران به طلسم و این قبیل چیزها عقیده دارند و بیشتر مواقع، پای خشک شده خرگوش و شبدر چهاربرگ و نظایر آن را به علامت شانس نزد خود نگاه می‌دارند. اما بعضی دیگر این شانس را در نوع غذایی که می‌خورند، جستجو می‌کنند. یکی از این قهرمانان به نام "وید باگز" بر این باور بود که نوعی خوراک برایش شانس می‌آورد و همیشه قبل از هر مسابقه‌ای فقط مرغ می‌خورد. یکی دیگر از بازیکنان به نام "دان ماتینگلی" همیشه عادت داشت که یک بسته کوچک شکر را در جیب عقب شلوارش حمل کند.

این عادت از زمانی شروع شد که مدیر باشگاه اعلام کرد بازیکنانی که قادر نیستند به توپ خوب ضربه بزنند باید شکر بخورند تا میزان انرژی خود را افزایش دهند. البته "دان" دریافت که بدون خوردن شکر بهتر می‌تواند به توپ ضربه بزند اما از آنجا که آدمی خرافی بود، همیشه مقداری شکر به عنوان طلسم خوش شانسی با خود حمل می‌کرد.

بیس بالی‌ها از همه خرافی‌ترند!



گرایش به خرافات، به ویژه در میان بازیکنان "بیس بال" که یک ورزش محبوب آمریکایی است، بسیار رواج دارد. یکی از این قهرمانان به نام "وایدا بلو" همیشه کلاه ورزشی خود را به سر می‌گذاشت و بر این باور بود که برایش شانس می‌آورد. پس از گذشت سه دوره، کلاهش آن قدر کهنه و کثیف شده بود که حال همه را به هم می‌زد. عاقبت انجمن باشگاه‌ها به او تکلیف کرد که کلاه خود را تعویض کند، وگرنه از بازی محروم خواهد شد!

عجیب‌ترین عادات خرافی!

اگر به تاریخ ورزشی جهان نگاهی بیندازیم، به یکی از خرافاتی‌ترین ورزشکاران آمریکا به نام **"تورک وندل"** می‌رسیم که در مسابقات باشگاهی این کشور شرکت داشت. او هیچ یک از قوانین زیر را که برای پیروزی خود تدوین کرده بود، زیر پا نگذاشت: قبل از شرکت در مسابقه، همیشه فاصله میان هتل محل اقامت خود تا استادیوم را با دویدن طی می‌کرد. هرگز جوراب سفید نمی‌پوشید. همیشه دو ساعت مچی به دستش می‌بست. قبل از شروع مسابقه، سه تکه "شیرین بیان" به دهان می‌گذاشت و در پایان مسابقه، آنها را به بیرون تف می‌کرد! وقتی نوبت بازی‌اش تمام می‌شد، بی‌درنگ دندان‌های خود را مسواک می‌زد. هنگامی که داور ناظر برای نخستین بار توپ را به طرف او می‌انداخت، از گرفتن آن خودداری می‌کرد و بالاخره، وقتی توپ را می‌گرفت، قبل از پرتاب آن برای بازیکن "سانتر" دستی تکان می‌داد و بعد توپ را پرتاب می‌کرد و بر این باور بود که این حرکات در پیروزی او موثر است.

تیم نفرین شده!

بازیکنان "بیس بال" همچنین به نفرین و نحوست و این قبیل چیزها شدیداً اعتقاد دارند. یکی از کارآمدترین نفرین‌هایی که تاکنون در تاریخ ورزش آمریکا ثبت شده، نفرینی است که در سال ۱۹۵۸ میلادی، دامنگیر تیم "کلیولند ایندینز" cleveland Indians (سرخپوستان کلیولند) شد. این تیم، یک تیم پرقدرت باشگاهی بود که در اواسط سال‌های دهه ۱۹۵۰ میلادی با پیروزی چشمگیر بر حریفان خود، تیم "شکست ناپذیر" لقب گرفته بود. اما در سال ۱۹۵۸، در یک رقابت فشرده و نزدیک با نتیجه یک بر صفر از حریف شکست خورد و به همین خاطر، مدیر محبوبش "بابی براگان" از کار بر کنار شد.

او از این اقدام غیرمنصفانه به اندازه‌ای ناراحت شد که این تیم باشگاهی را نفرین کرد و گفت که امیدوار است این تیم هیچ گاه روی پیروزی را نبینند. شگفت آن که همین طور هم شد! تا ۳۶ سال پس از آن تاریخ، این تیم هیچ موفقیتی به دست نیاورد. سرانجام مدیریت تیم موضوع نفرین را جدی تلقی کرد و جن گیری استخدام کرد تا به اصطلاح از آن تیم، نفرین زدایی کند. در سال ۱۹۹۴ میلادی، اعضای تیم در استادیوم جدیدی شروع به بازی کردند و مردم شهر "کلیولند" امیدوار بودند که با این تدابیر طلسم شکسته شود و تیم محبوبشان به پیروزی برسد! البته برد و باخت آن مسابقه چندان اهمیتی ندارد. مهم این ماجراست که نشان می‌دهد خرافات تا چه اندازه در روحیه قهرمانان اثر گذاشته و دانش ورزش را اسیر خود کرده است.

جوراب‌های نشسته و شلوارک "مایکل جوردن"!

اعضــای یک تیم "بیس بال" آمریکا نیز به نیت آن که در بازی پیروز شــوند، ۲۹ بــار متوالی جوراب‌های خود را نشستند."مایکل جوردن"، ستاره نام آور "بیس بال" آمریکا که با "مایکل جوردن" بسکتبالیست تشابه اســمی دارد، همیشه شــلوارک هایی به پا می کرد که ۵ ســانتی متر درازتر از معمول بود. او این کار را به خاطر ایــن انجام می‌داد که بتواند شــلوارک کهنه مربوط به دوران تحصیــل خود را که زیر آن پوشــیده بود، از نظر پنهان ســازد. او بر این باور بود که این شــلوارک برایش شانس می آورد!

اختاپوس پیشگو!

لابد شــما هم آن هشــت پای پیشگو را که چند سال پیــش در آلمان، نتایــج جام جهانی فوتبــال را با رفتن بــه طرف پرچم هر کشــور-پیش بینــی می کرد، از یاد اید؟ عجیب آن که بیش و کم تمام پیشگویی های او درســت از آب در آمد. اما بخت با خودش یار نبود و همان سال چشم از جهان فرو بست!



"هشت پا" روی یخ!

حالا که سخن از "هشت پا" به میان آمد، بد نیست بدانید که در مســابقات تیم هاکی red wings" ردوینگز" (بال‌های ســرخ) در شــهر "ویترویت" رسم بر آن است که هشت پایی را روی یخ می‌اندازند و بر این باورند که برای تیم شــانس می آورد. این رســم خرافی از سال ۱۹۵۲ میلادی آغاز شــد. در آن سال، یک فروشنده غذاهای دریایی، هشت پایی را که از اعماق دریا صید کرده بود، بیرون انداخت. او فکر می کرد که تعداد پاهای این جانور هشت پا، هشت پیروزی نصیب تیم محبوبش خواهد ساخت! از آن زمان به بعد، طرفداران "ردوینگز" همین کار را برای پیروزی تیمشان انجام می‌دهند.

خرافات در زمین تنیس

هیچ تنیس بازی از توپی که هنگام ســرویس خراب شــده، مجدداً اســتفاده نمی کند، برخی از تنیس بازان مثل "آندره آقاســی"، تنیس باز ایرانی تبار آمریکا، قبل از زدن ســرویس توپ ها را ســبک و سنگین می کنند و از میان چند توپ، یکی را ســوا می کنند. حال چه پِشکی در دل می‌اندازند، خدا می داند! بعضی ها هم مانند خانم "ویلیامز"، تنیس باز سیاهپوســت آمریکایی در فاصله دو "سِت" به خواندن نوشته‌ای که همیشه با خود دارد، مشغول می‌شوند.

بادگلوی سرنوشت‌ساز!

هنگامــی کــه "جان مدن"، مربی گــری تیم فوتبال "اوکلنــد ریــدرز" Oakland raiders (مهاجمان اوکلند) را بر عهده داشت، نمی گذاشت بازیکنانش اتاق رختکــن را تــرک کنند، مگر آنکه بازیکن خط دفاع این تیم، یعنی "مارک وان ایگان" با صدای بلند بادگلو بزند.

می‌دانیم کــه این کار از دیدگاه جوامع متمدن امروزی کاری بس زشــت و تنفرانگیز اســت اما آنها بر این باور بودند که برایشان شانس می آورد!

نفرین در رینگ بوکس!

در مسابقات مشت زنی که در سال‌های دهه ۱۹۳۰ میلادی در آمریکا برگزار شد، نام یکی از کمک مربیان گوشــه رینگ بیش از همه بر سر زبان‌ها افتاده بود. زیرا گفته می‌شد که این شخص می‌تواند مشت زن تیم رقیب را ســحر و جادو کند! این مرد که "بنجامین فینکل" نام داشــت، همیشــه ســه کلمه را به عنوان طلسم بر زبان می‌رانــد و بر این بــاور بود که نیروی حریف را تضعیف خواهــد کرد. این کلمات عبارت بودند از: وامی-زینگر و "اسلوبودکا" که این آخری، نام شهری بود در اروپای شرقی سابق که دیگر وجود خارجی ندارد. اما هیچ کس نمی‌داند دو کلمه دیگر، چه معنایی دارند!

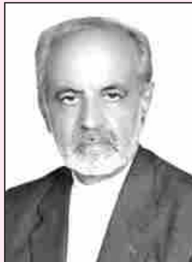
معجزه سکه

"ال گیبر گر"، بازیکن ســابق گلف همیشــه تــوپ خــود را روی چمن با ســکه‌ای که تصویر "آبراهام لینکن" بر آن نقش شــده بود، علامت مــی‌زد. اگر خوب بازی می کرد، به حســاب آن می‌گذاشت که چشمان "لینکلن" همه جا مراقب و حامی او بوده است.

رنگ آبی و عدد نحس ۲۶!

در پایان بد نیست به زندگی واقعی یکی از چهره‌های ورزشــی که قهرمان مسابقات اتومبیل رانی بود، نظری بیفکنیم: "آلبرتو آســکاری" در ســال‌های دهه ۱۹۵۰ میلادی قهرمان بی رقیب مسابقات اتومبیلرانی "گراند پری" از کشــور ایتالیا بود. او عاشــق رنگ آبی بود زیرا بــر این باور بود که این رنگ برایش شــانس می آورد. همیشه هنگام برگزاری مسابقه، یک پیراهن آبی به تن می کرد و یک کلاه ایمنی آبی بر ســر می گذاشــت. هیچ گاه در روزهای ســیزدهم و بیســت و ششم ماه مسابقه نمی‌داد. بیشــتر مردم عدد ۱۳ را نحس می‌شمارند. اما "آسکاری" از عدد ۲۶ نیز نفرت داشت زیرا پدرش که او هــم قهرمــان اتومبیل رانی بود، در چنین روزی از ماه بر اثر تصادف در گذشــته بود! بدبختانه "آسکاری" در سازی خود برای مسابقه به این قواعد توجهی نشان نمی داد. مثلاً هنگامی که در سال ۱۹۵۵، ســرگرم تمرین و آماده ســاختن خود برای شرکت در مســابقه بود، پیراهــن آبی‌اش را برای شســتن و کلاه ایمنی‌اش را برای تعمیر داده بود. هر چند هنگام تمرین، به جز اتومبیل او وســیله نقلیه دیگــری روی باند نبود، ناگهان به دلیل نامعلومی اتومبیلش از کنترل خارج شد و پس از برخورد با مانع، زندگی‌اش را از دست داد. این ســانحه در روز بیست و ششم ماه (یعنی روز درگذشت پدرش) اتفاق افتاد. و عجیب تر اینکه، آسکاری درست در همان ســن و سالی درگذشت که پدرش جان خود را از دســت داده بود! او دقیقاً هفت هفته دیگر وارد ســی و هفتمین سال زندگی خود می‌شد.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رســول الله صلی الله علیه و آله:
اِقْرَا والْقُــران وَ اعْمَلوا به

پیامبــر خاتــم محمد مصطفــی که ســلام و درود فــراوان ما بر او و فرزنــدان پاکش باد فرمودند:
قــرآن بخوانیــد و بــه دســتورات آن عمل کنید.

پیشــوایان عظیم الشأن اسلام صلوة الله علیهم اجمعین پیروان خود را به آشــنایی با قرآن و انس با این مخزن پر فیض الهی فرا می‌خوانند. پیامبر گرامی و خاندان پاکشــان کراراً مردم را بــه قرائت آیات و عمل به دســتورات آن توصیه و سفارش و بر این امر تاکید کرده‌اند. بــه این فرمایــش پیامبر گرامــی توجه کنید:
افضل العباد قراءه القران.
بالاترین عبادات قرائت و تلاوت قرآن است.
همچنین آن حضرت فرمودند:
کسی که قرآن بخواند و گمان ببرد که اجری بالاتر از اجر آن اجری هست هر آینه آنچه را که خدا بزرگ شمرده کوچک پنداشته است.
پیامبر اکرم خطاب به سلمان فارسی فرمودند:
ای ســلمان! مؤمــن هــر گاه قــرآن خوانده، خداوند به نظر رحمت به او بنگرد. " نظر الله الیه بالرحمه، و معادل هر حرفی در آن نوری بر صراط بــه او عطا کند. پروردگار در مقابل هر حرفی از حــروف قرآن که از دهان قاری خارج شــود، فرشته‌ای را مامور کند تا در روز قیامت برای او تسبیح گویند.
البته این همه ارزش برای تلاوت قرآن زمینه ســاز پاکی و پاکدامنی آدمی می‌گردد، استاد عزیز ابوالفیین شعیشــع، شــیخ القــراء مصر می‌گویــد ما باید طوری زندگــی کنیم که هر کس ما را دید بگوید **القران یشی علی الارض.**
قرآن مجسمی که روی زمین راه می‌رود.
معصوم علیه السلام می‌فرماید:
رُبَّ قال القران و القران بلعنه
چه بســا قاری قرآن مورد لعنت قــرآن باشــد.
یعنــی کســی کــه قــرآن را تــلاوت کند ولی پایبندی عملی به دســتورات آن را نداشته باشد...



بــه ســخن اول بحث برگردیم کــه قرآن را بخوانید و به دستورات آن عمل کنید.

در هر اجتماعی که بیشتر قسم خورده شود آن اجتماع خرابتر و مردمش دروغگوترند
● امام علی (ع)

سهراب صفادار

خطر عشق



حتماً شما هم پل معروف «پونت دس آرتز» در پاریس را می‌شناسید که افراد بسیاری به‌عنوان یادگاری و نمادی از عشقشان، قفل‌های رنگارنگی را به حفاظ و نرده‌های دو طرف پل بسته‌اند و این پل به نمادی از عشق پایدار تبدیل شده است. اما حادثه‌ای باعث شد که این پل حداقل برای چند روز به نمادی از خطر تبدیل شود! نگرانی مردم و مسئولان شهرداری از زمانی آغاز شد که تعداد این قفل‌ها بسیار زیاد شد و در نهایت، یکشنبه هفته گذشته قسمتی از نرده‌های کناری پل بر اثر وزن زیاد قفل‌ها شکست و سقوط کرد. هزاران قفل موجود روی نرده‌ها باعث ایجاد وزنی شده بود که بسیار بیش از قدرت تحمل نرده‌ها بود. این پل روی رودخانه ساین قرار دارد که مسیر عبور قایق‌های توریستی و باربری بسیاری است، به همین دلیل، سقوط یک نرده‌ی دو متری روی رودخانه که وزن بسیار زیادی هم پیدا کرده، می‌تواند فاجعه بیافریند. خوشبختانه در زمان سقوط، قایقی زیر پل قرار نداشت. شهردار «برونو جولیارد» در این باره گفت: «پیش از این نیز در پی یافتن راه و روشی بودیم که با این قفل‌ها چه کنیم. امیدواریم بازدیدکنندگان این منطقه عشق پایدارشان به یکدیگر را با روش‌هایی که برای دیگران خطر درست کند، نشان ندهند. قفل‌ها به‌صورت موقت برداشته شده‌اند اما در همین مدت کم نیز شاهد نصب قفل‌ها با سرعتی باورنکردنی بر روی نرده‌ها هستیم. چون افراد بسیاری از این منطقه دیدن می‌کنند و این پل نیز مکان محبوبی بوده است، بهتر است یک راه جایگزین، مثل ساخت مجسمه، برای این کار پیدا شود تا مردم بتوانند پیام‌های عاشقانه خود را روی آن نصب کنند.»

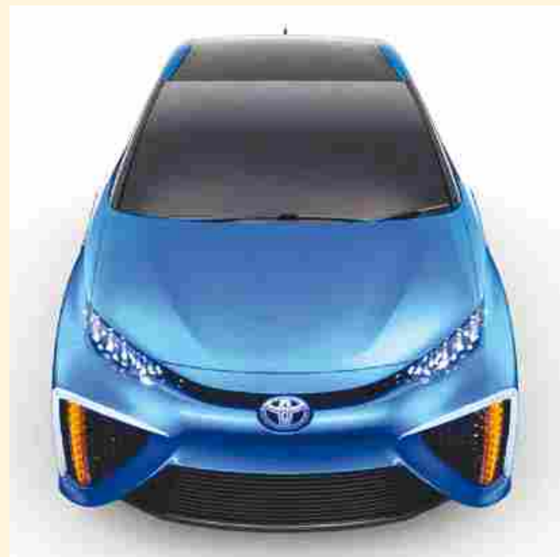
سوپرایز فوتبالی





«برناردو نانز» ۸ ساله که برای دیدن تمرین تیم ملی برزیل رفته بود، سعی کرد وارد زمین شود تا بتواند بازیکنان محبوبش یعنی نیمار و تیاگو سیلوا را از نزدیک ببیند که توسط ماموران امنیتی ورزشگاه دستگیر شد و او را از زمین خارج کردند. برناردو می‌گوید: «بعد از اینکه من را گرفتند، گریه کردم چون فکر می‌کردم مرا به زندان می‌برند اما نیمار نگذاشت این اتفاق بیفتد». نیمار تا دید ماموران پسربچه را از زمین بیرون می‌برند، دنبال آنها دوید و وقتی بهشان رسید، برناردو را با خود همراه کرد و نزد دیگر بازیکنان تیم برد و در طول مسیر نیز یک توپ به او داد تا با آن بازی کند. برناردو این شانس را پیدا کرد که با تعدادی از ستارگان این تیم مانند داوید لوییس، مارسلو و تیاگو سیلوا دیدن کند. نیمار دوربین برناردو را گرفت و از او و بازیکنان دیگر عکس یادگاری گرفت سپس خودش هم یک عکس با او گرفت. پسربچه‌ای که تصور می‌کرد روزش به یک کابوس تبدیل شده است، ناگهان به آرزویش رسید و از آن هم که تصور می‌کرد، بهتر شد. این نخستین بار نیست که از نیمار ۲۲ ساله چنین حرکات و احساساتی دیده می‌شود. حدود دو ماه قبل، بعد از یک بازی دوستانه، یک پسربچه معلول اهل آفریقای جنوبی را نزد خود آورد و بازیکنان تیم برای شاد کردنش، او را به هوا می‌انداختند.

خودروی معلق



شاید تولید خودرویی که روی هوا حرکت کند، یعنی در فاصله کمی از سطح زمین معلق باشد، به نظرتان شبیه به یکی از خودروهای فیلم‌های تخیلی باشد اما موضوعی است که ممکن است واقعاً اتفاق بیفتد. شرکت خودروسازی تویوتا در خبری تازه اعلام کرد که تیم متخصصان و مهندسان این شرکت در حال کار بر روی پروژه‌ای در مورد تکنولوژی ساخت خودروی معلق در هوا هستند تا خودروهای تولیدی این شرکت را از این هم بهتر و پربازده‌تر کنند. یکی از مسئولان این شرکت به نام «هیرویوشی یوشیکی» در این باره گفت که شرکت تویوتا هم اکنون در حال بررسی این ایده است که آیا می‌توان یک خودرو را در نزدیکی سطح زمین به‌طور ثابت و ایستا نگه داشت یا خیر. اگر به فکر خودروی پرنده افتاده‌اید، باید بگوییم که این خودرو در آسمان پرواز نخواهد کرد و تنها با فاصله‌ی کمی از سطح زمین حرکت خواهد کرد که این مسئله موجب کاهش چشمگیر نیروی اصطکاک و در نتیجه کاهش مصرف سوخت خواهد شد. آقای یوشیکی در مورد ویژگی‌ها یا اطلاعات دیگری در مورد نسخه تولیدی این محصول توضیح بیشتری نداد. باید منتظر بمانیم و ببینیم آیا این شرکت بزرگ رویای دیرین خودروهای معلق و بی‌لرزش را برای انسان‌ها به ارمغان خواهد آورد یا خیر.





خانه بالدار

»بروس کمپبل» ۶۴ ساله، یک پیر مرد باز نشسته اهل پورتلند است که پیش از این به عنوان مهندس برق به کار مشغول بود. او که بعد از بازنشستگی دنبال راهی برای سرگرم کردن خود می گشت، به این فکر افتاد که خانه‌ای متفاوت برای خود بسازد. او تصمیم گرفت از بقایای هواپیماهای بلااستفاده، یک خانه جدید بسازد. بنابراین یک هواپیمای بوئینگ ۷۲۷ قدیمی را برای این کار انتخاب کرد و با اندوخته‌ای که داشت، آن را خرید و در زمینی به وسعت ۴۰۰۰ متر مربع قرار داد. کمپبل نمی خواست این هواپیما هم مثل بقیه هواپیماهای بلااستفاده به انبوهی از آهن پاره تبدیل شود بنابراین صندلی‌های وسط کابین را جمع آوری کرد، سیم کشی‌های مورد نیاز خانه را خودش انجام داد و پس از رنگ آمیزی و اندکی تغییرات دیگر، وسایلش را درون کابین‌های هواپیما چید. او سعی داشت با این کار هم مکانی متفاوت برای خود تهیه کند، هم از قطعات بی استفاده برای خلق یک محصول جدید استفاده کند. او از یک ردیف صندلی یک تختخواب و همچنین یک سری کاناپه ساخت و درهای بین کابین‌ها را عوض کرد. کمپبل از خانه جدیدش بسیار راضی و خشنود است و هرگز حاضر نیست آن را با خانه‌های درون شهر عوض کند. در تصاویر نمایی از داخل و خارج این خانه بالدار مشاهده می کنید!

مجسمه گوشتی



آیا تاکنون تصور می کردید که فقط با گچ و سنگ و یخ می توان مجسمه سازی کرد؟ «جک لینک» به مناسبت روز ملی گوشت نمونه‌ای از مجسمه‌های کوه راشمور را با استفاده از گوشت ساخت. مردمی که از کنار این مجسمه ۴ متری عبور می کردند، هنر و دقت این هنرمند را تحسین می کردند اما هر قدر هم که مهارت و استعداد در ساختش به کار رفته باشد، نمی توانیم از این حجم غذای تلف شده چشم پوشی کنیم. لینک برای ساخت این مجسمه حدود ۷۲۵ کیلوگرم گوشت مصرف کرده است، تصور کنید چند خانواده در



کشورهای فقیرنشین جهان را می توان با این مقدار گوشت سیر کرد. وقتی از کار لینک انتقاد شد، مسئول برنامه‌های او اعلام کرد که برای ساخت این مجسمه از محصولات گوشتی استفاده شده که برای مصرف مناسب نیستند. او همچنین عنوان کرد که آقای لینک محصولات گوشتی خود را وقف سازمان‌های خیریه کشور می کند. در این مورد هم با وجود اینکه کمی از آن احساس خشم کاسته می شود، اگر قرار باشد محصولات گوشتی در میان مردم تقسیم شود، بهتر است به مناطق و مردمی اهدا شود که در شرایط بسیار بدتری از نظر تغذیه و تامین مواد غذایی قرار دارند. لینک اعلام کرد که این مجسمه برای فروش گذاشته خواهد شد و درآمد حاصل از آن نیز صرف امور خیریه می‌شود و اگر هم خریداری پیدا نشود، آن را به ساختمان اصلی شرکتش منتقل خواهد کرد.

کروکودیل آدمخوار

شنبه هفته گذشته یک مرد ۶۲ ساله که هویتش فاش نشد، همراه همسر و پسر و عروسش در یک قایق نشسته بودند و در رودخانه حرکت می کردند که ناگهان یک کروکودیل به مرد حمله می کند و او را به درون آب می کشد. این حادثه در یک پارک ملی معروف «کاکادو» در استرالیا اتفاق افتاد. متاسفانه هیچ نشانه‌ای از مرد نگونبخت پیدا نشد تا اینکه حدود دو روز بعد از حادثه، بقایایی از انسان در شکم یک کروکودیل بزرگ یافت می شود. محافظان پارک به دنبال مرد بیچاره بودند که با این کروکودیل خشمگین روبرو می شوند و مجبور می شوند آن را با شلیک گلوله بکشند. از آنجا که هنوز از مرد مفقود شده خبری نبود، برای اطمینان بیشتر شکم کروکودیل را باز می کنند و در کمال تعجب، بقایایی از بدن انسان را در شکم این کروکودیل ۴/۷ متری پیدا می کنند. البته اینکه آیا این بقایا مربوط به همان مرد است یا خیر، مشخص نیست و باید آزمایش‌هایی انجام شود. در صورت تایید هویت، این دومین حمله مرگبار کروکودیل در سال جاری و در این پارک خواهد بود. در ماه آغازین سال جدید میلادی، یک پسربچه ۱۲ ساله با دوستش در حوضچه‌ای در همین پارک ملی مشغول آبتنی بود که یک کروکودیل به او حمله کرد، دوستش نیز مجروح شد. بیشترین تعداد این حیوان در مناطق شمالی استرالیا که پارک کاکادو نیز در آن قرار دارد، زندگی می کنند. اما حمله یک حیوان، آن هم در یک فضای حفاظت شده بسیار تاسف بار است.



حمیده اخوان

جوانی را با این ترفندها بدست آورید



جوانی همیشــه دوره‌ای ستودنی بوده است زیرا در این دوران انسان توانایی بیشــتری بــرای پیش بردن اهدافش دارد و به راحتــی می تواند از پس کارهای سخت بر آید اما بالاخره دوره جوانی نیز روزی به پایان می رسد ولی می توان توان بدنی این دوره را همیشه نگه داشت. هیچ انسانی دوست ندارد به روزهای پیری برسـد و مشـکلات بسـیاری را به همراه خود داشته باشد اما اگر تغذیه درستی داشــته باشـید و نکات ساده‌ای را رعایت کنید می توانید به داشتن بدنی جوان و سرحال امیدوار باشید.

همیشــه پزشــکان در مورد ســن، به یک ماده خاص اشاره می کنند و آن هم امگا-۳ است. این اسید چرب مفید را می توانید در مواد مختلفی از ماهی گرفته تا گردو پیدا کنید. پزشکان توصیه می کنند به صورت روزانه باید از امگا۳ استفاده کرد زیرا نبود آن در بدن باعث ضعیف شـدن پوسـت والبته کم کار شدن ذهن می‌شـود. روزانــه کمی گردو یا حتی کمــی ماهی مصرف کنید تا امگا-۳ در بدن شما همیشه وجود داشته باشد.

برای کاهش روند افزایش عمرتان بهتر اســت از آنتی اکســیدان‌ها بیشــتر استفاده کنید. این مواد مغذی را می توان در میوه و سبزیجات متفاوت پیدا کرد و استفاده از آن‌ها بسیار ساده است و می توانید در کنار غذای اصلی آن‌ها را استفاده کنید. آنتی اکسیدان‌ها در بدن نزدیک به ۶ ساعت دوام می آورند به همین علت اگر در پایان هر دوره مقداری میوه مصرف کنید آنتی اکسیدان‌ها همیشه در بدن خواهند ماند و مانع از بیماری‌های داخلی بدنی می شوند.

میزان مصرف فیبر را افزایش دهید تا ســلامت قلبی شــما افزایش پیدا کند. پزشــکان با سال‌ها تحقیق به این نتیجه رسیده‌اند که استفاده از غذاهای فیبر دار می تواند قند خود را ثابت نگه دارد و از ســرطان‌های مختلف جلوگیری می کند. استفاده روزانه ۳۰ گرم فیبر برای سلامت هر انسان لازم است.

یکی از رهنمودهای پیامبر اکرم(ص) می تواند در روند عمر شــما تاثیر گذار باشد. همیشه قبل از آنکه کاملا سیر شوید دست از غذا بکشید همچنین هنگام خوردن غذا تعجیل نداشــته باشـید و با آرامش خاطر اینکار را انجام دهید. در این حالت شــما بیشــتر احساس ســیری می کنید و کمتر هم غذا خواهید خورد. غذای کمتر به معنای نابود شـدن چاقی و داشــتن بدنی ســالم است که هر کسی به دنبال آن می گردد.

پروتئین‌هــا را فرامــوش نکنید زیرا بخش عظیمی از فعالیت‌های بدن به این بخش وابسته است. پروتئین‌ها می توانند باعث قوی و مستحکم شدن بدن شما شــوند همچنین اگر به میزان زیادی پروتئین در بدن داشــته باشید دیگر به هیچ عنوان مشکلات سلولی پیدا نخواهید کرد زیرا این ماده مغذی تمامی مشکلات سلولی را به سرعت برطرف می کند. استفاده از گوشت قرمز یا گوشت‌های سفید مانند مرغ و ماهی بهترین راه برای رسیدن به پروتئین مورد نیاز است.

رنگ‌های مختلف ادرار چه می‌گویند؟

کلینیــک کلیولند در آمریکا، یــک اینفوگرافی جالب تهیه کرده تا افراد براســاس رنگ ادرار خود، پی به میزان ســلامت یا بیماری شان ببرند. این توضیحی است درباره رنگ‌های مختلف ادرار:

بی رنگ، شفاف: خیلی آب می‌نوشید. شاید بهتر باشد کمتر آب بخورید.

زرد خیلی کمرنگ: شــما آدم ســالمی هستید و میزان آب بدن‌تان مناسب است.

زرد شفاف: معمولی هستید.

زرد تیره: معمولی؛ اما زود آب بنوشید.

عسلی، زرد مایل به قهوه ای، کهربایی: بدن‌تان آب کافی دریافت نمی کند.

قهوه‌ای یا غلیظ: ممکن است ناراحتی کبد داشته باشید. شاید هم آب بدن‌تان به شدت دارد کم می‌شود. اگر ادامه پیدا کرد، به دکتر مراجعه کنید.

نارنجی: شــاید آب کافی نمی نوشــید. ممکن است مشکل کبد یا صفرا باشد. شاید هم رنگی باشد که از غذا نشات گرفته. با دکتر تماس بگیرید.

جوشیدن و کف کردن: ممکن است گاه به گاه پیش بیاید و ضرری هم ندارد اما می تواند نشانه وجود پروتئین زیادی در رژیم غذایی شما یا مشکل کلیه باشد. اگر همیشه این اتفاق می‌افتد، به دکتر مراجعه کنید.

سه خطا در صبحانه



صبحانه یکی از وعده‌های مهم غذایی و در عین حال یکی از فاکتورهای مهم برای لاغر شــدن اســت اما این بدان مفهوم نیست که هر نوع ماده خوراکی را به هر مقداری که بخواهید می‌توانید در وعده صبحانه بگنجانید.

کارشناســان سلامت و تغذیه معتقدند که انتخاب مواد غذایی مناسب برای وعده صبحانه ضروری اســت و اگر این انتخاب درســت نباشــد می تواند تاثیر عکس داشته باشد و حتی موجب چاقی شود. به گفته این کارشناسان، سه اشتباه معمــول که اکثر مردم در انتخاب مــواد خوراکی صبحانه انجام می دهند و باید اصلاح شود عبارتند از:

آب پرتقال در مقایسه با خود میوه پرتقال، مقدار بیشتری قند و کالری دارد و به همین دلیل افراد برای آنکه فیبر خوراکی بیشتری دریافت کنند و مدت زمان طولانی‌تری نیز احســاس سیری داشته باشــند، توصیه می‌شود که خودِ پرتقال را به جای آب این میوه بخورند. برخی افراد تمایل به خوردن ماست میوه‌ای در وعده صبحانه دارند. ماســت کم‌چرب به عنوان ماده‌ای لبنی انتخاب مناســبی برای صبحانه است اما ماست میوه‌ای حاوی قند زیاد است و مصرف آن در واقع کالری اضافی وارد بدن می کند.

مصرف غلات مغذی در وعده صبحانه نیز می تواند مفید باشد اما با این حال نبایــد در خوردن آنها زیاده‌روی کرد. بیشــتر افــراد در هر وعده صبحانه حجم زیادی غلات را به دفعات بیشتر مصرف می کنند که همین امر موجب می‌شود بیش از نیاز بدنشان کالری دریافت کنند.

کریم ملکی

نیش زنبور پیرمردی را کشت

پیرمرد ۷۰ ساله‌ای با نیش زنبور عسل به کام مرگ فرو رفت.
بر اساس این گزارش؛ وقتی مأموران پلیس در جریان مرگ پیرمردی در خیابان میرداماد تهران قرار گرفتند. فوراً خود را به محل حادثه رساندند و در بررسی اولیه دریافتند که مردی که خود را متخصص طب سنتی معرفی می‌کرد با انداختن ۴۰ زنبور به جان پیرمرد، وی را از پای درآورده است. بدین ترتیب مأموران او را بازداشت کردند. وی در بازجویی‌ها گفت: از سالها پیش بیماران زیادی را با روش‌های سنتی درمان کردم و تاکنون هیچ صدمه‌ای به کسی وارد نشده است و نمی‌دانم چرا پیرمرد بیمار با نیش زنبورهای عسل که برای درمان سنتی کاربرد زیادی دارد کشته شد. **وی در ادامه افزود**: این مرد از بیماری دیابت رنج می‌برد، وقتی نزدم آمد گفت، با وجود مراجعه به پزشکان زیادی درمان نشده و شنیده که طب سنتی می‌تواند کارساز باشد و من طبق آموخته‌هایم می‌خواستم معالجه‌اش کنم و منظوری نداشتم، اما انگار اشتباه کردم چرا که واکنش‌ها برعکس شد و متوجه شدم جان بیمارم به خطر افتاده است و سعی کردم وی را نجات دهم اما انگار کار از کار گذشته بود. با دستور بازپرس، جسد پیرمرد بیمار به پزشکی قانونی تهران انتقال یافت و همزمان کارآگاهان جنایی دست به تحقیقات علمی و پلیسی زدند. در ادامه هم، خانواده پیرمرد بیمار ادعا کردند پدرشان بیماری دیابت داشت و خوردن داروهای شیمیایی وی را درمان نکرده بود پس او را نزد متخصص طب سنتی آوردند تا با این روش درمان یابد، اما این متخصص غافل از این بود که بداند بدن هر بیماری مناسب انداختن زنبور نیست و سلامت جسمانی و سن بیمار شرط اصلی این نوع درمان‌ها است که هنوز صحت تاثیر آن اثبات شده نیست. تحقیقات بیشتر درباره علت مرگ این پیرمرد همچنان ادامه دارد.

فرشته‌های زمین گل کاشتند

کودک یک ساله چینی پس از سقوط از پنجره طبقه دوم یک رستوران توسط رهگذران، بین هوا و زمین از مرگ حتمی نجات یافت.





این کودک چینی که در هوای بارانی استان "**گانگدوک**" چین گریه کنان در جستجوی مادرش خود را به لبه پنجره رسانده بود، تلوتلوخوران از بالا به پایین سرنگون شد، ولی خوشبختانه در یک قدمی مرگ درآغوش رهگذران شوک زده قرار گرفت. در حالی که مادر این کودک در چند قدمی او فریاد می‌زد بر حسب اتفاق چند نفر رهگذر با دیدن کودک در لبه پنجره طوری که گویی به انتظار افتادن آن بودند خود را آماده برای نجات کودک زیر پنجره قرار دادند و عده‌ای هم به داخل ساختمان دویدند. در آن هنگام ظرف سه دقیقه ناگهان کودک تعادلش را از دست داد و به پایین سقوط کرد و به رغم بارش شدید باران، دو تن از رهگذران با جاگیری دقیق زیر پنجره، کودک را هنگام سقوط در فاصله چند سانتی متری زمین در آغوش گرفتند و نجاتش دادند. مادر این کودک دقایقی پس از این نجات معجزه آسا به سمت او دوید و کودک خردسال را که از ترس گریه می‌کرد در آغوش گرفت.

پرواز سوپرمن پیش از مرگ

یک کودک سه ساله انگلیسی که مبتلا به نارسایی مادرزادی قلبی بود به آخرین رویایش رسید.
"لوک" سه ساله به خاطر عارضه قلبی در شش هفتگی تحت عمل جراحی قرار گرفت و به تشخیص پزشکان او به زودی تسلیم مرگ خواهدشد. خانواده وی برای اینکه کاری برای کودکشان انجام داده باشند با همکاری مؤسسه خیریه "برآوردن آرزوها" زمینه‌ای را فراهم کردند تا این کودک خردسال با لباس "سوپرمن" لحظاتی پرواز کند و به آرزوی کودکانه‌اش که پرواز همچون یک سوپرمن بود، برسد. این پرواز با استفاده از طنابی بلند انجام شد که به نقطه‌ای بسته شده بود و کودک خردسال را با پوشاندن لباس سوپرمن در فاصله مناسبی از زمین به پرواز درآورد.
مادر لوک در این باره گفت: پسرم بسیار دوست داشتنی است، ولی با این مشکل قلبی عمر کوتاهی دارد. ریه چپ او از کار افتاده و پزشکان معتقدند به محض اینکه ریه راست نیز از کار بیفتد متأسفانه او می‌میرد ولی حالا من خوشحالم چون با این کارمان توانستیم خنده را بر لب‌هایش هر چند کوتاه بیاوریم و او را به آرزوی کودکانه‌اش برسانیم. فیلم ویدئویی پرواز سوپر لوک تاکنون ۳۰ هزار بیننده داشته و با کامنت‌های پراحساسی مورد استقبال قرار گرفت.



وقتی بیمار به سیم آخر بزند

مردی که با تپانچه پلاستیکی خانم دکتر را قربانی باج خواهی‌هایش کرده بود دستگیر شد.
چند پیش خانم دکتری به نام "سمیه" با مراجعه به کلانتری ۱۳۵ آزادی به مأموران گفت: پسری به نام "منصور" مدت چهار سال است که تحت درمان من قرار دارد. در این چهار سال من با "منصور" رابطه دوستانه برقرار کردم و حالا چند ماهی است که به عقد مردی از بستگانمان درآمدم و رابطه‌ام با منصور را به پایان رساندم، اما منصور اصرار داشت رابطه دوستیمان برقرار باشد و تحت هیچ شرایطی قطع نشود و در این باره مزاحمت برای من ایجاد می‌کرد و روز گذشته هم خودرویم را به سرقت برد و متواری شد. با ادعاهای این خانم دکتر، مأموران تجسس کلانتری اقدام‌های گسترده اطلاعاتی خود را برای شناسایی و دستگیری مرد مزاحم آغاز کردند تا اینکه ساعتی بعد خانم دکتر به مأموران خبر داد و ادعا کرد منصور برای دریافت پول برای بازپس دادن خودرو قرار است تا دقایقی دیگر به در خانه وی مراجعه کند. به دنبال این موضوع مأموران بلافاصله در شهرک اکباتان و در خانه خانم دکتر حضور یافتند و منصور را که قصد فرار از طریق پشت بام را داشت دستگیر و سلاح پلاستیکی وی را که برای باجگیری از خانم دکتر استفاده می‌کرد کشف کردند. تحقیقات بیشتر از مرد کلاهبردار ادامه دارد.

قدر زمان حال را بدانید که گذشته بر نمی گردد و آینده شاید نیاید

● گالیله

ماجراهای طاهریان تا رسیدن به قدرت

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که: ترک‌ها دربار خلافت را زیر نفوذ خود گرفتند و با حمایت خلفا هر ستمی که می‌خواستند، می‌کردند. رشوه‌گیری و تاراج مردم شیوه‌ای قانونی پیدا کرد و خود خلیفه نیز از همین راه‌های قانونی اما غیر شرعیِ اموال هر کس را که می‌خواست، مصادره می‌کرد. به قدرت رسیدن ترک‌ها و عذابی که مردم می‌کشیدند، زمینه‌هایی ایجاد کرد تا شورشیان و افراد ناراضی علیه دولت قیام‌هایی کنند. مقام خلافت نیز دیگر قدرتی نداشت طوری که ترک‌ها خلیفه‌ای را می‌کشتند و دیگری را جایش می‌نشاندند. و گفتم هنگامی که دستگاه خلافت در حال تزلزل بود، طاهریان بر سرزمین پهناور خراسانِ آن روز حکومت می‌کردند.

مردی که دو دست راست دارد

نخستین جرقه‌های استقلال ایران از برخورد شمشیرهای "طاهر ذوالیمینین" برخاست. قبلاً درباره‌ی طاهر نوشته‌ام که او کسی بود که به مأمون کمک کرد تا برادرش امین از تخت خلافت بیفتد و مأمون جایش بنشیند. او به فاتح بغداد شهرت یافت و نزد مأمون عزیز شد اما چون قاتل برادر او بود و نمی‌خواست طاهر پیش چشمش باشد، حکومت خراسان را به او واگذار کرد تا دور شود.

طاهر مردی دانا و دلیر بود. این که به او لقب ذوالیمینین داده‌اند، مربوط به مهارت اوست در شمشیر زدن با هر دو دست بنابراین به مردی ملقب شد که دو دست راست دارد. همچنین گفته‌اند که پس از فتح بغداد، مأمون به او گفت: "دست راست تو دست راست من است و دست چپ من دست راست توست. تو با مردم به نام من با دست راستت که دست راست من است بیعت بگیر و خودت با دست چپت با من بیعت کن." در تاریخ گردیزی و تاریخ بیهقی نیز نقل است که چون طاهر در مدینه به دیدار امام رضا(ع) رفت، گفت: "من با تو بیعت می‌کنم و چون بیعت کردم، صد هزار کس که بامنند، با تو بیعت خواهند کرد. امام(ع) دست راست به سوی او دراز کرد. طاهر دست چپ خود را پیش برد. امام(ع) پرسید این چیست؟ طاهر گفت "با دست راستم با مأمون بیعت کرده‌ام. روا نباشد با همان دست با تو نیز بیعت کنم." چون این خبر به مأمون رسید، به او لقب ذوالیمینین داد. او لقب دیگری نیز داشت که مربوط می‌شد به یک‌چشم بودن او بنابراین به "اَعوَر" نیز مشهور بود. گفته‌اند در جوانی، هنگام جنگ یکی از چشم‌هایش کور شد.

طاهر در خراسان با اقتدار حکومت کرد و در اواخر عمرش نام خلیفه را از خطبه‌ها انداخت حتی سکه‌ای ضرب کرد که نام خلیفه از آن حذف شده بود. و اینها یعنی ادعای استقلال و سرپیچی از فرمان‌های خلیفه. با این حال مأمون پس از مرگ او امارت خراسان را همچنان به نسل طاهر واگذار کرد.

طاهر در سال ۱۵۹ قمری در پوشنگ زاده شد. در کودکی با پدرش به عراق رفت. چندی نیز در خراسان زیست. از خودش نقل شده که گفته: "در جوانی راهزن بودم و در روستایی بودم و آرزو داشتم مالک آن باشم." طاهر در جنگ‌هایش بسی خونخوار بود و به سربازانش می‌گفت: "بجنگید مانند جنگیدن خوارج"! او اعتقاد داشت با دشمن نباید مدارا کرد و هر فرصتی که پیش آمد، باید چنان سرش را کوفت که دیگر نتواند برخیزد. هنگامی که به امیری خراسان رسید، دوستان و آشنایان خود را فراخواند و آنها را به کار گماشت و به این نگاه نکرد که لیاقتی دارند یا نه. برای او این مهم بود که کارگزارانش قابل اعتماد باشند و می‌گفت اگر کفایت نداشته باشند، کفایت خودم بس است. با این که بیشتر کارگزارانش افرادی بی‌تجربه بودند، به دلیل تسلطی که به کارها داشت، تا روزی که زنده بود، به مشکلی برنخورد.

عصیان نهفته‌ی طاهر

مهم‌ترین مشکل طاهر فتنه‌ی خوارج بود در سیستان که موفق شد آنان را سرکوب کند ولی کارش به نظر مأمون ضعیف بود بنابراین نامه‌ای سرزنش‌بار و تند به او نوشت. طاهر نیز جوابی سخت داد. مورخان نوشته‌اند از همین جا بود که طاهر عصیان خود را آغاز کرد. او برای شورش نیازی به تدارکات و برنامه‌ریزی نداشت زیرا سراسر خراسان زیر نگین او بود و همین کفایت می‌کرد که نام خلیفه را از خطبه‌ها بیندازد.

عصیان بی‌سر و صدای طاهر چندان به درازا نکشید و قبل از این که کاملاً آشکار شود که علیه خلیفه شوریده است، در جمادی الاخر ۲۰۷ قمری به شکلی ناگهانی درگذشت. مرگ او برای مأمون بسی شادی‌آور بود ضمناً در بغداد شایعاتی رواج یافت که طاهر را به دستور خلیفه کشته‌اند. روایاتی که مورخان درباره‌ی مرگ ناگهانی طاهر نوشته‌اند، چنان ضد و نقیض است که نمی‌توان حقیقت را دریافت. برخی گفته‌اند تب کرد و مرد. گروهی نوشته‌اند در چشمش عارضه‌ای بروز کرد و از آن عفونت درگذشت. چندی نیز نوشته‌اند "احمدبن ابی‌خالد" که جاسوس و فرستاده‌ی مأمون بود، طاهر را مسموم کرد. این اخبار را می‌توانید در تاریخ بلعمی، تاریخ یعقوبی، ابن طیفور و بلاذری بیشتر بررسی کنید ومن برای آسان شدن کار، یکی را که منطقی‌تر است، می‌نویسم:

ابن‌طیفور در فصل بغداد، صفحه‌ی ۷۳ به آخرین سخنِ طاهر اشاره کرده و اَسنادش را نیز آورده است. این سَند نشان می‌دهد که مرگ طاهر، ناگهانی نبوده و او را کشته‌اند. سخن طاهر این است: "در مرگ نیز باید مردانه مرد." او این سخن را به فارسی گفته و به فارسی نیز ضبط شده است. از این سخن دو چیز می‌فهمیم: مرگش ناگهانی نبوده و به‌هوش بوده و می‌دانسته چه شده، و از این که به مرگِ مردانه اشاره کرده، معلوم می‌شود مرگش از بیماری نبوده.

قتل فاتح بغداد

مورخانی مانند بلعمی و یعقوبی نیز داستانی نقل کرده‌اند که بیشتر ثابت می‌کند که طاهر را کشته‌اند: هنگامی که مأمون فرمان امیریِ خراسان را برای طاهر نوشت، یکی از افرادِ اَمینِ خود را به نام احمدبن ابی‌خالد، مأمور کرد که پیوسته مراقب طاهر باشد و اگر خواست عصیان کند، به او امان ندهد. چند مورخ این خبر را نادرست دانسته‌اند و گفته‌اند "منطقی نیست که مأمون امارت خراسان را به طاهر بدهد و به او بی‌اعتماد باشد و جاسوس بر او بگمارد." به گمانم دلیلی که آورده‌اند، قابل استناد نیست زیرا در طول تاریخ ایران و جهان پیوسته رسم بوده که پادشاهان برای کارگزاران خود چشم و گوش بگذارند. نخستین بار در ایران، هخامنشیان بودند که به شکل رسمی برای امیران و فرماندهان خود چشم و گوش گذاشتند. از سویی طاهر ایرانی بود و مأمون می‌دانست ایرانیان به اعراب وفادار نیستند ضمناً خراسان سرزمین پهناوری بود که نباید درباره‌اش ریسک می‌کرد. پس بسیار منطقی است که ابوخالد را به جاسوسی او بگمارد. این را نیز گفتم که مأمون نمی‌خواست قاتل برادرش جلو چشمش باشد بنابراین او را به خراسان فرستاد. ضمناً به نقل از بیشتر مورخان، فردای همان شبی که طاهر نام خلیفه را از خطبه انداخت، درگذشت. پس شاید بتوان مرگش را با عصیانش مرتبط دانست.

ماجرای قتل طاهر را نیز چنین نوشته‌اند: در نماز ظهر به فرمان طاهر نام خلیفه از خطبه افتاد و خطبه به نام "قاسم بن‌علی" که از علویان بود، خوانده شد. مردم شور و نشاطی گرفتند و پس از مسجد، به پایکوبی پرداختند. دکانداران به رهگذران شیرینی می‌دادند و شادباش می‌گفتند. ابوخالد که چنین دید، چند طَبَق از هدایای ارزنده فراهم کرد و با ظرفی عسل به بارگاه طاهر فرستاد و نماینده‌اش به او گفت "مرا ابوخالد گُسیل کرده تا مانند مردم که به هم شادیانه می‌دهند، به تو شادیانه بدهد از جهت کاری

که کرده‌ای. ابوخالد گفته من نیز با تو همداستانم که خطبه به نام علویان باشد. مأمون نیز اگر بشنود، خرسند خواهد شد. و دیدی که خودش امام هشتم شیعیان را ولیعهد کرده بود اما اجل امان نداد". طاهر هدایا را نگریست و چون عسل دوست داشت، پیمانه‌ای عسل نوشید و گفت: "من فریب سخنان ابوخالد را نمی‌خورم زیرا می‌دانم جاسوس مأمون است. کاری که کردم، نه برای خرسندی مأمون که برای خشنودی خداوند است."

کمی بعد حال طاهر دگرگون شد و رویش به کبودی گرایید و تنفسش دشوار شد. دانست ابوخالد عسل را زهرآگین کرده. سخت کوشید تا نیفتد سپس به دشواری گفت: "در مرگ نیز مردی باید".

هنگامی که مأمون از دشمن بزرگی به نام طاهر آسوده شد، درستش این بود که حکومت خراسان را از خاندان او بیرون بیاورد ولی یکی از پسران طاهر را به نام "طلحه" به امیری خراسان گماشت. ظاهرِ این خبر نشان می‌دهد که نه طاهر عصیان کرده بود، نه مأمون از طاهریان بیمناک بود اما به نقل از تمام مورخان، طاهر عصیان کرد و مأمون از او واهمه داشت پس چرا پس از کشتن طاهر، پسر او را به امارت خراسان فرستاد؟ پاسخش آسان است:

پس از مرگ طاهر، پسرش، عبدالله که جانشین او بود در "رقه" با خوارج می‌جنگید. مأمون فرموده بود مرگ پدر را از پسر پنهان کنند. این را داشته باشید تا برگردیم به فردای مرگِ طاهر:

فردایِ مرگ طاهر، این شایعه سر زبان‌ها افتاد که خلیفه مسئول مرگ طاهر است. لشکریان شوریدند و شهر به هم ریخت. مأمون برای فرونشاندن شورش، و برای قانع کردن مردم که در مرگ طاهر دست نداشته، با مشورت ابوخالد، پسرِ دیگر طاهر را که طلحه نام داشت، به امارت خراسانَ فرستاد. ضمناً ابوخالد را نیز همراه او کرد تا برود و از لشکریان دلجویی کند. خبری نیز ثبت شده که می‌گوید همین طلحه برای این که امارت خراسان را به دست بیاورد، سه میلیون درهم نقد و دو میلیون درهم هدیه به ابوخالد داد. نیم میلیون درهم نیز به کاتبان وهمراهان او نثار کرد.

ترانه سرایی شیطان

ابوخالد که از سوی مأمون برای نظارت به کارهای طلحه آمده بود، به خاطر پول‌هایی که طلحه به او داد، مدافع او شد و کارهایش را اداره کرد حتی در فتنه‌ی اشروسنه، به آنجا تاخت و شهر را آرام کرد. (داستانش را قبلاً خوانده‌اید). طلحه مردی خوشگذران بود و وقتش را در شکارگاه‌ها و سفره‌های بزم و باده‌گساری و خنیاگری می‌گذراند. درباره‌ی این بزم‌ها داستان‌هایی نوشته‌اند که یکی را نقل می‌کنم:

شبی طلحه بر بساط بزم نشسته بود. خنیاگران و رامشگران می‌خواندند و می‌نواختند ولی طلحه را جوششی حاصل نمی‌شد و می‌گفت همه‌ی اینها را بارها شنیده‌ام و خسته‌ام می‌کنند. پاسی پس از نیمه شب رخصت داد همه بروند و عزم خواب کرد. دمی دیگر بانگی دلنواز شنید. آوایی دل‌انگیز از باغ می‌آمد و او را بی‌خود کرد. از خوابگاه بیرون آمد و هیچ نگهبانی ندید. حیران شد و خواست برگردد اما نوای موسیقی و بانگ آواز، هوش از سرش برد و راهی باغ شد. چندی در باغ پیش رفت. زیر درختی بساطی دید آراسته. جوانی نیکو بنیاد چنگ در دست داشت و چون پنجه بر آن می‌کشید، چنان بود که پنجه بر رگِ جان طلحه می‌کشد. طلحه مدهوش و بی‌خود نشست و گوش به ترانه و نغمه‌ی چنگ سپرد. پاسی بدین گونه گذشت و چون آن جوان دست از چنگ برداشت، طلحه به خود آمد و گفت: تا کنون چنین آهنگ و ترانه‌ای نشنیده بودم. بسی غوغاها در من انگیخت. با من بیا تا پاداشی سزاوار نثارت کنم. جوان



گفت: مرا به صله‌ی تو نیازی نیست زیرا هر چه که بخواهم، به چنگ می‌آورم و چندان مال دارم که هفت پادشاه هفت عالم نیز ندارند. طلحه پرسید مگر تو کیستی؟ جوان گفت: من شیطان رانده شده هستم و امشب آمدم برایت خنیاگری کنم. طلحه گامی پس نشست. جوان گفت: "از من مهراس زیرا تو با این عیش و عشرتی که می‌کنی، از دوستان منی و از من آزاری نخواهی دید. اینک برو و آهنگ و ترانه‌ای را که شنیدی، به خنیاگرانت بیاموز تا بدانند چگونه رامش کنند." چون بامداد شد و طلحه آن مقام را نواخت، همه حیران شدند و اقرار کردند کسی بهتر از آن نخواهد ساخت." این داستان را درباره‌ی اسحاق موصلی، شاعر و نوازنده‌ی بغداد نیز نقل کرده‌اند و در کتاب هزار و یکشب هم آمده است. به گمانِ من اصل این داستان از اسحاق موصلی است که بعداً آن را به طلحه نسبت داده‌اند زیرا اسحاق پیش از طلحه می‌زیسته.

گفته‌اند علت مرگ طلحه زیاده روی در شادخواری و عشرت طلبی بود. پس از مرگ او، علی بن‌طاهر مدت کوتاهی نیابت امارت خراسان را به دست گرفت و در جنگی که با خوارج کرد، کشته شد. خوارج نیز برخی از نواحی نیشابور را غارت کردند سپس تمام خراسان به فتنه دچار شد. ناچار مأمون "عبدالله بن‌طاهر" را که در آذربایجان با خرم دینان می‌جنگید، شتابان به خراسان فرستاد و امارات خراسان را به او داد. اینجاست که دوره‌ی جدیدی در تاریخ ایران آغاز می‌شود زیرا عبدالله طاهر که مردی جنگی و کارآزموده و مدیر بود، فرصت یافت خراسان را یک‌پارچه کند و حکومتی نسبتاً مستقل داشته باشد. این را نیز بگویم که مأمون به این عبدالله علاقه داشت و او را پیوسته می‌ستود. واقعه‌ای نیز هست که علاقه‌ی مأمون را به عبدالله پسر طاهر آشکار می‌کند:

هنگامی که طاهر در خراسان امیر بود، پسرش عبدالله در بارگاه مأمون پرورش می‌یافت. شبی پس از بزمی که مأمون برگزار کرده بود، عبدالله به خانه رفت و از بسیاری مستی، خانه را آتش زد و نزدیک بود خودش نیز بسوزد. چون این خبر به پدرش رسید، او را به خراسان احضار کرد تا او را در بازار تازیانه بزنند به جرم شرابخواری و مستی. مأمون نامه‌ای به طاهر خراسانی نوشت و شفیعِ عبدالله شد و از طاهر خواست از تنبیه او بگذرَد.

عبدالله پس از جوانی، به مردی کاردان تبدیل شد و هنگامی که امارت خراسان یافت، خرابی‌های نیشابور را آباد کرد و به مردمی که در یورش خوارج آسیب دیده بودند، خسارت داد حتی "حمید طاهری" را که مدتی نیابت امارت خراسان داشت، مجازات کرد زیرا مردم شکایت کردند که او به نیشابوریان ستم کرده. عبدالله به کشاورزان نیز توجه کرد و به عاملان خود فرمان داد که "حجت برگفتم شما را تا از خواب بیدار شوید و از خیرگی بیرون بیایید و با برزگران مدارا کنید که خدای عزوجل ما را از دست‌های آنها طعام می‌دهد." در آن روزگار در خراسان قانونی برای اختلافات کشاورزان و مشکلات آبیاری وجود نداشت. عبدالله کتابی نوشت به نام "قنی" که تا مدت‌ها مرجع قضاوت بود در باب کشاورزی. عبدالله در زمینه‌های جنگی نیز سرآمد بود و توانست خوارج را کاملاً سربکوبد.

پس از مرگ مأمون، معتصم به جایش نشست و همان‌قدر که مأمون به عبدالله طاهر علاقه داشت، معتصم از او کینه داشت زیرا هنگامی که ولیعهد بود، روزی خواست بی‌نوبت به سرای مأمون برود ولی عبدالله که پرده‌دار بود، مانع شد و معتصم کینه‌ی او را در دل خود کاشت. هنگامی که به خلافت رسید، قدرتش را نداشت عبدالله را از امارت خراسان بردارد ناچار حیله‌ای اندیشید و به یکی از کارگزارانش فرمود هفت اقلیم دنیا را بجوید و نیکوترین کنیز عالم را برایش بیاورد. کارگزار بسی گشت و کنیزی کشمیری آورد. خلیفه او را پسندید و به کنیز گفت تو را به عبدالله طاهر، امیر خراسان پیشکش می‌کنم. می‌روی و دلربایی می‌کنی و زهری کشنده در جامش می‌ریزی. اگر او را بکشی، شهری به نامت خواهم کرد.

ادامه دارد

جوانی صندوق در بسته‌ای است که فقط پیران می‌دانند درون آن چیست

دو کلوس

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آه تامارای اتریشی است که نگاهش را جا گذاشت!

یک‌باره خانه‌ی ساکت‌تر از نبض مردگان به خروش آمد و جماعتی که به زندان رفته بودند تا "دایی حسین" را بیاورند، با هیاهو داخل شدند و هلهله کشیدند. وقتی که هیجان‌ها کمی صبور شدند، پایین رفتم تا مردی را ببینم که می‌گفتند از ماچپی‌های دوآتشه‌ی دهه‌ی سی بوده و از آغاز دهه‌ی چهل زندانی... و حالا پس از ۱۷ سال آزادش کرده‌اند. مهمان‌ها و میزبانان سرخوشی می‌کردند و همدیگر را می‌خنداندند. "تامارا" خانم، همسر اتریشی دایی حسین از همه شادتر بود. نگاه درخشان و خنداَنش تحسین برانگیز بود. نوزده ساله بود که با دایی حسین ازدواج کرد و به ایران آمد. یک سال بعد دایی را گرفتند و تامارا خانم چند ماه پس از تولد دخترش، "رودابه برگیته" چنگ و دندانش را به کار انداخت و در سفارت کاری پیدا کرد و لنگ‌لنگان مشغول چرخاندن میل لنگِ زندگی شد. هر هفته، چهارشنبه‌ها هفت صبح به سوی زندان می‌رفت و برای شوهرش پول و امید می‌برد. هفده سال سرِپا ایستاد و هیچ کمکی از کسی نخواست و روزگار گذارَند. و حالا که شوهرش آزاد شده بود، همه‌ی خنده‌ها نوشش باد!

"رودابه برگیته" هم بسیار شاد بود. از پدری که او را فقط در زندان دیده بود، یک لحظه هم جدا نمی‌شد. دایی حسین مثل قهرمان‌ها بالای مجلس نشسته بود ولی نمی‌دانست با دیگران چطور ارتباط بگیرد. انگار کلافه بود. شاید حق داشت زیرا هفده سال با زندانی‌ها دمخور بوده و حالا سختش بود که خودش را با فرهنگ اشرافیِ خاندانش وفق بدهد.

فردایش در زیرزمین بودم که خاله و دایی حسین و تامارا خانم آمدند. آخرِ آن زیرزمین بزرگ، با مقداری از اسباب‌های خصوصی دایی پر شده بود. تامارا رواندازِ برزنت آن را برداشت و گفت: "همه‌ش اینجاس." دایی حسین نگاهی سرسری انداخت و گفت: "چرا نیگرشون داشتی؟ می‌فروختی یا می‌ریختی دور." تامارا گفت: "کتاب‌ها و یادداشت‌تون هم اینجاس. با عکس‌ها و صفحه‌های موزیکِ حماسیِ حزب..." دایی سیگار افروخت و پکی آرتزینی زد و گفت: "همه‌شون مزخرفن! همه رو بندازین دور. پیانو و تابلوها و عتیقه‌ها رو بفروشین، باقی رو هم بندازین دور." خاله گفت: "بهترین کار! تازه، خونه‌ی تاماراجون خیلی کوچیکه و اینا توش جا نمیشن." دایی به تامارا گفت: "خونه رو هم تحویل بده. اگه چیز به درد بخور نداره، هیچی با خودت نیار. اون سویتی رو که بالای پارکینگه، مرتب کنین. یه مدت اونجا می‌شینیم." نگاهش را از تامارا گرفت و گفت: "تو هم دیگه لازم نیست کار کنی.

می‌خوام زحمت‌هات رو جبران کنم... یه ساعت دیگه میرم بازار. می‌خوام یه تجارت کوچیک راه بندازم. زمینی رو هم که طرف کرج داشتیم، می‌خوام بفروشم. باید پول دربیارم." خاله گفت: "وا... چه حرفا میزنین! اون‌قدر پول تو دست و بالمون هست که می‌تونیم تا هفتاد پشت‌مون بخوریم. بازار رفتنتون چیه؟" گفت: "بازار بهونه‌س. هفده سال نشستم. حالا باید یه خورده بدوم." تامارا گفت: "حق با شماس. من هم همین امروز کارایی رو که گفتین، انجام میدم."

از آن روز، دایی حسین هر روز هشت صبح خود را می‌آراست و از خانه می‌رفت که به بازار برود. می‌گفت تجارت چرخ خیاطی صنعتی راه انداخته. سرش شلوغ بود. زود می‌رفت و دیر می‌آمد. او را تا ظهر جمعه ندیدم. ظهرهای جمعه، خاله از "نایب" کباب می‌گرفت و ضیافت می‌داد. سر میزِ ناهار، دایی حسین بین تامارا و دخترش نشست. شوخی و خوش زبانی می‌کرد. از استقامت و دلاوریِ تامارا زیاد حرف زد و پیوسته او را ستود. ستودنی هم بود. هفده سال پیش، بسیار جوان و زیبا بود. در چشم برهم زدنی می‌توانست طلاق بگیرد و به اتریش برگردد. یا می‌توانست در خانه‌ی دربندشتِ خاله ساکن شود ولی آستین غیرت فراز کرد و جوانی و انرژی و روزگارش را هزینه کرد. و حالا باغبانی بود که بذر هفده ساله‌اش بار آورده بود و در سایه‌سارِ درختِ تناورِ صبرش نشسته بود و صبح و شبِ دنیایش را نگاه می‌کرد که به این تبدیل شده بود که شوهرش از خانه برود و پاسی پس از شب، خسته برگردد.

تامارا هر روز صبح زود بیدار می‌شد و برای او صبحانه فراهم می‌کرد و راهش می‌انداخت و تا خودِ شب که دایی حسین برمی‌گشت، وقت خودش را پر می‌کرد: خانه را می‌روفت، خیاطی می‌کرد، و اگر هیچ کاری نبود، به حیاط می‌رفت و به باغچه‌ها می‌رسید. انگار بدنش اسید لاکتیک ترشح نمی‌کرد زیرا هرگز خسته نمی‌شد. حتی عموجان سرهنگ، شوهر بازنشسته‌ی خاله که هرگز رسم نداشت کسی را تأیید و تشویق کند، بارها تامارا را تحسین می‌کرد و به او آفرین می‌گفت.

در ضیافتِ ظهرِ جمعه‌ی آن روز، به همه خوش گذشت حتی عموجان سرهنگ که خوش‌تر داشت ناهارش را روی تختش و روبه‌روی تلویزیون نوش جان کند، روبدوشامبر پوشید و به ضیافت پیوست. آن روز پیشنهادی کرد که نمی‌دانم چرا به فکر کسی نرسیده بود: "این تامارا خانم صبور و باگذشت، هفده ساله از تهرون بیرون نرفتهَ. هفده سال پیش گفت نمی‌خواد از تهرون دور بشه تا بتونه هر هفته به ملاقات حسین خان بره. چرا کسی بهش نمیگه حالا که زندونیش آزاد شده، بره اتریش به خونواده‌ش سر بزنه؟" خاله گفت: "عالی گفتین! فردا به آقای رضایی زنگ می‌زنم ترتیب کارها رو بده." عموجان سرهنگ گفت: "بگو واسه هر سه شون بلیت تهیه کنه." دایی حسین گفت: "من که فعلاً ممنوع الخروجم ولی خیلی خوب میشه که تامارا و "رودابه برگیته" برن اتریش. وقتی که برگردن، منم کارام جفت وجور شده و دیگه مجبور نیستم این همه وقت بذارم." تامارا گفت: "ممنون! خونواده‌م چند ماه پیش ایران بودن و فعلاً مشکل دلتنگی ندارم."

پیرتر از پرنده‌ای از قفس رانده بود!



ناهار را با همین بحث تمام کردیم و قرار شد تامارا و دخترش برای یک ماه به اتریش بروند. تامارا اصلاً به چنین سفری راضی نبود ولی دخترش و شوهرش و همه اصرار کردند و تسلیم شد. از نگاهش می‌تراوید که هنوز فرصت نشده با شوهرش بنشست و برخاست کند و زخم‌هایی که از آن هجرانِ هفده ساله خورده بود، بسی ناسور بودند و درمان می‌خواستند اما آموخته بود مهربان باشد و از خواسته‌هایش بگذرد ناچار سوغاتی‌ها را خرید و ساک‌ها را بست و با همان حجابی که از آغاز مسلمان شدنش از سر برنداشته بود، راهی زادگاهی شد که بیش از

هجده سال پیش از آنجا بیرون آمده بود. همه معتقد بودند این سفر برای او بسی ضروری است و برخی از زخم‌هایش را التیام خواهد بخشید. هنگامی که تامارا و دخترش از دری گذشتند که به سالن پرواز می‌رفت، به تک تکِ ما نگاهی عجیب و سریع انداخت. وقتی که به خانه برگشتیم، نگاه تامارا هنوز با ما بود. گفتم: "تامارا خانم نگاهش رو جا گذاشته." دایی حسین گفت: "کار اشتباهی کرده چون آدم نگاهش رو وقتی جا میذاره که نگران چیزی باشه. اینجا همه‌مون تامارا رو دوست داریم." خاله گفت: "رفت اما دلش نبود بره. هزار بار سفارشِ شما رو کرد. ده جور غذا براتون گذاشته تو فریزر. هزار بار گفت مراقب باشم آسپرین‌ها و قرص ریه‌تون رو بخورین. و روزی یه لیوان شیر و یه لیوان آب میوه و روزی هزار و یه سفارش دیگه." دایی حسین خندید و گفت: "از این همه مهربونیش وجدان درد می گیرم."

چند روز بعد داشتم از خانه بیرون می‌رفتم. خانمی چادری پشت در بود. سی و سه چهار ساله می‌زد. عینک دودیِ ساده زده بود. گفت با خانم صاحبخانه کار دارد. در را پیش کردم و پیغام را رساندم. خاله شتابان جلو در آمد و با او حال و احوال کرد و رسمی تعارفش کرد داخل شود. او تشکر کرد. خاله پاکتی که پول زیادی در آن بود، دستش داد. زن آن را شمرد و در کیفش گذاشت و رفت. من هم رفتم و سرِ خیابان دیدم سوارِ اتوبوسی شد که به راه آهن می‌رفت.

چند روز بعد دوباره آمد. قابلمه‌ای را در بقچه‌ای پیچیده بود. آش نذری بود. خودش سفره انداخته بود و پخته بود. باز هم به تعارفِ رسمیِ خاله جواب رد داد و رفت. آش خوشمزه‌ای بود. برای دایی حسین هم نگه داشتیم اما دایی شب نیامد. فردا عصر، خسته و ژولیده آمد و یک‌راست به بستر رفت. دو شب بود که تامارا تلفن می کرد و نتوانسته بود با دایی حسین حرف بزند. هرچه خاله برایش توضیح داد که دیشب خانه‌ی همکارهایش جلسه داشته و حالا خواب است، دلش آرام نگرفت و خواهش کرد کمی با شوهرش حرف بزند. خاله به او قول داد همین که بیدار شود، خودش شماره‌ی او را خواهد گرفت.

دایی حسین فردا شب و شب‌های دیگر به خانه نیامد. به خاله گفته بود از خانه‌ی همکارش هر شب به تامارا زنگ خواهد زد. این کار را هم کرد. چند شب بعد به خانه آمد و گفت کارهایش را رله کرده و از این به بعد هر شب زود به خانه می آید. شبِ دوم پاسی از پس از شام، از پایین صداهایی شنیدم. سرک کشیدم. همان خانم را دیدم که عینک دودیش بر چشمش بود. جلو آپارتمانِ خاله ایستاده بود و با او حرف می‌زد. صدای خاله پچ پچه بود. با هم از پله‌ها بالا آمدند و به سویتِ دایی حسین رفتند. چند دقیقه بعد خاله پایین رفت و دایی حسین را آورد و هر سه مدتی در سویت ماندند. بعد خاله پایین رفت و آن دو در سویت ماندند. صبح که از نانوایی برمی گشتم، حیران شدم زیرا آن خانم را دیدم که کیسه‌ی آشغال دایی حسین را دم در گذاشت. مرا که دید، احترام گذاَشت و پرسید: "نانوایی خلوته؟" گفتم: "واسه همه خریدم." گفت: "پس بی‌زحمت سهم حسین آقا رو بده براش ببرم."

وقتی که نانِ خالهَ اینها را برایشان بردم، ماجرای نان را گفتم. لب گَزید و گفت: "شتر دیدی؟ ندیدی!" حیرتم را پشتِ لبخندم پنهان کردم و رفتم. نمی‌دانم چرا نگاهِ جامانده‌ی تامارا برایم تداعی شد. مثبت فکر کردم و به کنجکاویم گفتم این خانمی که شبِ تاریک هم عینک دودی می‌زند، باید ماجرایی سیاسی داشته باشد بنابراین دایی حسین دوباره وارد کارهای مخفی شده. این فکر زیاد منطقی نبود اما از این بهتر بود که فکر کنم بین آن خانم و دایی حسین رابطه‌ای خاص وجود دارد. البته من دایی را خوب نمی‌شناختم زیرا هفده سال اصلاً او را ندیده بودم اما این را می‌دانستم که تامارا بسیار ارجمندتر از این بود که دایی حسین در حقش چنین کاری کند. درست است که هفده سال رنج و کشیدن بار مسئولیت، او را از سر و شکل انداخته بود اما خوبی‌هایش آن‌قدر زیاد بود که پرتویی از زیبایی بر او می‌افشاند و کسی نبود که صمیمانه دوستش نداشته باشد. در چشم ما فرشته‌ای نورانی بود که آمده بود تا مهر بورزد و خوبی بیفشاند... نه!... دایی حسین با تامارا خانم چنین ستمی نخواهد کرد.

دو سه ساعت بعد آن خانم را بالای پله‌ها دیدم. داشت جارو می کرد. گفتم: "شما چرا زحمت می کشین!" انگار زبانش منتظر استارتی کوتاه بود چون بی‌درنگ مثل فامیلاهای قدیمی تعارف کرد که من و شمانداریم و سفره‌ی دل باز کرد و برایم داستانی تعریف کرد: اسمش "فرخنده" بود. دایی حسین در زندان با برادرش هم‌سلول بوده. وقتی که آزاد می‌شود، قول می‌دهد از نظرِ مالی به فرخنده که زنی بیوه و مستمند بوده، کمک کُند. دایی حسین به قولش عمل می کند و این وسط اتفاقی می‌افتد: دایی و فرخنده به هم جذب می‌شوند و سریع‌تر از گرهی که به ریسمانی می‌زنند، عقد می کنند. این داستان مرا حیران کرد و کلیشه‌وار برایش آرزوی خوشبختی کردم و به دیدن خاله رفتم. از نگاهم فهمید پرده‌ی کبودِ اسرار را کنار زده‌ام. پرسید: "از کجا فهمیدی؟" گفتم: "فرخنده خانم برام تعریف کرد." گفت: "اگه خودم باهاشون نرفته بودم محضر و شاهد عقدشون نبودم، باور نمی کردم. از ظاهرِ تامارا که بگذریم، شخصیتش آسمونیه. نمی‌دونم داداشم چی کم داشت که رفته فرخنده رو عقد کرده. پنج کلاس سواد داره. خونه‌شون کلی پایین‌تر از راه آهنه. توی یه کوچه‌ی باریک که ماشین رو هم نیست. داداشم این عمارت مجلل رو ول کرده و دوس داره همه‌ش اونجا باشه. اگرم سرِ تلفنایی که از اونجا به تامارا می کرد، با فرخنده بحثش نمی‌شد، این دو سه شب رو هم نمیومد اینجا. اصلاً درک نمی کنم چرا داداشم این کارو کرده. از استرس دارم می‌میرم که نکنه تامارا بویی ببره."

تا روزی که تامارا و دخترش بیایند، فرخنده همان‌جا ماند. ما که به فرودگاه می‌رفتیم، به خانه‌ی خودش رفت. تامارا لاغر و بیمارگونه بود اما در نگاهش عروسی بود. از دیدن دایی حسین چنان هیجان‌زده شد که گریه کرد. رودابه دورِ پدرش را گرفته بود و برایش از خاطرات سفرش می گفت. هر دو خوشحال بودند. گاهی هم رودابه در گوش او. پچ پچی می کرد و پدرش اشاره می کرد که بس کن! در خانه، خاله به دایی گفت: "خیلی بی خیالی! اگه تامارا بفهمه چکار کنیم؟" گفت: "فال بد نزن!" خاله گفت: "فال بد نزنم؟ چطوره فال فرخنده بزنم؟ اگه تامارا بفهمه، من باید به چشمام میل داغ بکشم و کورشم چون دیگه نمی‌تونم به چشمای تامارا نگاه کنم." دایی گفت: "طوری حرف میزنی که انگار تامارا رو نمی‌شناسی. این زن اصلاً بلد نیست فکر بد کنه. اهل کنجکاوی هم نیست. اگرم چیزی بفهمه، فقط کافیه بهش بگم دروغه. مطمئن باش باور می کنه."

فردا دایی حسین صبحانه خورده و نخورده به بازارش رفت. شنیدم که قول می‌داد برای ناهار برمی گردد. او که رفت، تامارا مشغول رفت و روبِ سویت شد. در کارِ خانه بسیار جلد بود. انگار که سرعتش روی دورِ تندِ فیلم باشد، فرفره‌آسا به این سوی و آن سوی می‌دوید پس بسی عجیب بود وقتی که دیدیم وسطِ کار، گوشه‌ای کِز کرد و به هیچ‌ترین چیزی که در دورترینِ حادثه‌ها بود، خیره شد. هر چه خاله پرسید چه شده، هیچ نگفت. بی‌صدا اشک می‌ریخت. دایی قبل از ناهار برگشت. خاله چند ثانیه با او پچ پچ کرد. دایی به سویت رفت و زیاد نگذشت که با اخم و سیگار بر لب از پله‌ها پایین رفت و با دخترش رودررو شد. رودابه گفت: "داشتم میومدم دنبال‌تون... چی شده؟" دایی گفت: "بز آوردیم ولی بهتر! بالاخره یه روزی متوجه می‌شد... داشته جارو پارو می کرده، لباسای فرخنده رو دیده." رودابه غش به خنده زد و به واحد خاله رفتند. من ماندم و دودی که از سرم هُرّه می کشید: انگار غیر از خودِ تامارا، همه خبر داشتند که پس از هفده سال تنهایی و صبر و دشواری و هزار و یک فلاکت، سرش هوو آمده. دلخراش‌تر این بود که دخترش هم باخبر بود و طرفِ پدرش بود.

ناهار از دهن افتاد. چای کهنه‌دم شد و جلسه‌ی خاله و دایی و تامارا تمام شد و رودابه را بانگ زدند. مذاکره‌ی آنها با او کوتاه بود. تصمیم رودابه این بود که با پدرش باشد. چند دقیقه بعد دایی حسین به محضر زنگ زد. نیم ساعت بعد سردفتر آمد و دفترِ طلاق را نوشت و با شناسنامه‌ها و عقدنامه‌ای که سَال‌ها در بقچه‌ای ترمه‌ای خوابیده بود، رفت. چند روز بعد تامارا غریب‌تر از پرنده‌ای که او را از قفسش بیرون کرده باشند، به فرودگاه رفت. خواهش کرده بود کسی بدرقه‌اش نکند. حرف زدن برایش دشوار بود. همراه هر کلمه، آهی غلیظ‌تر از هَناسه می کشید. تامارا رفت با آهی سوزناک... از سرنوشتش خبر ندارم. دایی حسین سه سال پیش سکته کرد. فرخنده در ختمش می‌لایید و می گفت: "حسین آقا خیلی خوب بود چون مثل شوهر اولم کتکم نمی‌زد!" آرزوهای بعضی‌ها چه حقیر است! اما هر دلی که از موریانه‌ی تنهایی پوسیده باشد، از هر زهری تلخ‌تر می‌شود. فرقی نمی کند که تامارایی اتریشی باشی یا فرخنده‌ای دروازه غاری.

زندگی انسان مانند شبنمی است که از برگ گلی می‌لغزد و فرو می‌چکد ● بودا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

غبار

از من غبار بس که به دلها نشسته است
بر روی عکس من در آیینه بسته است
اندیشه‌ای ز تیر کمان شکَسته نیست
ز آهم نترسدَ آن کَه دلم را شکسته است
خوار است آن که تا همه جا همرهی کند
نقش قدم به خاک ازین رو نشسته است
روشن دلان فریفته رنگ و بو نی‌اند
آیینه دل به هیچ جمالی نبسته است
کار "کلیم" بس که ز عشقت به جان رسید
ناصح به آب دیده از او دست شسته است
کلیم کاشانی

می‌گریزی

چون یا کریم از بام این دل می گریزی
از ابر می‌سازی تو محمل می گریزی
چون صخره خواهان توام چون موج اما
تا می گذاری پا به ساحل می گریزی
حتی اگر سقراط هم باشم ز دستم
ای عشق‌ای زهر هلاهل می گریزی
چادر سیاه ابر را سر میکنی تو
چون شبم‌ای ماه کامل می گریزی
تنها تو کشتی نجاتی و صد افسوس
که از من پا مانده در گل می گریزی
شایان نقدی_تنکابن

امشب

مست از شراب نغمه الهامم امشب
الهام می‌ریزد شکر در جامم امشب
شادم چنان از شکّر و شهد کلامش
مست از نوای ساز آن الهامم امشب
ناکام بودم سالها از ناز چشمش
در خود نمی گنجم چنان در کامم امشب
بی تابی شبهای دیجورم به سر شد
الهام در جانم دمید آرامم امشب
آن نفحه روح القدس الهام شیرین
قر آن ثانی گشته و پیغامم امشب
بختش همایون باد و کامش جاودانه
الهام تسکین داده بر آلامم امشب
برخیزهان، از شادمانی سر بیفشان
شادم که من شیدایی الهامم امشب
من احمد مرسل شدم از لطف یزدان
الهامم و الهامم و الهامم امشب
سیدمجید جوادی زاویه

نمونه شعر نو

روزی

روزی که از عطر اقاقیا
به خانه گریختم
گم شد
چشمانی که از خواب
به بیداری آوردم
گفتم:
دل از آهن بر گیرم
و آسمان را گواه آورم
که عابران کنار رود
گمشدگان هزار ساله باران
نیستند
یاد آورم
گم بودم
که ابری مرا یافت و باران شد
و من در زمین تنها ماندم
احمدرضا احمدی

جاذبه‌ها

درختها
هنوز درخت اند
پرنده‌ها
هنوز پرنده
کرم کوچک خاکی
کرم کوچک خاکی ست
ماهی‌های بزرگ و کوچک
ماهی‌های بزرگ و کوچک‌اند
هر چیزی درست همان چیزی ست
که باید باشد
آسمان
آسمان است
زمین
زمین
انسان
جاذبه‌اش را
از دست داده است
مهدی مظفری ساوجی

اشک

پاگذار اشک! جای پای خودم
قدمت روی چشم‌های خودم!
دل بریدم ز چشم و هر چه که دید
نه به اکراه، با رضای خودم
درد بی‌دردی مرا درمان
نیست جز درد بی‌دوای خودم
عاقبت می کُشم "من" خود را
انتهای من ابتدای خودم
کس نفهمد "افق!" کلام مرا
می نویسم فقط برای خودم...
یوسف شیردژم "افق"_فسا

شرمنده

بادی که نپیچیده و دلگیر توبوده
در حسرت مویی ست که زنجیر توبوده
این کلبه احزان که مرا قاب گرفته
مصری ست که در قحطیِ تعبیر توبوده
قانون بد جاذبه یعنی که شلوغی...
یعنی دل سیب از ازلش گیر تو بوده
آثار رقیبانِ تراشیده‌ام از چوب....
بیچاره من و این همه تاثیر...توبوده
سخت است که دست کشش عشق نباشی
با این همه دریا که سرازیر توبوده
آهوی غریبی که کمانی نچشیده
مهری که پی فرصتی از تیر تو بوده
حالا من وهوهوی قطارِ وچمدانی...
این جاده مگر فاصله‌ای سیر توبوده؟
***
شرمنده که من عاشق تو نام گرفتم
از دولت آشفته تقدیر توبوده!
شبنم فرضی زاده_اردبیل

خواب

خواب چشمان تو در شبهای من جاری ترین
خواب عاشق عین بیداری ست، بیداری ترین
باده می‌جوشد در آتشخانه لبهای تو
باده‌ای چون آتش آغوش، گلناری ترین
باز امشب اختری از آسمان در آب نیست
آب، چون آیینه تقدیر، زنگاری ترین
نرم می‌پرسم نگارا آخرین دیدار ماست؟
لحن درد آلوده انکار تو، آری ترین
فصل فصل هستی‌ام از نیستی آبستن است
بی نصیبی های من، تکرار، تکراری ترین
باز هم دوران سر در بی کسی، دلواپسی
خط سرگردانی‌ام چون چرخ، پرگاری ترین
می‌شود هر زخمی از شمشیر عریان زبان
بر دلم چون زخم دندان اجل، کاری ترین
حسن اسدی "شبدیز"_تهران

آفرید

از گِل نه، از خمیره احساس آفرید
با دقتی شبیه به وسواس آفرید
یاقوت را به شکل لبانت تراش داد
از جنس چشمهای تو الماس آفرید
تا قدر عشوه‌های تو معلوممان شود
از طرز مژه‌های تو مقیاس آفرید
دستی به گونه‌های لطیفت کشید و بعد
بر شاخه‌ها، شکوفه گیلاس آفرید
می‌خواست عطر نام تو را منتشر کند
زیر زبان قاصدکان یاس آفرید
او خواست تا بچینمت و آن من شوی
این گونه بازوانِ مرا داس آفرید
اما درست روز ازل ریشه مرا
در ریشه‌ات گره زد و ریواس آفرید
کبری موسوی قهفرخی

دو شعر کوتاه از گروس عبدالملکیان

۱) بدون نام

صدای قلب نیست
صدای پای توست
که شبها در سینه‌ام می‌دوی
کافی ست کمی خسته شوی
کافی ست بایستی

۲) پرواز

پرواز هم
دیگر رویای آن پرنده نبود
دانه دانه پرهایش را چید
تا بر این بالش
خواب دیگری ببیند



*شهرام طاهر زاده - تهران
صبر با کلماتی چون قبر، ابر و ببر قافیه می‌شود.

*نوشین مکرمی - رشت
تشخیص یعنی شخصیت انسانی به اشیا و طبیعت بخشیدن:
گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
حافظ به گل جان داده و شخصیتی انسانی بخشیده، چون خندیدن و سخن گفتن مخصوص انسان است.

* مسعود صبوری - کرج
شاهد با زاهد و جاهد هم قافیه است، نه ایوان.

*مقبوله رحمتی - دهدشت
بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
مرا دو چشم به راه و دو گوش بر پیغام
تو فارغی و به افسوس می‌رود ایام
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:
مرا دو چش = مفاعلن
م به راه و = فعلاتن
دو گوش بر = مفاعلن
پیغام = فعلات
تو فارغی = مفاعلن
و به افسو = فعلاتن
س می‌رود = مفاعلن
ایام = فعلات

* بهزاد شفیع پور - ساری
شب با کلماتی چون تب و رب قافیه می‌شود

* شهناز قلی بیگی - تهران
سروده شما فاقد عناصر مهمی چون خیال و آهنگ است:
صبر می کنم
تا از راه برسی
وانتقام مرا
از ظالمان بگیری
و یک شاخه گل نور
به من بدهی

هنوز

هنوز از تو
می نویسم
تا این گنبد نیلی
هیچ الفبایی
غیر از نام تو را
به خود نبیند
هنوز
از تو می‌نویسم
تا آسمان
همچنان آبی بماند
رویا حمیدی - تهران

اگر

اگر تو
یک روز
به آسمان نگاه نکنی
زمین ما
تیره می‌شود
فلک به ما
خیره می‌شود
از بس که
پر از گرد و غبار می‌شویم
اگر تو
به ما نگاه نکنی
کی بهار می‌شویم؟
پیمان ساجدی - کرج

رضا پنبه کار از جویبار، محمد کریم جوهری از کرمانشاه، لیلا موثقی، محمود شمس، کریم شیخی از نوآباد دلفان، احمدرضا میرکیانی از اندیمشک و محمد رحیمی از رامهرمز نامه‌های شما همراه با خوب و خوانندگان صمیمی رسید.

از دیروز بیاموز، برای امروز زندگی کن و امید به فردا داشته باش ● آلبرت اینشتین

کودکی زمین

هوا ترکیب دامن را که چین داد
خبر از لحظه‌های دلنشین داد
زمستان، دست آدم برفی‌اش را
به دست کودکی‌های زمین داد
محمدعلی قاسمی_ایلام

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

فهمیده‌ام برای ثابت‌قدم ماندن در زندگی، باید فقط با دو چیز تکلیفم را روشن کنم، خدا و خودم!
حامد طاهری - بافق

* دوست دارم یک شب هفتاد سال پیر شوم، کنار خیابان بایستم، تو مرا بی آن که نشناسی از ازدحام تلخ خیابان عبور دهی، این پیر شدن به حس گرمی دستهای تو می‌ارزد **ریحانی صفایی**

* هر کجا دلت شکست، خودت شکسته‌هارو جمع کن، تا هر ناکسی منت دست زخمیشو به رخت نکشه
رویا تنها

* زندگیم اتاقی سنگی و دری چوبی با پنجره شکسته، فصلش همه پاییز و زمستان و آفتابش بی‌جان، مهتابش همه شبها دست به گریبان تکه ابر، دلخوشی‌هایم شده باران که شاید چشمهایم کمی بیاساید
محمداحسان ـ اراک

* بزرگترین عیب برای دنیا همین بس که بی‌وفاست
حمید ـ الف

* جاده‌های زندگی را خدا هموار می‌کند، کار ما فقط برداشتن سنگ ریزه‌هاست **گل بارون زده**

* سعدی این منزل ویران چه کنی؟ جای تو نیست / رخت بربند که منزلگه احرار آنجاست
جاوا ـ سنقر

* تمام انرژی خود را بر روی کاری که می‌خواهی انجام دهی متمرکز کن. پرتوهای خورشید تا متمرکز نشوند نمی‌توانند بسوزانند **محمد نیلچی ـ اراک**

* همیشه سخت‌ترین نمایش به بهترین بازیگر تعلق دارد **علیرضا - نجف‌آباد**

* انگار داروخانه هم می‌داند زخم خورده‌ام که همیشه باقیمانده پولم را چسب زخم می‌دهد **مریم ـ سراب**

* گاهی انسان تاوان دعاهای مستجاب شده خودش را می‌پردازد **آرش دیلمی ـ مرودشت**

* عاشق را که برعکس کنی می‌شود "قشاع" دهخدا در کتابش نوشته، قشاع یعنی دردی که آدم را از درمان مایوس می‌کند **مهراندیش**

* خدا قسمت داشتنش را از من گرفت، گمانم کسی بیشتر از من دعا کرده بود **زهرا ـ ب**

* من بودن آنهایی را می‌پسندیم که حتی یادشان زندگی را زیباتر می‌کند پس همیشه باش
فرانک

* دست همیشه برای زدن نیست، گاهی می‌بخشد، نوازش می‌کند، گاهی چشم‌ها به سوی دست توست، پس دستت را دست کم نگیر **حیدر ـ درگز**

* اگر می‌خواهید کسی را آزمایش کنید به او قدرت بدهید **ابوالفضل دیلمی**

* گاهی دروغ همان کاری را با زندگی می‌کند که کبریت با باروت می‌کند **ناصر**

* سیاهی لبهایم از دود نیست، عزادار حرف‌های ناگفته است که در دل دارم **آویشن**

* گاهی دوستدارم‌هابی‌فایده‌اند، مثل موفق باشید‌های انتهای برگه امتحان **جوان پارسی**

* یادت را بر ماندگارترین ستون خوبی‌ها می‌نگارم تا بدانی همیشه می‌مانی **اکبر محمدپور ـ ارومیه**

* می‌گویند برای کلبه کوچک همسایه‌ات چراغی آرزو کن، تا حوالی خانه تو هم روشن شود، من خورشید را برای خانه دلت آرزو می‌کنم تا هم گرم باشی، هم سرشار از روشنایی **سیما علی عسگری ـ تهران**

* پینوکیو کجایی؟ اینجا هر روز دماغ‌ها کوچکتر می‌شود و دروغ‌ها بزرگتر **ریبواری**

* آهای رفیق روی نبودنت هم می‌توان حساب کرد، یادت می‌ارزد به همه کسانی که بودنشان بوی نبودن می‌دهد **دسپرادو**

* آن را که اول از همه خواندی به سوی خویش / آخر بکام غیر مرانش ز کوی خویش / من جان به زیر تیغ تو آسان نمی‌دهم / تا برنیارم از تو همه آرزوی خویش / هر بسته‌ای گشاده شود آخر از کمند / الا دلی که بستیش از تار موی خویش **کیان خان**

* عجب پایی گریزان دارد این عمر / تو گو باران ریزان دارد این عمر / نگر از دنگ ساعت‌های خود کوک / چه دم‌هایی گریزان دارد این عمر
علی شهریار ـ هشت بندی

* به درخت نگاه کن، قبل از اینکه شاخه‌هایش زیبایی نور را لمس کند / ریشه‌هایش تاریکی را لمس کرده / گاه برای رسیدن به نور، باید از تاریکی‌ها گذر کرد
عاطفه روحی

* اجازه نده چیزی تو را بترساند و آشفته کند چون خدا به تنهایی برای تو کافیست **ملیحه ف**

* مادر جان هزاران کلمه برای جای خالیت ریختم اما پر نشد چون تو از جنس بی‌نهایتی
شکوفه حسن خانی ـ کرمانشاه

* شیرها روزهای زیادی گرسنه می‌مانند، چون نه مثل کفتار لاشه خورند و نه مثل روباه دزد. آنها شیرند، لاغر می‌شوند، اما اصالتشان را از دست نمی‌دهند
فیروز حبیبی بردبری

* شاید اکنون هوا توفانی باشد، اما یقین بدان تا ابد باران نخواهد بارید **النا**

* لبخندت تعادل شهر را بر هم می‌زند، اما تو بخند، من دوباره شهر را می‌سازم **مینا پرنده**

* ویکتور هوگو: از میان دو واژه انسان و انسانیت، اولی در میان کوچه‌ها و دومی در لا به لای کتابها سرگردان است **میرزا مهربانی - آذربایجان**

* هیچگاه فکر نمی‌کردم فاصله بینمان آنقدر زیاد شود که تو بی‌خیال زندگی کنی و من با خیالت
احسان پیردادیان - بوشهر

* بزرگی روحت را میان دستانت پنهان کن، که بزرگ بودن میان مردم کوچک سخت است
سیده فاطمه - بابل

* روزهایی نه چندان نزدیک، جوانه‌ای از درخت کودکی‌ام خواهد خشکید و سکوت شب‌های تنهایی، تنها تو را خواهد خواند **آذر - اهواز**

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

شهره توکلی (چایت را بنوش، نگران فردا نباش، از گندمزار من و تو مشتی کاه می‌ماند برای بادها)
قلب سنگی (کودکی گرسنه گوشه قهوه خانه می‌خفت و رادیو از مضرات پرخوری می‌گفت)
پل شکسته (دردهایت را دورت نچین که دیوار شوند، زیر پایت بچین که پله شوند)
کوکی (روزها فکر من این است و همه شب سخنم که چرا غافل از احوال دل خویشتنم)
مهراندیش (آرزوی من ماندن اوست، اما خدایا اگر آرزوی او رفتن من است، آرزویش را برآورده کن)
طیبه (این جا زمین است، ساعت به وقت انسانیت خواب)
تکتا (آرام بگیر دلم تنگ نشو، مگر نشنیدی جمله آخرش را چیزی بینمان نبود)
ابوالفضل دیلمی (خالق من بهشتی دارد نزدیک زیبا بزرگ و دوزخی دارد به گمانم کوچک و دور)
متاستازی (خودم را از دیگران بالاتر می‌بینم، چون در وجودم چیزی هست که هر کسی ندارد، سرطان)
پسر خورشید (هر موفقیتی که به من اضافه می‌شود یا یکی از دوستانم کم می‌شود یا یک دشمن اضافه)
مهرناز (سرت گرم شد، سرم گرم شد، تو به او، من به تب)
شکرا... قیطاسی ـ ایلام (منتظر خداحافظی من نباش، با هر که بدرود گفتم سر از آغوش دیگری درآورد)
مرد آزاد (اگر می‌خواهی در اوج باشی برخیز، با نشستن به جایی نمی‌رسی)
معرفت (سال نو شد، اما تو همیشه رفیق کهنه بمان)
میترا (هنوز نمی‌دانم هر سال، یک سال به عمرم اضافه می‌شود یا یک سال از عمرم کم؟)
هلن کوچولو (قشنگی دوستی وقتی هست که، واسه دوستت یواشکی آرزوهای خوب کنی)
داوود سلیمان (آدمی می‌آید در این دنیا قیمتی پیدا کند، نه اینکه به هر قیمتی زندگی کند)
کیان خان (ز کار شمع خندیدم چون دیدم، میان گریه کردن ناز می‌کرد ولی پروانه بی‌بال و پر پرواز می‌کرد)
علی رضا ـ نجف آباد (وقتی رد پای احساس سبزت را در قلب کسی بگذاری بیشتر از حاضرین حاضری)
زهرا برمکی (دلم کوچک است آنقدر کوچک...)

پاسخ به پیغامها

مریم توسلی مقدم ـ آمل من رو ببخش هر چه با خودم کلنجار رفتم نتونستم پیامت رو چاپ کنم من معتقدم نمی‌شه با خدای به این مهربونی که همین حالا نفس کشیدنمون رو از اون داریم اینطوری صحبت کرد در ضمن لطفاً پیام پایین رو بخون!

اسی گونزالس، هر کسی با دو تا اسم پیام بده بی‌درنگ پیامش پاک می‌شه و دیگه اسمش نمی‌یاد. امیدوارم تو مهربون این کار رو نکرده باشی!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ک) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۰۲

۱- ثنا کاظمی‌زاده - تهران

۲- یونس صالحی‌نهاوندی - آمل

۳- محمد نیلچی - اراک

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

اگر خرسند و رضاباشی زندگی به دلخواه می‌سپاری

بزرگمهر

افقی:

۱- تحقیق کننده - مرشد بزرگ، رئیس مشایخ ۲- از توابع نور مازندران - سبزی پرخاصیت - مهره‌ای در شطرنج - از بازی‌های حرام ۳- گلی خوشبو - ضربان، نبض - هنر هفتم ۴- به سیگار می‌زنند - اسلحه و ساز و برگ - نفی عرب - مخالف فانی ۵- محبت - کوزه پز، سفال پز - مطلب نوشته در روزنامه یا مجله - بوی رطوبت ۶- ارتعاش - پارچه یا کاغذی که بر چیزی پیچند - نوعی غربال با سوراخ‌های ریز - در رگ جریان دارد ۷- تخته پرش شنا - روزانه - تفصیل ۸- ایلی بزرگ و پرجمعیت در کرمانشاه و لرستان - وارد کردن دارو به بدن به وسیله سرنگ - گرد آمده، جمع شده ۹- ابزار درو - هر یک از شبکه‌های تلویزیونی را گویند - چهره پردازی ۱۰- درخت کریسمس - شهری در آلمان - پیمان ناقلا - نیست شونده ۱۱- واحد سطح - شیرینی خورشتی - باد خنک و ملایم - مقصود ۱۲- ابزار لحیم کاری - مادر عرب - نام پدر حضرت ابراهیم (ع) - فتنه و بدی ۱۳- وسیله‌ای تبلیغاتی - شیوا، فصیح - بی‌چیز، فقیر ۱۴- بلندمرتبه، گرامی - مکان - شهر آرزو - رنگ‌ها ۱۵- مسکن گزیدن - میوه‌ای درشت و آبدار

عمودی:

۱- نام فرنگی بنای تخت جمشید - گیاهی بومی قاره آمریکا ۲- دریا - گازی سمی که برای تصفیه آب کاربرد دارد - معبر و گذرگاه - گوسفند جنگی ۳- مرکز موسیقی جهان - زناشویی - خوش باور ۴- بیماری سگی - طالع - شهری در غرب ۵- اکسید سرب - دست - وسیله‌ای برای پرواز ۶- پادگان - متشکل از دو یا چند حرف - بالابر خودرو ۷- حرف صریح - کوه سیمرغ - درنگ کردن - پرنده‌ای است ۸- از اجزاء دوگانه صورت - مشاور - سرسرا ۹- از جهات اربعه - جهش - وسط ۱۰- شیشه آزمایشگاهی - شهری در ایتالیا - زهر ۱۱- حیوان شکمو - بلم - برشته - کوبیده ۱۲- حرف درد - نوعی رقص دسته جمعی - کشوری کوچک در آمریکای جنوبی تحت الحمایه فرانسه ۱۳- زخمی مزمن در پوست انسان - موی مجعد - از ماههای تابستانی ۱۴- گیج گاه - بزرگوار - دایی ۱۵- اهل یمن - راه رفتن به شیوه کبک - جایز ۱۶- قرض - بیان مصیبت - عضو گزنده بعضی جانوران - اشاره به دور ۱۷- استان سه قسمتی - بحر ابیض

حل جدولهای شماره ۳۶۰۲

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

کارپرداز – دوره – عصاره گل – درون دهان – کشور کانال دار – تصدیق آلمانی – کبد – پارچه فروش – شهری مذهبی – وحشی – خرماده – رنگ دانه تنفسی در خون

نجیب – کشور گاندی

مرغ سحر – راندن مزاحم – کدر – دوش به دوش داماد – عدسی دوربین

شهری در هند – گذاشتن پارچه خیس روی زخم – جانوری خون آشام – فلانی

عیب و عار – سنگی زینتی – خون – ساز جاری – حرف ندا – قرص – رسوایی – پرنده زیبا

مطالبه حق کردن – مترجم – نگاه خیره – کوهی در ایران

شهری در انگلستان – نخ های افقی پارچه – جایزه مشهور سینمایی – وداع – درخشان – از حشرات راسته برگ بالان

ضمیر فرانسوی – نوعی زغال سنگ – نژاد – جانوری مردار خوار

از چاشنی ها – حرف صریح – نوعی کشمش درشت – صف – معدنی – رود آرام

صفت آهو – آبادانی – سازی ضربی – مقابل ازل – موجودی فرازمینی – دانه معطر

معجزه – حجمی هندسی – آخر – داغدار صحرایی – واحد سطح

رباینده، جاذب – پرگویی – آموختن

دربند کردن – چهره – نوعی کاشی لعاب دار – مفلس – گرایش – آب شرعی

نان سنتی کردستان

رودی در اروپا – پسوند نظیر – شهر خانه خدا – نوعی چاشنی گیاهی

بیماری جرب – ولیکن – حرف هشتم یونانی

باج و خراج دولتی – تکنیکی در کاشت دندان

پیشه – علامت جمع

جدول سودوکو ۳۶۱۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

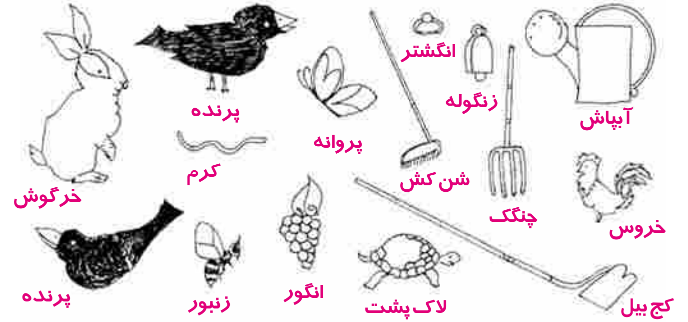
۳	۱			۵		۷		
			۹		۴	۶	۸	
	۹							
		۷		۶			۵	۹
	۴					۳		
۱						۹		۲
	۲		۱	۴	۹	۸		
	۸							۶

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای پنهان در تصویر مترسک

در ایـن تصویـر یک مترسـک را می‌بینید که برای حفاظـت محصول از گزند پرندگان بر سـر زمین زراعی قرار داده شـده است. اما در این تصویر ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. ما این شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را پیدا کنید.





شکلهای مشابه کدامند؟

در اینجا ۵ تصویر از سندباد را می‌بینید که در یک نظر همه آنها متشابه می‌باشند. اما تنها دو تا از این تصاویر با هم کاملاً متشابهند. آیا می‌توانید آن دو را پیدا کنید؟



پاسخها در صفحه ۶۵

یازده اختلاف در تصویر قالیچه پرنده

بچه‌ها با کادوهایشان سوار یک قالیچه پرنده شده‌اند. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شـکل به نظر می‌آیند یازده اختلاف وجود دارد که از شـما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





نقطه به نقطه

در میـان ایـن نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـکل پنهان شـده است. برای پیدا کردن آن کافی اسـت مداد یا خـود کاری برداشـته و نقاط را به ترتیب از شماره یـک تـا ۳۳ با خط مستقیم به هم وصل کنید پـس از پایـان کار ناگهـان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شـما ظاهـر خواهد شد.



خواب غفلت

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-تو دیگه خیلی داری زندگی رو برای خودت سخت می‌گیری. از صبح تا شب توی خونه بست می‌شینی که چی؟ همه زن‌های همسن و سال تو آرزو دارن موقعیت تو رو داشته باشن که به دور از امر و نهی خونه رو خودشون مدیریت کنن و زندگی کنن اونوقت تو قدر موقعیت رو نمی‌دونی. چهارده سال بودی که به زور شوهرت دادن. شونزده سالگی بچه دار شدی. بیست و هشت سالته و دوتا بچه داری. درسته زندگی خوب و مرفهی داری، شوهرت شب و روز به عشق تو و بچه‌هات زحمت می‌کشه اما به خدا قسم، هر کسی تو رو ببینه تصور می‌کنه بالای سی و پنج سال داری. می‌دونی چرا؟ برای اینکه به فکر خودت نیستی. روحیه‌ت خرابه. کارت شده رسیدگی به امورات بچه‌ها و توی اوقات فراغت در و دیوار رو نگاه کردن! وقتی شوهرت بعد چند هفته میاد و چند روزی می‌مونه، گل از گلت می‌شکفه و دنیا به کامته اما همین که میره دوباره سگرمه‌هات میره توی هم و تبدیل می‌شی به یه آدم عبوس! خب، این چه کاریه عزیز من؟ به جای اینکه بشینی و غصه دوری شوهرت رو بخوری، برای خودت یه سرگرمی ایجاد کن. چه می‌دونم؟ چند تا دوست پیدا کن و باهاشون رفت و آمد کن. برید پارک، سینما، خرید و... خودتو از این حال و هوا نجات بده و گرنه چند روز دیگه افسردگی شدید میاد سراغت و باید داروهای اعصاب بخوری. بدبخت، اگه به فکر خودت نیستی لااقل به فکر بچه‌هات باش!

"سونیا" همسایه دیوار به دیوارمان بود. او زن جوان مطلقه و زیبایی بود که در مجتمعمان کسی چشم دیدنش را نداشت. راستش، من هم از کارها و رفت و آمدهایش سر در نمی‌آوردم اما با این وجود تنها کسی بود که به حریم زندگی‌مان راهش داده بودم. حرف‌های او کم کم بر وجودم تاثیر گذاشت و برای بیرون آمدن از پیله تنهایی که دور خودم تنیده بودم، با او همراه و با دوستانش آشنا شدم. سونیا و دوستانش نه اینکه خدای ناکرده اهل رابطه با جنس مخالف و این حرفها باشند نه، اما رفتارهای خاص خودشان را داشتند. مثلاً وقتی می‌خواستند از خانه بیرون بروند ساعت‌ها قبل حسابی آرایش می‌کردند و لباس‌های آنچنانی می‌پوشیدند طوری که نظر مردها و حتی زنان دیگر را به خودشان جلب می‌کردند. آن اوایل که وارد گروهشان که همه زن‌های مطلقه بودند شده بودم، کارهایشان را چندان نمی‌پسندیدم و فقط به این خاطر همراهشان می‌شدم که جای خالی نبود همسرم "رضا" را پر کنم اما رفته رفته از آنجائیکه کمال همنشین در هر کسی اثر خواهد کرد، با گذشت زمان همچون آنها شدم. بیشتر روزها دختر کوچکم را نزد "یاسمین" دختر بزرگم که فقط یازده ساله بود می‌گذاشتم و همراه دوستانم از خانه بیرون می‌رفتم. زمانی که رضا به خانه بازمی‌گشت همچون قبل همسر ایده آلش می‌شدم. دختر کوچکم که از چیزی سر در نمی‌آورد اما برای اینکه یاسمین حرفی به پدرش نزند، حسابی با تهدید به اینکه "اگه به بابات حرفی بزنی داغت می‌کنم" یا "توی زیرزمین زندونیت می‌کنم" می‌ترساندمش و دختر کم با وجود سن و سال کمش راز دارم می‌شد و از رابطه‌ام با سونیا و دوستان سانتی مانتال دیگرم حرفی نمی‌زد. آن روزها به خیال خودم دخترم را دهان قرص و رازدار بار می‌آوردم دیگر نمی‌دانستم با این کارم چه جنایتی در حقش مرتکب می‌شوم. یاسمین هر چه بزرگتر می‌شد در کش نسبت به زندگی‌مان، نبود پدرش و دوستی‌های من بیشتر می‌شد. کلاس سوم راهنمایی بود که برای اولین بار اعتراض کرد و گفت: "چرا وقتی بابا نیست یه آدم دیگه می‌شی مامان؟ چرا وقتی بابا نیست به من و آبجی توجه نمی‌کنی و هر روز توی خونه مون تنهامون می‌ذاری؟" آن روز هر چند کتک مفصلی به یاسمین زدم اما به توصیه سونیا برای اینکه یاسمین همراه سازم و کاری کنم که امروزی بار بیاید، او را آزاد گذاشتم. حتی گاهی به او می‌گفتم: "هر وقت دوست داشتی می‌تونی بعد از مدرسه با دوستات بری بیرون. اگه یه آرایش ملایم هم داشتی باشی بد نیست!" آری، خودم با دستان خودم زندگی‌ام را تباه ساختم. با ورود به دبیرستان، یاسمین که دختری درسخوان و با هوش بود، دچار افت تحصیلی شد. صبح‌ها به مدرسه می‌رفت. عصرها یکی دو ساعت می‌خوابید و سپس با دوستانش از خانه بیرون می‌رفت و سر شب بازمی‌گشت. با غرولندهای من کتابش را باز می‌کرد اما بی‌آنکه یک سطر از درس‌هایش را مرور کند به خواب می‌رفت. یاسمین همچون من، وقتی رضا به خانه می‌آمد تبدیل به دختری سر به راه و حرف گوش کن می‌شد. دلم می‌خواست یاسمین امروزی بار بیاید اما دوست داشتم ادامه تحصیل بدهد و این مسئله‌ای بود که یاسمین به آن هیچ توجهی نمی‌کرد. هر بار که تهدیدش می‌کردم و می‌گفتم: "کارنامه تو به پدرت نشون می‌دم!" خنده‌ای می‌کرد و می‌گفت: "عیبی نداره. منم در عوض بهش می‌گم که وقتی خونه نیست هزار قلم آرایش می‌کنی و با سونیا که بابا چند بار گفته دلش نمی‌خواد باهاش رفت و آمد داشته باشی، می‌ری بیرون و با دوستای دیگه خوش می‌گذرونین!" آری، از آنجائیکه می‌دانستم اگر رضا سر از کارم دربیاورد، حتی لحظه‌ای برای طلاق دادنم درنگ نخواهد کرد مجبور بودم خیره سری‌های یاسمین را تاب بیاورم و حرفی نزنم. رضا مرد خوب و زحمت کشی بود اما هیچ وقت متوجه نشد که من از او چه می‌خواهم. هر بار حرفی زدم با اوقات تلخی گفت: "من برای تو و دخترامون دارم تلاش می‌کنم. دیگه چی کم داری؟ من که شب و روز تلاش می‌کنم آب توی دلتون تکون نخوره!" رضا هرگز نخواست بفهمد که من بیش از هر چیزی به او و محبت و حضورش نیاز دارم و همین بی توجهی بهانه‌ای بود که خلا روحی‌ام را با حضور سونیا و دوستان دیگرم پر کنم. یاسمین روز به روز گستاخ‌تر از قبل می‌شد. گاهی با دوستانش که می‌دانستم دختران و پسران همسن و سال خودش هستند به پارتی‌های شبانه می‌رفت. سونیا وقتی نگرانی‌ام را از این بابت می‌دید، می‌گفت: "به جای اینکه حرص و جوش بخوری یا بخوای جلوشو بگیری، طور دیگه‌ای مراقبش باش. یعنی طوری باهاش رفتار کن که باهات صادق باشه و همه حرفاشو بهت بگه!" طبق توصیه سونیا آنقدر با یاسمین حرف زدم که اعتراف کرد با پسری به نام "تیرداد" دوست و به او علاقمند شده است. به خیال خودم برای اینکه در حقش مادری کنم، محدودیتی در رفت و آمد با

تیرداد برایش ایجاد نکردم. حتی همانطور که سونیا راهنمایی‌ام کرده بود، برای اینکه به تیرداد نشان دهم هوای دخترم را دارم و او حق ندارد دست از پا خطا کند، گاهی همراهشان به پارک و سینما می‌رفتم و یا اجازه می‌دادم تیرداد به خانه‌مان بیاید. از طرفی مدام به یاسمین هشدار می‌دادم که: "مراقب باش تحت هیچ شرایطی با تیرداد تنها نباشی!" اینطوری خیال خودم را راحت می‌کردم و خودم را فریب می‌دادم که: "دخترم حواسش به خودش هست و تا قبل از ازدواج تسلیم شیطان نمی‌شود!" دیگر نمی‌دانستم که...

***

-دو هفته قبل تیرداد ازم خواست برم خونه شون. گفت مادرش می‌خواد منو ببینه. وقتی رفتیم، مادر و خواهرش با آغوش باز ازم استقبال کردن. حتی مادرش بهم گفت عروس خوشگلم خوش اومدی. اونا ازم پذیرایی کردن و نیم ساعت بعد برای خرید رفتن بیرون. من و تیرداد برای اولین بار توی جایی که کسی نبود، تنها شدیم و...

حرفهای یاسمین را که شنیدم دنیا روی سرم خراب شد. مخصوصا اینکه تیرداد به یاسمین گفته بود تحت هیچ شرایطی حاضر به این ازدواج نیست و خواهر و مادرش تهمت‌های ناروایی به یاسمین زده بودند. پس علت بی‌خوابی‌ها و گریه وزاری‌های یاسمین همین بود. داد و فریاد راه انداختم. یاسمین را کتک زدم و گفتم: "مگه بهم قول نداده بودی از خودت محافظت کنی؟" اما خوب می‌دانستم که هیچ کدام از این حرفها و کارها فایده‌ای ندارد. شب و روزم وقتی سیاه‌تر شد که پی به عمق فاجعه بردم؛ یاسمین باردار شده بود! تیرداد به هیچ عنوان مسئولیت بچه را قبول نمی‌کرد و زیر بار قول ازدواجی که به یاسمین داده بود نمی‌رفت. حال و روز و اعصاب و روانمان حسابی بهم ریخته بود. شوهرم مدام علت پریشانی من و یاسمین را می‌پرسید و من در جوابش به دروغ می‌گفتم: "من خوبم اما یاسمین درگیر درس و مدرسه ست. برای همین اینطوری شده!" می‌دانستم اگر بویی از ماجرا ببرد سر هر دویمان را خواهد برید. به تیرداد و خانواده‌اش التماس می‌کردم دخترم را از این بی‌آبرویی نجات دهند اما آنها با لحنی گزنده می‌گفتند: "ماهیچ وقت همچین دختری رو قبول نمی‌کنیم. تازه از کجا معلوم که این بچه مال یکی دیگه نباشه؟" چند باری تصمیم گرفتم جای مطمئنی برای سقط جنین پیدا کنم اما هر بار حرفهای سونیا که می‌گفت: "این کار رو نکن چون با توجه به سن کم یاسمین حتماً خطر مرگ و آسیب جدی وجود داره!" دلم را خالی و پشیمانم می‌کرد. در آن شرایط سخت هیچ کس جز سونیا همراه و یاورمان نبود. این بار باز هم او بود که راه حلی پیش پایم گذاشت. به پیشنهاد او با تیرداد تماس گرفتم و گفتم: "با یه وکیل صحبت کردم. گفت اگه شکایت کنیم و با انجام آزمایش ژنتیک ثابت بشه بچه مال توئه، هم مجازات سنگینی برات در نظر می‌گیرن و هم طوری عقدتون می‌کنن که به هیچ عنوان نتونی دخترم رو طلاق بدی. پس بهتره قبل از اینکه کار به شکایت بکشه خودت مشکل رو حل کنی. هر چه زودتر بیا خواستگاری یاسمین. با هم ازدواج کنین و دو سه ماه بعد جدا بشین. قول میدم مهریه و هیچ حق و حقوق دیگه‌ای ازت نخواد!" تیرداد زیر بار نمی‌رفت. مادرش تماس می‌گرفت و بعد از نثار کردن کلی فحش و ناسزا می‌گفت: "هر کاری دلتون می‌خواد بکنین. با شکایت فقط آبروی خودتون می‌ره. تنها لطفی که می‌تونیم در حقتون بکنیم اینه که هزینه سقطش رو بدیم. خودتون کسی رو پیدا کنین که این کار و انجام بده!" آری، این چنین شد که در شرایطی که دیگر عقلم به جایی قد نمی‌داد، بی آنکه به عواقب کار فکر کنم از تیرداد شکایت کردیم. تصور می‌کردم بعد از صدور حکم ازدواج تیرداد و یاسمین، خانواده‌اش به خواستگاری می‌آیند و همه چیز به خوبی و بی آبروریزی تمام می‌شود، دیگر نمی‌دانستم که...

***

-شب و روز به خودم سختی دادم. به عشق شما، برای راحتی شما، خواب و خورد و خوراک و استراحت رو به خودم حروم کردم. دوری از خونه و زندگیم رو تحمل کردم فقط برای اینکه تو و بچه‌هام توی آسایش و رفاه کامل زندگی کنین دیگه نمی‌دونستم که از نبود من اینطوری سواستفاده می‌کنین. شما آبروی من رو بردین اما نمی‌ذارم طشت رسوایی تون از بوم بیفته و همه بفهمن چه غلطی کردین. لکه این ننگ فقط با کشتنتون پاک می‌شه. هر جفتتون رو می‌کشم بی آبروها!

رضا در حالیکه از شدت خشم رگ‌های گردنش بیرون زده بود، کمربندش را کشید و دوباره به سمت من و یاسمین هجوم آورد اما همین که دستش را بالا برد، ناگهان رنگ چهره‌اش کبود شد و روی زمین افتاد. صدای نفس‌هایش به خرخر تبدیل شده بود. فوری اورژانس را خبر کردیم اما قبل از اینکه او را به بیمارستان برسانند، تمام کرد. آری، من با ندانم کاری‌هایم رضا تنها پناه واقعی‌ام را هم به کام مرگ کشاندم. درست در شرایطی که تصور می‌کردم همه چیز دارد بی سر و صدا پیش می‌رود و خانواده تیرداد بعد از اینکه احضاریه به دستشان برسد، به خواستگاری یاسمین می‌آیند و غائله ختم به خیر می‌شود، رضا یک هفته زودتر از موعدی که قرار بود کارش تمام شود و به خانه باز گردد، آمد. هنوز یک جرعه از چایش را نخورده بود که صدای زنگ در خانه بلند شد. بی‌معطلی از جایش برخاست و برای باز کردن در رفت. اوج فاجعه آنجا اتفاق افتاد؛ پدر تیرداد که احضاریه دادگاه به دستشان رسیده بود برای اینکه جریان به دادگاه کشیده نشود و خودمان آن حل کنیم، برای صحبت کردن با ما آمده بود، با رضا روبرو شد. او که نمی‌دانست رضا در جریان نیست، از او خواست به هر طریقی شده این مشکل را حل و فصل کنیم و نگذاریم کار به دادگاه بکشد. رضا که از همه جا بیخبر بود، با حیرت واج و واج به دهان پدر تیرداد نگاه می‌کرد... من و یاسمین از ترسمان هر کدام به گوشه‌ای خزیدیم و در نهایت در برابر ضربات مشت و لگد رضا که همچون شیری خشمگین بود، چاره‌ای جز اعتراف نیافتیم. اما حالا رضا که انتظار چنین فاجعه‌ای را نداشت، دچار سکته قلبی شد و از دنیا رفت. حال من مانده بودم و تف و لعن اقوام و آشنایان که از ماجرا خبردار شده بودند و عذاب وجدان و دختری که آینده‌اش به خاطر ندانم کاری‌های من تباه شده بود. هر چند به حکم دادگاه تیرداد و یاسمین با هم ازدواج کردند اما تیرداد یاسمین را به عنوان همسر نپذیرفت. او می‌گفت: "از یاسمین و بچه‌ش متنفرم. هرگز نمی‌تونم دختری رو که اونقدر جسور بوده، به چشم همسر نگاه کنم!" خانواده‌اش هم دخترم را به خانه شان راه ندادند. یاسمین فرزندش را در بدترین شرایط روحی به دنیا آورد در حالیکه نه پدر بالای سرش بود و نه همسرش در کنارش! آن نوزاد بخت برگشته هم نتوانست در تصمیم تیرداد تغییری حاصل کند. او حتی برای دیدن فرزندش نیامد. البته ما ابزارهای قانونی دیگری هم داشتیم اما مرگ شوهرم تمام رشته‌ها را پنبه کرد و...

***

حال که خوب به گذشته فکر می‌کنم، بیش از هر کسی خودم را مقصر می‌دانم. من بودم که فکر سونیا را در بست پذیرفتم و راه و چاره‌هایش را به کار بستم. من برای مخفی کردن اشتباهاتم، دخترم را وارد بازی کردم. به او میدان دادم و بیش از حد اعتماد کردم. نتیجه‌اش هم چنین اتفاقات ناخوشایندی بود. همسرم، پدرم دو فرزندم را از دست دادم. بین دوست و فامیل و آشنا انگشت نما شدم. یاسمین از نظر روحی به شدت آسیب دیده. کودکی بیگناه بی آنکه آینده‌اش مشخص باشد به دنیا آمد و... همه اینها تاوان حماقت‌های خودم و دوستی با کسی است که راهنمای خوبی برایم نبود؛ هر چند خودم نیز در خواب غفلت به سر می‌بردم...

■

پاسخ به ایمیل‌های پرمهر شما:

شقایق: مهربانم، با خواندن ایمیلت متاثر شدم اما صبر و توکلت ستودنی است. تحت هیچ شرایطی نگذار حتی فکر فرار به ذهنت خطور کند.

مهسا، ۲۵ ساله از تهران: دوست نازنینم، باور کن ایمیلت همه خستگی‌هایم را از تنم بیرون کرد. چقدر شاد و خوشحال شدم از اینکه "یک سرگذشت" توانسته تاثیری هر چند کوچک در زندگی‌ات داشته باشد. بی صبرانه منتظر سرگذشتت هستم!

فرشته زیارتی: ایمیل پر از مهربانی‌ات مرهمی بود بر دل شکسته‌ام. از تو ممنونم.

سارا ۷۸۲۸: من از اینترنت و مواردی که برایم ارسال کرده بودی، سررشته‌ی زیادی ندارم!

آقای خدادادی: از اتفاقی که برایتان افتاده، بسیار متاثر شدم. متاسفانه من درباره موردی که مطرح کرده بودید نمی‌توانم کمکی بکنم.

جهان ایران: حق با شماست. متاسفانه بعضی از آدم‌ها وقتی به نان و نوایی می‌رسند به خودشان اجازه می‌دهند احساسات و شخصیت دیگران را به بازی بگیرند و هر طور دلشان می‌خواهد، رفتار کنند.

مژگان صفی: متاسفانه نمی‌توانم کاری را که از من خواسته بودید، انجام بدهم.

گفتگو: مینا پیروزیان

از دانشکده پزشکی تا تلویزیون با منصور ضابطیان

یا باید دکتر می‌شدم، یا مهندس!

شاید در ابتدا تنها اهالی مطبوعات و خوانندگان مجلات و روزنامه‌ها نام وی را شنیده بودند اما به ناگاه تبدیل به سوپر استار تلویزیون شد. منصور ضابطیان نشان داد که روند ساخت یک برنامه موفق با الگوهایی که در ذهن مردم وجود داشته بسیار متفاوت است و رادیو هفت با استفاده از سابقه و تفکر مطبوعاتی وی تبدیل به یکی از بهترین برنامه‌های تلویزیون شد.
گفتگو با یک خبرنگار کار سختی است، آن هم فردی به نام منصور ضابطیان که خودش در مصاحبه گرفتن جز بهترینهای ایران است...

شما تحصیلات سینمایی دارید چگونه سر از مطبوعات در آوردید؟

زمانی که در مورد سینما تحقیق می کردم در همان سال در نشریه سینمایی فراخوانی داده شده بود که خبرنگار می‌خواهند و من در آن فراخوان شرکت کردم و به عنوان خبرنگار انتخاب شدم. فکر می کنم این دو مقوله از همدیگر جدا نیستند ولی بعد از دو سال این جادوی مطبوعات برایم جذاب بود که ماندم.

جادوی مطبوعات چه بود؟

جادویش قابل تعریف نیست.ولی به هر حال شما می‌توانید بدون هیچ رودربایستی با مردم در ارتباط باشید و این برایم خیلی جذاب بود.نوشتن برایم دغدغه بود و وقتی درسم در رشته سینما تمام شد تقریبا ۳ سالی می‌شد در مطبوعات کار کرده بودم و این ۳ سال خیلی خوب گذشت و توانستم پیشرفت کنم و موفق شوم ولی سر دو راهی قرار گرفتم که اول باید مطبوعات را کنار بگذارم و وارد سینما شوم یا اینکه سینما را فراموش کنم و وارد مطبوعات و موفقیت به دست آورده‌ام شوم. راه دوم را انتخاب کردم به خاطر اینکه دیدم راه سریع‌تر است.

درباره حضور روزنامه نگارها در تلویزیون چطور فکر می کنید؟

من فکر می کنم کم و زیاد این اتفاق افتاده و این طور نبوده که استفاده نشود یا فیلتر خیلی شدید و خاص، یا یک نوع نگاه رادیکال وجود داشته باشد. مگر این که کسی مساله سیاسی، امنیتی یا...داشته باشد. اما خود من در برنامه سازی‌هایم بیشتر از هر کسی از بچه‌های روزنامه نگار استفاده کرده‌ام. جنس کار من با این بچه‌ها جورتر است.

شما که سینما را دوست داشتید چرا وارد دانشکده پزشکی شدید؟

من دانشکده پزشکی را قبل از ورود به سینما رفته بودم و در آن موقع شناختی از سینما و رشته‌اش نداشتم و جدا از این‌ها در آن سالها همه یا باید دکتر می‌شدند یا مهندس و من هم از این قاعده مستثنی نبودم و من هم مثل بقیه آدم‌ها و در ترم اول فکر کردم این رشته‌ای نیست که من دنبالش هستم.

یعنی نمی‌شد از همان اول به پدر و مادرتان می گفتید رشته دیگری را دوست دارید؟

واقعا در آن دوره که اوایل دهه ۶۰ بود آن دیدگاه بین بچه‌ها نبود که با رشته‌ای دیگر آشنا باشند.اگر من آن دیدگاه را داشتم که بگویم می‌خواهم غیر پزشکی، رشته دیگری بخوانم خیلی خوشایند خانواده‌ام نبود و ما شرایط این دوره را نداشتیم.

شما واقعاً مارکوپلو هستید؟اسم کتاب‌هاتون هم، همین است؟

اول اینکه اسم کتابم مارک و پلو است و ربطی هم به مارکوپلو ندارد. البته من زیاد سفر می‌روم.

چرا اسم کتابتان"مارک و پلو "است؟

مارک نشانه‌ای است که وقتی ما ایرانی‌ها از ایران بیرون می‌رویم اولین چیزی که هیجان زده‌مان می کند مارک های مختلف و معروفی هستند که بر در و دیوارها می‌بینیم و چیزی که در سفرها ما را آزار می‌دهد نبودن پلو است. ما ایرانی‌ها خیلی پلو خوردن را دوست داریم و این در دنیا به این صورت مرسوم نیست و من این اشتیاق‌ها را در کنار هم قرار دادم و اسم کتابم را "مارک و پلو "گذاشتم و اسم جلد دوم کتابم را "مارک ۲ پلو"گذاشتم که یادآور جلد اولش بود.

خودتان هزینه سفرهایتان را می‌دهید؟

بله خودم هزینه می کنم.

از رادیو ۷ چه خبر؟

از ۱۸ خرداد دوباره روی آنتن شبکه ۷ سیما می‌رود.با همان عوامل اصلی و ممکن است کمی تغییرات در آیتم‌ها و مجری‌ها صورت بگیرد. ساختار کلی تغییر نمی کند.

چرا اسم کارتان را رادیو ۷ گذاشتید؟

رادیو ۷ ساختار جمع و جور رادیو را دارد تصویری است چون متنی خوانده می‌شود. آرامشی دارد و آن آرامش از رادیو آمده است ۷ هم به واسطه اینکه شبکه آموزش و شبکه ۷ سیما است اسمش جمع و جور و کوتاه است که می‌تواند به راحتی در ذهن‌ها بماند.

شما روزنامه نگاری را با ابزارهای تصویر ادغام کردید و نتیجه چیزی شد مثل رادیو هفت. این دلیل متفاوت بودن این برنامه است؟

نه. من این تفکیک را قبول ندارم. اگر این برنامه بهتر می‌شود شاید به این دلیل است که من این برنامه را قبلاً در مطبوعات تمرین کرده‌ام و این همان کاری است که در مطبوعات انجام داده‌ام. مساله نو و کهنه بودن نیست. مساله خوب و بد بودنش است. برای این که متفاوت کار کنی باید فکر متفاوت و ایده متفاوتی هم داشته باشی و این اصلاً اتفاقی نیست. کسی نمی‌تواند تصمیم بگیرد کاغذ جلویش بگذارد و نقشه بکشد تا کار متفاوت بسازد. نگاه باید متفاوت باشد. بخشی



از آن ارثی است و برخی آدمها متفاوت به همه چیز نگاه می کنند و خلاقیتشان بیشتر است. کنار اینها اگر ابزار کارت را بشناسی و فرمولهای کار را بلد باشی، برنامه‌ای متفاوت نتیجه این نوع نگاه و تلاش خواهد شد. مثلاً "عباس کیارستمی" حتی اگر نخواهد فیلم متفاوتی بسازد در نهایت این اتفاق می‌افتد؛ چون کیارستمی نگاهش متفاوت از دیگران است. بنابراین، این تفاوت در تصمیم آدمها نیست بلکه در نگاهشان است.

اما در شبکه‌های تلویزیونی ما این متفاوت بودن چیزی است که بر سرش دعواست. متفاوت بودن آن هم به هر قیمتی...

بگذارید یک چیزی برایتان تعریف کنم. یک روز از من خواستند که بروم سر برنامه‌ای و در اتاق فرمان بنشینم و فقط زمانی که مجری برنامه با میهمانش حرف می‌زند سئوالهایی در گوشی‌اش بگویم که او از میهمان بپرسد. قرار بود برنامه خیلی متفاوت باشد و... کمی مردد بودم برای اینکه جواب مثبت به این دعوت بدهم یا نه. وقتی فهمیدم که مجری آن برنامه قرار است چه کسی باشد به تهیه کننده برنامه گفتم کلاً بی‌خیال من بشوید. به این خاطر که آن کسی که به عنوان مجری در آن برنامه قرار بود حضور داشته باشد اصلاً کسی نبود که بتواند ذره‌ای متفاوت باشد. این مجری خارج از بحث خوب و بد بودنش یک آدم کاملاً معمولی بود و یک آدم معمولی اصولاً نمی‌تواند پرسشگری نو و بکری داشته باشد. وقتی این برنامه ساخته شد یکبار اتفاقی آن را دیدم. همان آقایی که مجری برنامه بود خیلی با تقلا می‌خواست نشان دهد که متفاوت است و مدام به میهمان اش که "خداداد عزیزی" بود می گفت امروز قرار است سئوالات متفاوتی از شما بپرسم و چنین و چنان. در نهایت سئوال متفاوت اش این بود که "آخرین باری که گریه کردید کی بوده است؟" و این را هم با آب و تاب فراوان می‌گفت. "خداداد عزیزی" هم گفت آخرین بار سر قبر مادرم رفته بودم و آنجا گریه کردم. مجری هم هیجانی شد و گفت: "ببینید این نگاه ورزشکار ایرانی است و..." واقعاً این چه شکل متفاوت بودن است؟ بعضی از مجریها هم هستند که در هر برنامه‌ای از هر جا که شروع کنند باز هم می‌رسند به همان جایی که همیشه می‌رسند!

شما تعریف چهره جذاب در تلویزیون را تا حدودی تغییر دادید. من هیچ وقت فکر نمی کردم یک آدم کچل با یک دماغ بزرگ برای مردم اینقدر جذاب بشود. شما آدم را یاد کتاب "شامگاه بتان" نیچه می‌اندازید. این خیلی خوش یمن است که یک نفر می آید و در عمل نشان می‌دهد که عصر ستاره‌ها گذشته است

من با این حرف شما که دوره ستاره‌ها تمام شده کاملاً موافقم. نمونه‌اش همین برنامه هایی است که برای سال تحویل می‌سازند. یک لشکر از آدمهای مشهور و معروف را می آورند به صف می کنند و هزینه‌های آنچنانی خرج می کنند و آخرش هم هیچ. واقعاً چه کسی اینها را می‌بیند. وقتی هیچ برنامه و ایده و خلاقیتی برای کار وجود ندارد حضور این همه ستاره پر خرج چه کمکی می‌تواند به یک برنامه بکند؟ با این اعتقاد؛ من فکر می کنم عصر چشم و ابروی زیبا گذشته است. مردم اگر بخواهند از این جور چیزها ببینند می‌روند توی اینترنت و بهترینشان را می‌بینند. این آدم زیبا نمی‌تواند از تلویزیون بیرون بیاید و با کسی درد و دل کند. مردم خوراک می‌خواهند. این خوراک یا باید به گنجینه اطلاعاتی مردم تلنگری بزند یا به گنجینه عاطفی. خیلی وقتها بیننده پای



تلویزیون بعد از پنج دقیقه احساس بلاهت می کند و به خودش می گوید چرا باید بنشینم و این مجری را ببینم. بنابراین اگر چه من به دلپذیر بودن چهره آدمهایی که جلوی دوربینم می‌روند اهمیت می‌دهم، اما برایم خیلی مهم نیست که حتماً زیبا هم باشد. من دنبال "آنِ" چهره‌ای هستم که مردم قرار است با او کنار بیایند. ما باید با مردم دیالوگ برقرار کنیم و به قول شما اعتماد مردم را جلب کنیم. آن هم به شکل صادقانه‌اش، نه نقشه کشیدن و... این اعتمادی که مردم به من و همکارانم پیدا کرده‌اند به این دلیل است که سازندگان برنامه‌ای مثل "رادیو هفت" خودشان از همین مردم هستند. من هر روز می‌توانم با ماشینم رفت و آمد کنم، اما ترجیح می‌دهم که از اتوبوس و تاکسی و مترو استفاده کنم. باید مردم را دید. از نزدیک دید؛ باید به آنها نشان بدهم که منصور ضابطیان جزو معمولی ترین آدمهای این جامعه است.

حاشیه‌های نقاشی‌های دیواری لاله اسکندری

لاله اسکندری به حاشیه‌های فعالیت هنری اش در زمینه هنرهای تجسمی پاسخ داد. این هنرمند درباره حاشیه‌های به وجود آمده در رابطه با فعالیت هنری‌اش و حذف نامش از روی آثار خود در سطح شهر، اظهار کرد: موضوع حذف نام من از روی آثار هنری‌ام در اتوبان‌های تهران به سال ۸۹ بر می گردد. اولین مورد کاری بود که در منطقه ۵ و در حاشیه اتوبان همت طراحی و اجرا کرده بودم. یک روز سر صحنه فیلمبرداری بودیم که یکی از بچه‌ها گفت روی اسمت رنگ کشیده‌اند. اول فکر کردم شوخی می کند، ولی در مسیر که آمدم دیدم واقعا این اتفاق افتاده است. وقتی با شهرداری منطقه تماس گرفتم، آن‌ها اظهار بی اطلاعی کردند. این اتفاق در پروژه بعدی هم تکرار شد. برخی معتقد بودند سایز اسم بزرگ بوده، اما ما در قراردادهایی که با شهرداری داشتیم موردی مبنی بر سایز اسم درج شده روی کار و محدودیت آن قید نشده بود. شاید واقعا سایز کار بزرگ بود و مشکل داشت، ولی به هر حال کسی با من تماس نگرفت که اگر چنین مشکلی هست متذکر شوند و آن را با من در میان بگذارند. در کاری که بعدها برای منطقه ۶ انجام دادیم، سایز اسم کوچکتر و حدود ۷۰×۷۰ بود، اما باز هم روی آن را رنگ کردند. وقتی پیگیر شدم، همه اظهار بی‌اطلاعی کردند. حتی گفتند وقتی دوربین‌ها را کنترل کردیم متوجه شدیم اوباش بودند که روی اسم رنگ زده‌اند. همان موقع خیلی‌ها رأی مرا زدند که این موضوع را پیگیری نکنم. اما بعد دیدم جریانی بر علیه من راه افتاد و آن‌قدر ادامه پیدا کرد که باعث شد از سال ۹۰ همکاری خود را با شهرداری قطع کنم.



سختیهای شغل دوم

اسکندری با بیان اینکه این حواشی روی کار بازیگری‌اش هم تاثیر گذاشته بود، گفت: این بازخورد منفی حتی در کار بازیگری من هم تأثیر گذاشت و وقتی برای قرارداد به دفتر فیلم‌سازی می‌رفتم می گفتند خانم اسکندری شما که وضعتان خوب شده و شهرداری را درو کرده‌اید! حتی یک زمانی تصمیم گرفتم بعد از این حواشی و مشکلات ایجاد شده، قراردادهایم را بدهم چاپ کنند. کل قراردادهای ما با شهرداری به ۵۰۰-۶۰۰ میلیون نمی‌رسد. در حالی که این شایعه پشت من بود که میلیارد میلیارد با شهرداری قرارداد می‌بندم!

سهیلا صدیقی

چرا این کنسرت‌ها لغو شدند؟

نگاهی به پیشینه فرهنگی‌مان در چند دهه اخیر نشان می‌دهد، لغو کنسرت در این دیار امری عجیب و غریب نیست و محدود به دولت خاصی نمی‌شود. موج لغو کنسرت‌ها در دولت تدبیر و امید هم به دلایل مختلف ادامه دارد و هر از چند گاهی در رسانه‌ها تیتر می‌شوند. برای جلوگیری از چنین اقداماتی - لغو کنسرت‌های مجوزدار - می‌توان به همکاری بیشتر دفتر موسیقی وزارت ارشاد و ادارات فرهنگ و ارشاد اسلامی مراکز استانها و شهرستانها برای ایجاد فضایی امن و صیانت شده برای برگزاری اجتماعات موسیقایی امید بست.

رویدادهایی که به لغو کنسرت‌ها منجر شد

«صدور دیر هنگام مجوز»: کنسرت «کوارتت زهی اروند» که قرار بود، ۲۱ اردیبهشت ماه در تالار احسان شیراز برگزار شود، به دلیل صدور دیرهنگام مجوز لغو شد. کوارتت زهی اروند از اوایل اسفند ماه ۹۲ برنامه‌ریزی برای برگزاری کنسرت را آغاز و تاریخ ۹ اردیبهشت ماه اقدامات لازم را شروع کرد اما به دلیل صدور دیر هنگام مجوز، این کنسرت به روی صحنه نرفت. این در حالی است که صدور دیرهنگام مجوز یکی از معضلات دفتر موسیقی در دولت قبل بود که بار دیگر در دولت تدبیر و امید تکرار شد.

«حمله نیروهای خودسر»: کنسرت موسیقی ایرانی با صدای وحید تاج در یزد با اقدام نیروهای خودسر مواجه شد و در حالی که نوازندگان روی صحنه می‌نواختند، این خواننده اجازه رفتن روی صحنه را پیدا نکرد. این کنسرت قرار بود ۱۸ و ۱۹ اردیبهشت ماه در یزد برگزار شود که جمعی کمتر از ۵۰ نفر در محل ورودی سالن جمع شده و با تهدید و ایجاد رعب و وحشت، مسؤولین برنامه را به لغو برنامه ترغیب کرده و از ورود مردمی که برای تماشای برنامه آمده بودند ممانعت به عمل آوردند.

«مجوز ما اسلام است»: مجید خراط‌ها و امید جهان نیز قرار بود، اردیبهشت ماه در یاسوج اجرا داشته باشند که در پی آن جمعی در اعتراض به این موضوع مقابل دفتر نماینده ولی فقیه در استان کهگیلویه و بویراحمد و نیز استانداری یاسوج تجمع کرده و خواستار لغو این برنامه شدند. آنها در این باره توضیح دادند: مجوز ما اسلام است! قرآن هر کجامی گوید امر به معروف و نهی از منکر، ما آنجا هستیم. استاندار و فرماندار که بالاتر از قرآن نیستند... آنها به بی‌حجابی خانم‌ها در کنسرت‌ها نیز اعتراض داشتند.

«چرا چارتار در اهواز ننواخت؟»

گروه چارتار قرار بود، هجدهم و نوزدهم اردیبهشت ۹۳ در اهواز به اجرای کنسرت بپردازد اما برنامه این گروه به گفته مسؤول انجمن موسیقی خوزستان به دلیل نداشتن مجوز اجرا نشد و گرنه هیچ دلیل دیگری برای لغو این کنسرت وجود نداشت. مدیر انجمن موسیقی خوزستان در این باره توضیح داد: به صورت کلی قاعده دریافت مجوز به این صورت است که باید ۴۵ روز قبل درخواست مجوز بدهند اما گاهی اوقات به منظور همکاری با گروه‌ها تا ۲۰ روز قبل از اجرای کنسرت نیز درخواست مجوز را قبول می‌کنند. او ادامه داد: گروه چارتار ۱۰ روز قبل از اجرا برای دریافت مجوز به انجمن موسیقی مراجعه کرد و ما اعلام کردیم که نمی‌توانیم برای دریافت مجوز کار غیرقانونی کنیم. علاوه بر آن همزمان ۲ کنسرت دیگر در حال اجرا بود. تابحال دفتر موسیقی صحبتی رسمی درباره این موضوع نداشته است، که چند نهاد اجازه لغو یک کنسرت مجوزدار را دارند و واکنشی جدید نیز از خود نشان نداده است.

نگاهی به فیلم «زندگی مشترک آقای محمودی و بانو»

روایتی که یک خطی می‌ماند

آزاده سهرابی

این روزها شاهد اکران فیلم «زندگی مشترک آقای محمودی و بانو» به کارگردانی روح‌اله حجازی با بازی بازیگرانی چون حمید فرخ نژاد، هنگامه قاضیانی، ترانه علیدوستی، پیمان قاسم خانی هستیم. فیلمی تک لوکیشنه که سعی دارد تقابل زندگی دو زوج سنتی و مدرن را در محیطی بسته روایت کند. انتظار از همان ابتدا از طرح یک خطی چنین روایتی این است که فیلم کشمکش را به سطحی از درون مایه جامعه‌شناسانه و روانشناختی مرد و زن ایرانی و زندگی مشترک در دو قالب سنتی و مدرن ببرد. حمید فرخ نژاد و هنگامه قاضیانی ۲۳ سال است که ازدواج کرده‌اند و صاحب دختری ۱۴ ساله هستند. زندگی به ظاهر عادی این خانواده سه نفره به شکل سنتی جریان دارد (جدال‌های معمول مادر و دختر، زن خانه دار، مرد بی حاشیه)، آن هم در یک خانه ویلایی به ارث رسیده که مانند یک زندگی زناشویی سنتی پر قدمت است. اما زندگی این خانه و اهلش قرار است با ورود دو میزبان جدید دستخوش تغییر یا حداقل میزانی از تنش شود. این زوج خواهر زاده خانم محمودی است که خارج از ایران زندگی می‌کنند. البته بعدها مشخص می‌شود آنها عقد دایم نکرده‌اند و با یک محرمیت زیر یک سقف زندگی می‌کنند. آنها با مشکلاتی که با یکدیگر دارند سر از این خانه در می‌آورند. مشکلی که آنها را در آستانه جدایی قرار داده است. دلیل اصلی ورودشان هم دادن طرحی برای بازسازی این خانه قدیمی است.

اما فیلم به همان اندازه که در طرح یک خطی خود همه عوامل را برای ساختن یک درام جذاب مدرن دارد در پرداخت نمی‌تواند موفق ظاهر شود. به چند علت.

نخست اینکه نویسنده در پرداخت شخصیت‌ها دقیق نیست. آنها گذشته چندانی از خود ارائه نمی‌دهند و در احوال فعلی آنها نیز صرفا آن بخشی عیان می‌شود که داستان را پیش ببرد. گرچه بازی‌ها به قدری صمیمی و قاعده‌مند است که بخشی از این نقصان را جبران می‌کند. در واقع شخصیت پردازی‌ها دارای آن نقطه خمیدگی در ساختار نیست که بتواند تعادل روابط را چندان قوی به هم بزند یا مسیر روایت را تغییر دهد. حال آنکه هر درامی به بر هم خوردن شرایط عادی برای رسیدن به نقطه اوج نیاز دارد. از سوی دیگر برای این منظور روایت نیز چندان پر قدرت ظاهر نمی‌شود. روایت به یک دعوای ساده دو نامزد و سوتفاهمی که گویی چندان هم در دسر ساز نیست ختم می‌شود. در واقع قدرت این سوتفاهم آنقدر نیست که بر هم زننده شرایط موجود و بیرون کشیدن لایه‌های پنهان باشد. حتی در آن نگاه سنتی هم تقابل چندانی با شیوه جدید زندگی زوج جوان دیده نمی‌شود. تنها چند گلایه و تذکر و ابراز نارضایتی. تقابلی که تنشی را به زیر متن یا متن روایت بیاورد وجود ندارد. گویی حتی اگر این زوج جوان از این خانه بروند باز هم زندگی در این خانه به همان روال سابق ادامه خواهد داشت.

نکته دیگر هم در کارگردانی اثر است. بدون شک یک کارگردانی قدرتمندتر می‌توانست زوایای ناخوانای متن را عیان کند. به طور مثال اتفاقات این فیلم در یک لوکیشن رخ می‌دهد. در یک خانه قدیمی که به قول زوج جوان دیوارهای زیادی دارد. کارگردان می‌توانست از رویارویی و فضای تنگ این دیوارها در یک روایت بصری پیچیده تر به کمک فضاسازی روایت بیاید و در استعاری کردن اثر هم بکوشد تا به این گونه عمقی به روایت بدهد. اما در فیلم تنها حرف از دیوارهاست. حتی در نمای مهمی از فیلم که صحبت از پنهان کردن یک دیوار زشت پشت یک نمای چوبی دکوری است که وصله ناجور آن خانه شده هم کارگردان نمی‌تواند قاب تاثیرگذاری ارائه بدهد. درحالیکه این کارگردان در فیلم قبلی خود «زندگی خصوصی» در این بخش موفق‌تر ظاهر شده بود.

معرفی سریال های رمضان ۹۳

مدیر شبکه سه سیما اسامی سریال‌هایی را که ماه رمضان امسال از شبکه‌های سیما روی آنتن مـی‌رود اعلام کرد. زیـن‌العابدین دربـاره سـریال‌های ماه مبارک رمضان توضیح داد: سریال «**مدینه**» به کارگردانی سیروس مقدم و تهیه‌کنندگی زینب تقوایی که بازیگرانی چون پریوش نظریه، مهدی سلطانی و مجید صالحی در آن بازی می‌کنند شب‌های ماه مبارک رمضان از شبکه یک سیما روی آنتن می‌رود.



وی افزود: ما امسال سیاسـت کاهش تعداد سریال‌هایی را که در ماه رمضان پخش می‌شوند، در پیـش گرفته‌ایـم تا تولیداتمان بهتر دیده شـوند. همچنین امسال تمرکـز بیشـتری بـر برنامه‌هـای مذهبـی و عبـادی داریـم. مدیر شـبکه سـه همچنین درباره سریال‌های شبکه سـه و دو توضیح داد: برای شبکه سه دو سـریال «هفت سـنگ» و «شمعدونی» را داریم که از بین آنها یکی نهایی خواهد شد. در شبکه دو نیز سریال‌های «فاخته» و «جاده قدیم» در نظر گرفته شده است که باز هم یکی از آنها نهایی خواهد شد. سریال «فاخته» به تهیه‌کنندگی داود قچاق و کارگردانی محمود معظمی اسـت و ثریا قاسـمی، عبدالرضا اکبری، کمند امیرسلیمانی، فرخ نعمتی، شهرام عبدلی، رحیم نوروزی، متین ستوده و نگین معتضدی بازیگران آن هستند.

مجموعه «هفت سـنگ» بـه کارگردانی علیرضا بذرافشـان و تهیه‌کنندگی مجید مولایی است؛ سریالی که پرویز پورحسینی، مهدی سلطانی، الهام پاوه‌نژاد، شبنم مقدمی، بهنام تشکر و فرناز رهنما در آن به ایفای نقش می‌پردازند.

گریه برای علی نصیریان

علیرضـا کوشـک جلالی، کارگردان نمایش «سیسـتم گرون هلم» در نشسـت مطبوعاتـی نمایشـش، از یادآوری این که پـای علی نصیریان به دادگاه باز شـد چشـم‌هایش پر از اشک شد. او گفت وقتی خبرها را خوانده و متوجه شده پای علی نصیریان به دادگاه باز شده، گریه‌اش گرفته است که چرا باید اسـطوره تئاتر کشـورمان پایش به دادگاه کشیده شود. او پرسید: «واقعا چه دارد بر سر تئاتر ما می‌آید؟» کوشک جلالی که خود سال‌هاست در آلمان زندگی می‌کند از تئاترهایی سـخن گفت که مردم عادی مخاطبان اصلی آن را تشکیل می‌دهند اما: «متاسـفانه مـن در ایران می‌بینم که تئاتر مخصوص قشر خاصی از مردم است. تئاترهایی کـه در ایران به نام گلریز مرسومند و قشر مردم آن را می‌بینند در اروپا طوری اجرا می‌شـود که سـه نسـل بیننده آن هستند اما در ایران چند تئاتر را به من نشان دهید که قشر روشنفکر، سوپر روشنفکر و عامه مردم از آن خوش‌شان بیاید.»



او این مسـئله را بزرگترین معضل تئاتر دانسـت. به همین خاطر گفت که سـعی کرده تئاتری به روی صحنه ببرد که مردم بتوانند به راحتی با آن ارتباط برقرار کنند و راضی از سـالن بیرون بروند. نمایش «سیسـتم گرون هلم» به گفته کوشک جلالی یکی از نمایشنامه‌های معروف در اروپاست که به معضل بیکاری و شغل در اروپا با نگاهی خشن ولی طنزآلود می‌پردازد.

هنرمنــــدان و بـــرزیل

هنرمندانـی که برای حمایت تیم ملی فوتبال به برزیل رفته‌اند، حسابی مشغول بـوده و از این مشغولیاتشـان عکسـهای مختلفی تهیه کرده‌اند:



محراب قاسـمخانی نوشته: اگه مـی بینین از خودمون عکـس گرفتیم، دلیلش خودشیفتگی نیست! بیشتر از صدمتر از هتلمون دور نمی شیم! بس که زرنگیم ما!



مسـعود پاکـدل در شـرح عکسـی که انداختـه می گوید: فکر کنـم رضا یزدانی آشـنا پیدا کرده تو برزیل!



شریفی نیا در حال گرفتـن عکس از لیندا کیانی

حاشیه ازدواج مهناز افشار و واکنش بهاره رهنما

پـس از آنکه خبـر ازدواج مهناز افشـار با محمدامین رامین (پسـر محمدعلی رامین معاون اسـبق مطبوعاتی وزارت ارشـاد) منتشـر شـد کاربران شـبکه‌های اجتماعی واکنش‌های زیادی نسـبت به این موضوع نشان دادند. بهاره رهنما در مطلبی انتقادآمیز در فیس بوک واکنش‌های منفی سینمادوسـتان ایرانی را زیر سـوال برد. متن یادداشت بهاره رهنما بدین شـرح است: متاسـفم از این همه آدم قضاوت‌گر و نابالغ که تمام مشـغولیت دیروز و امروز و نوشـته‌هایشان شده نیـش و کنایه زدن به یـک بازیگر معروف به خاطر ثبت ازدواجش! و یا شاید بخاطر تمام مشکلاتی که با معروفیت آدم‌های این حرفه دارند. متاسـفم از اینکه همه جای دنیا هنرمنـدان در چنین روزی کلـی جملات زیبا و آرزوهای خوب از مردمشان می‌شنوند و در این کشور این طور به یک هنرمند حمله می‌شود کامنت‌ها و جملات آدمها از دیروز تا الان تمام قلبم را به درد آورده اینکه همسر او فرزند کیست به ماچه؟ به شماچه؟ این خصوصی‌ترین تصمیم زندگی یک انسان است دست از سر زندگی آدمهای معروف بردارید این واقعا روا نیست و این پوسیده‌ترین طرز فکر است که پدر کسـی یا مادرش تا ابد برچسب شخصیتی اوست، کمی به فکر خودمان باشـیم تا دیگران! یاد یک جمله از نمایش قبلیم نوشته خودم افتادم: ما آدمای معروف هیچیمـون عادی نیسـت و هیچیمون مـال خودمون نیسـت، نه عروسـیمون، نه طلاقمون، نه مرگمون، نه غربتمون، هیچی!



آدم پرحرف تخم می کارد و آدم خاموش درو می کند

●اقلیدس



گربه در گونی خونین

۵۰ درصد این داستان واقعی است!

هوش آزمایی

خوانندگان ارجمند داستان‌های پلیسی معمایی نوبخت ثابت کرده‌اند بسی باهوشند و شمِّ پلیسی بالایی دارند. حالا لطفاً اس.ام.اس بزنید و بگویید چه کسی دروغ گفت و دروغش چه بود؟ لطفاً با هر سیمکارت، فقط یک بار جواب بدهید. شما ده روز فرصت دارید به این شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ جواب بدهید و مثل بارهای قبل، آرشیو گوشی مرا جواب باران کنید.

"رحمان طیبی" با موتورش از بیابان‌های اطراف اسلامشهر گذشت و به خرابه‌ها و گودال‌های بزرگی رسید که مردم عادی بیم داشتند به آنجا نزدیک شوند. معروف بود که شب‌ها از دهانه‌ی گودال‌ها فریاد ضجه و یا شاید بانگ دیو می‌آید. این نیز گفته می‌شد که این حرف‌ها را کسانی سر زبان‌ها انداخته‌اند که می‌خواهند جایی امن و خلوت داشته باشند تا از نگاهِ کنجکاو مردم دور باشند. رحمان طیبی موتورش را کنارِ چند موتورِ دیگر، پشت دیواری خرابه پنهان کرد و واردِ یکی از گودال‌ها شد و به زاغه‌ای رسید که چند نفر در آن بودند و پشت دیوار خشتی کوتاهی ایستاده بودند. رحمان آنها را می‌شناخت. از همکارانش بودند. قاطی آنها شد و کنار "محسن زاغی" ایستاد و پرسید: "بازم باید بیایم اینجا جنس تحویل بگیریم؟

"محسن زاغی گفت: "آره دیگه! این دلاورا بازم خوف برشون داشته و جاسازشون رو آوردن اینجا."

خوفِ فروشندگان مواد مخدر بی‌دلیل نبود زیرا چند روز بود که "سرهنگ ماهر" فرمانده کلانتری شده بود و همه‌ی خلافکارها می‌دانستند او به هیچ مجرمی رحم نمی‌کند. این سرهنگِ خوش قیافه و بلند بالا که قامتی چون بدنسازها داشت، معمولاً تنها وارد محله‌ی خلافکارها می‌شد زیرا به نیروی بدنی و قدرت رزمی خودش مطمئن بود حتی بارها دیده شده بود که برای کم کردنِ روی گنده‌لات‌ها جامه‌ی پلیس را با جامه‌ی عادی عوض می‌کرد و با دست خالی با بزن‌بهادرها گلاویز می‌شد. جسارت و هوشی که داشت، او را در زمینه‌ی به هم زدنِ کاسه کوزه‌ی مجرمان به مردی تبدیل کرده بود که از او داستان‌ها نقل می‌کردند. آن روز هم که رحمان طیبی برای تهیه‌ی مواد به آن بیابان آمده بود، بحثِ همه درباره‌ی سرهنگ ماهر بود و از او داستان‌ها می‌گفتند. رحمان، چند گرم مواد خرید و آنها را زیر زین موتورش جاساز کرد و به سوی شهر تاخت. او فروشنده‌ی "خرده‌پا" بود و هنگام رد و بدل کردن جنس، نگران مأمورها نبود زیرا مشتری‌هایش با اس.ام.اس قرار می‌گذاشتند و رحمان در زمان و مکانی امن، مواد را به مشتری می‌رساند. او سفارش مشتری را در مشتش پنهان می‌کرد و اگر مأموری سر می‌رسید، مواد را دور می‌انداخت و مشکلی پیش نمی‌آمد.

رحمان گاز می‌داد و به این فکر می‌کرد که حالا که سرهنگ ماهر آمده، می‌تواند به بهانه‌ی مشکلاتی که برای خرید و فروش مواد پیش آمده، قیمت‌ها را بالا ببرد. تصمیم گرفت این موضوع را با همکارانش در میان بگذارد تا در بالا بردن نرخ جنس هماهنگ باشند. کنار جاده توقف کرد و مشغول زنگ زدن به چند نفر شد و هماهنگ کردند بیست درصد گران کنند. کارش که تمام شد، ماشین گشت را دید که به سویش می‌آمد. دورانداختن آن همه مواد، ضربه‌ی مالی بزرگی بود که به این زودی‌ها جبران نمی‌شد. دنده را جا کرد و گاز را پیچاند ولی موتورِ کهنه و ضعیف او کجا و ماشینِ پرقدرت گشت کجا! چند دقیقه بعد به او رسیدند. رحمان با دیدن سرهنگ ماهر که از ماشین پیاده شد، زیر لب گفت: "یاللهول! بیچاره شدم!" ماهر او را برانداز کرد و گفت: "جنسا تو از کجا گرفتی؟" رحمان چند بار بر مردمک سبزش پلک زد و گفت: "از شهریار گرفتم... از موادفروشِ گذری." ماهر گفت: "از چَکِ افسری چیزی شنیدی؟" رحمان گفت: "آره... خیلی سنگینه." سرهنگ گفت: "پس سوار شو بریم نشونم بده جنسا تو از کجا گرفتی. کاری هم می‌کنم که کسی نفهمه آدم فروشی کردی."

از آن زاغه چند کیلو از مواد ضبط شد که سرهنگ ماهر را به هیجان نیاورد زیرا مالک اصلی جنس‌ها آنجا نبود. او به "حشمت سیاه" شهرت داشت و کسی جایش را نمی‌شناخت. او دار و دسته‌ی بزرگی داشت و در خلاف، از همه مهیب‌تر بود و چون حتی پیش نوچه‌های نزدیکش هم هیچ رد و نشانی از خودش نشان نمی‌داد، دستگیریش بسی دشوار و شاید ناممکن می‌نمود. آن روز، سرهنگ ماهر حاصل کارش را به قرارگاه برد و به او گفت: "اگه بازم ببینم توی کارِ خلافی، کاسه‌ی رحمم خالی میشه. سرهنگ او را بیرون کرد و مشغول خواندن پرونده‌ی کسانی شد که در آن زاغه دستگیر شده بودند.

سرهنگ ماهر در کمتر از یک هفته کاری کرد که خلافکارهای کوچک و بزرگ چون مورچگانی که از باران می‌گریزند، به خوابگاه‌های زیرزمینی پناه بردند. تلفن‌های پرتهدیدی به او شد که یا رشوه بگیر و بی‌خیال ما شو، یا انتقالی بگیر و برو، و یا منتظر زهر ما باش!" گوش سرهنگ بختک چنین تهدیدهایی را نمی‌شنید و در کارش جدی‌تر می‌شد.

قهوه‌خانه‌ها خلوت شدند، جوانان و مردهایی که سر کوچه‌ها و دور میدان‌ها و زیر پل‌ها پاتوق می‌کردند، به خانه‌های خود رفتند و شهر، مثل فیلم "خیابانِ آرام" چارلی چاپلین، به آرامش رسید. سرهنگ ماهر هنوز آسوده نبود زیرا خبرش را داشت که حشمت سیاه پشت همه‌ی پرده‌های خلاف، حضور دارد و سودش هم بیشتر شده. سرهنگ همه جا چشم و گوش گذاشته بود و برای هر خبری که از حشمت سیاه می‌رسید، پاداش می‌داد اما همه‌ی خبرها یا سوخته بودند یا بی‌ارزش.

عصر جیک جیکِ گنجشک‌ها بود. نرمک نسیمی می‌وزید و کاکلِ گیاهان را نوازش می‌کرد. "سروش"، پسر ده ساله‌ی سرهنگ ماهر از آموزشگاه زبان بیرون آمد و دنبال ماشینی چشم گرداند که همیشه پس از کلاس، دنبالش می‌آمد. آن را ندید اما سربازی را دید که به سویش آمد و گفت: "سروش جناب سرهنگ من رو فرستاده دنبالت. ماشین قبلیه خراب شده. امروز من راننده‌ی شما هستم." سروش سوار شد و ماشین راه افتاد...

دو پاس از نیمه شب گذشته بود که سرهنگ ماهر با اعصابی متشنج جلو خانه‌اش از ماشین پیاده شد. از عصر که همسرش خبر داده بود سروش به خانه نیامده، همه جا را کاویده و از پسرش هیچ اثری نیافته بود. سنگین‌تر از نومیدی به طرف در خانه رفت و کلید را از جیبش بیرون آورد. چشمش به کیسه گونیِ بزرگی افتاد که جلو خانه‌اش بود. آن را با پایش تکان داد. گربه‌ای هراسان بیرون جهید و گریخت. سرهنگ ماهر داخل کیسه را نگاه کرد: جانش آتش گرفت. جسد مثله شده پسرش در گونی بود. او که تا آن روز بارها جسد دیده بود، تابِ این یکی را نیاورد و از

هوش رفت.

هنوز کمی به دمیدن سپیده مانده بود که کارآگاه نوبخت و گروهش به خانه‌ی سرهنگ ماهر آمدند. حالش چنان بد بود که برای پاسخ دادن به پرسش‌های کارآگاه نوبخت تمرکز نداشت. همسرش نیز شوکه و بیهوش بود. دکتری که از پزشکی قانونی آمده بود، اجزای جسد را روی سفره‌ی مخصوصی پهن کرد و به بررسی آنها پرداخت. نوبخت از آنها عکس انداخت و گفت: "دکتر؟ انگار کسی که این کار و کرده، حسابی به کارش وارد بوده. جدا کرده؟" دکتر گفت: "درسته! خیلی بی‌رحم بوده. به نظر میاد خواسته انتقام بگیره."

نوبخت از آنجا به قرارگاه کلانتری شهر رفت و از پرونده‌هایی که سرهنگ ماهر در فایل‌هایش داشت، کپی گرفت و پس از مطالعه‌ی آنها، برای استراحت به خوابگاه قرارگاه رفت و سفارش کرد اگر سرهنگ ماهر آمد، خبرش کنند.

پاسی از آغاز صبح گذشته بود که نوبخت با سر و صدای سرباز وظیفه‌های قرارگاه بیدار شد و پس از چای و صبحانه‌ای سرپایی، به دیدن معاون سرهنگ ماهر رفت و از او پرسید آیا به کسی مشکوک است؟ معاون توضیح داد که سرهنگ ماهر به همه‌ی خلافکارها بسیار سخت گرفته. خیلی‌ها هم تهدیدش می‌کردند بنابراین دور نیست که کار یکی از همین کسانی باشد که از سرهنگ ضربه خورده‌اند. نوبخت کپی پرونده‌ها را جلو او گذاشت و پرسید: "به نظر شما به کدوم‌شون بیشتر میشه شک کرد؟" معاون آنها را ورق زد و گفت: "همه‌شون!" نوبخت از او خواست همه را احضار کند. معاون گفت: "فقط چند نفرشون بازداشت شده. بنده خیلی به ایشون یادآوری کردم که نباید بقیه رو آزاد کنن ولی امر، امر مافوق بود و چاره‌ای جز امر بری نداشتیم." نوبخت از او خواست آنهایی را هم که آزاد هستند، احضار کند." معاون گفت: "چشم! ولی بازجویی از مجرم‌های زندونی سودی نداره و نمیشه متهم‌شون کرد چون وقتی که اون پسر بیچاره رو تیکه تیکه می‌کردن، اینا زندونی بودن." نوبخت گفت: "قصدم از بازجویی زندونی‌ها گرفتن اطلاعاته."

محسن زاغی، نخستین کسی بود که او را برای بازجویی آوردند. مردی سی و چند ساله می‌نمود که چهارشانه و سینه ستبر بود. سفیدی چشمش به زردی می‌زد. چند تا از دندان‌هایش شکسته بودند و روی صورت و زیر گردنش جای بریدگی داشت. نوبخت گفت: "نظرت درباره‌ی سرهنگ ماهر چیه؟" محسن زاغی خندید و گفت: "کارش خیلی درسته." نوبخت گفت: "فکر کنم دو سال مهمون زندونی." محسن زاغی گفت: "گرفتن من و امثال من هنر نیس. اگه ماهر راس میگه، بره کله گنده‌ها رو بگیره. اگه خیلی ادعاش میشه، حشمت سیاه رو بندازه حبس. من یه فروشنده‌ی خورده پا و بدبختم که موندم معطل خرج زن و بچه‌م چی میشه. تازه اگه بتونن حشمت سیاه رو بگیرن که نمی‌تونن، اون قدر مایه تیله داره که زندون رو واسه خودش و بیرون زندون رو واسه زن و بچه‌هاش بهشت می‌کنه." نوبخت او را مرخص کرد و مشغول بازجویی از بقیه شد. کارش تازه تمام شده بود که معاون خبر داد دو نفر از کسانی را که سرهنگ ماهر آزاد کرده بود، برای بازجویی آورده. اولین کسی را که داخل فرستاد، داوود قولاخ بود: جوانی بیست و سه ساله که کلاهی کشی به سر داشت و آن را تا پایین گوش‌هایش پایین کشیده بود. از نگاهش می‌تراوید که هوشی پایین دارد. همین که به اتاق بازجویی آمد، گفت: "من خلافکار نیستم. دو ماهه با یه دختره دوس شدم. گیر داد که باید بیای خواستگاری. منم چیم خالی بود. رفیقم که رحمان باشه، گفت یه مدت مواد بفروش. منم اغفال شدم. حالام از دار و دسته‌ی حشمت سیاه مواد می‌گیرم و می‌فروشم ولی پولش برکت نداره و هنوز چیم خالیه." نوبخت پرسید: "چطوری بازداشت شدی؟" داوود قولاخ گفت: "سر کوچه داشتم مشتری راه مینداختم، با چند گرم پنیر گرفتار شدم. دم سرهنگ ماهر گرم که آزادم کرد. بهش قول دادم دیگه خلاف نکنم."

بعد از او رحمان طیبی وارد شد و قبل از این که نوبخت از او چیزی بپرسد، گفت: "ما که کاری نکردیم که بازداشت شدیم. صد بار به سرهنگ ماهر قول دادیم دیگه پی خلاف نریم. توی پرونده‌م هس! بخون تا ببینی حتی کمکش کردم و چند کیلو مواد گیرش افتاد. ما حالا خودمون از همکارای شما هستیم." نوبخت به او اشاره کرد بنشیند سپس پرسید: "داوود قولاخ رو می‌شناسی؟" رحمان گفت: "داود چی؟ نه! افتخار آشنایی شو نداشتم." نوبخت گفت: "ولی داوود تو رو می‌شناسه. همون داودی رو میگم که مواد فروش شد تا خرج عروسی‌شو جور کنه... پیش پای تو اینجا بود." رحمان به پیشانی خود زد و گفت: "آها..! این داود رو میگی. آره می‌شناسمش. خل وضع و گیجه. چطو مگه؟" نوبخت گفت: "می‌گفت اغفالش کردی و کشوندیش به خلاف." رحمان طیبی خندید و گفت: "جون من راس میگی؟ خودش گفت؟ عجب آفتاب پرستیه! عین فتوشاپ رنگ عوض می‌کنه. از وقتی که یادم میاد، هی شغل عوض کرده و آخرشم هیچی نشده." نوبخت پرسید: چرا بهش میگن داوود قولاخ؟" رحمان گفت: "قولاخ یعنی گوش. این داود قبل از این که داود قولاخ بشه، شاگرد قصاب بود. تو کشتارگاه کار می‌کرد. یه شب ریختن سرش و جفت گوشاشو بریدن. ندیدی کلاه کشی سرش میذاره؟" نوبخت پرسید: "چطور شد که مواد فروش شد؟ خودش میگه تو تشویقش کردی." رحمان خمیازه کشید و گفت: "دروغ میگه. خودش دست راست حشمت سیاس. داستانشم اینه که دو ماه پیش یه موبایل پیدا کردیم. وقتی شماره‌ها و مسیجاشو دیدیم، من فهمیدم مال حشمت سیاس. بهش گفتم بیا ببریم بدیمش کلانتری. قبول نکرد و رفت تحویل حشمت سیاه دادش و اعتمادشو کَف رفت." نوبخت پرسید: "نظرت درباره‌ی سرهنگ ماهر چیه؟" رحمان طیبی گفت: "ما که بیسوادیم و چیزی حالی‌مون نیس ولی خداییش معلومه که داره به مردم خدمت می‌کنه. واسه من که خوب شد چون بهم آگاهی داد که خلاف آخر عاقبت نداره. می‌خوام التماسش کنم بشم پلیس و منم به مردم خدمت کنم." نوبخت گفت: شاید بتونم برات کاری کنم... انگار واقعاً هدایت شدی و می‌خوای با خلافکارا بجنگی... چه کارایی بلدی؟ چقدر درس خوندی؟" رحمان گفت: "درس که نشد زیاد بخونیم اما همه کاری بلدیم. یه مدت کارخونه‌ی دباغی بودیم. چون بوی بدی داشت و سرم درد می‌گرفت، ولش کردم و رفتم کارگاه کیف سازی تخته کار شدم. کتاب پلیسی هم زیاد خوندم. سه سوت می‌فهمم کی قاتله."

نوبخت پس از بازجویی‌ها از قرارگاه به آموزشگاه زبان رفت و از مدیر پرسید سروش را هنگام خروج از آنجا دیده؟ مدیر توضیح داد که دیروز عصر در آموزشگاه نبوده. اما معاونش گفت: "دیروز نیم ساعت قبل از تعطیل شدن آموزشگاه رفته بودم بانک. وقتی داشتم برمی‌گشتم، سروش رو دیدم که یه سرباز وظیفه سوارش کرد و بردش. ماشینش پراید مشکی بود." نوبخت گفت: "همیشه با ماشین کلانتری دنبالش میومدن. از دیدن پراید مشکی تعجب نکردین؟" معاون گفت: "برام عجیب نبود چون به هر حال راننده‌ش سرباز بود. تنها تعجبم این بود که چرا سروش ده پونزده دقیقه زودتر اومده بیرون. وارد آموزشگاه شدم و دیدم هیچ کلاسی تعطیل نیس. از آقای فراست که مدرس کلاس سروش ایناس پرسیدم چرا سروش زودتر رفته؟ گفت یه سرباز اومده بود دنبالش و گفت باباش گفته امروز زودتر بیاد خونه." مدیر گفت: "البته آقای فراست حق نداشته بدون هماهنگی با معاونت اجازه بده سروش از کلاس بره بیرون. همه‌ی کسانی که اینجا کار می‌کنن، با مقررات ما آشنا هستن." نوبخت از معاون پرسید: "مشخصات اون سرباز رو یادتون هست؟" معاون گفت: "اون دستِ خیابون بودم. صورتشو ندیدم. از پشت، چهارشونه و ورزیده بود." مدیر گفت: "آقای فراست رو صدا کنین. حتماً اونو دیده."

آقای فراست، مردی پنجاه ساله بود و به قول خودش از بدِ حادثه در آموزشگاه زبان تدریس می‌کرد. او اطلاعات مهمی به نوبخت نداد. می‌گفت

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای شماره‌ی پیش و برنده‌ی آن:

آقای صارمی قاتل بود دروغش هم این بود که گفته بود ماشینش را تعمیر کرده بود و یک راست به خانه آمده بود و طبق گفته‌ی همسرش، غذا خورد در حالی که اگر موتور ماشینش را تعمیر کرده بود، باید دست‌هایش روغنی بودند که نبود. ضمناً وسواس هم داشت. تعداد کسانی که در این مسابقه شرکت کردند، مرا بسیار خوشحال کرد به ویژه که تعداد جواب‌های درست، زیاد بود. کسی که در قرعه کشی برنده شد، خانم "نسرین درخشان نیا از اهواز است با تلفن ۰۹۳۷۱۴(۰۰۰)۶۸

شکست باید انرژی خفته را بیدار کند

● رومن رولان

خارج از محدوده

مرتضی شمس

پر نشود این چاه ویل

سفره تعارف را جمع کنیم و کمی بی‌ادب و القاب با هم گپ و گفت کنیم، می‌خواهیم اصل ۴۴ را از منظر ورزش بررسی کنیم.

می‌خواهیم به قول معروف دو دو تا چهار تا کنیم، ببینیم در این آینه پیش رو چه می‌بینیم؟ ببینیم کجای کاریم؟ قرار است کجا باشیم؟ و می‌خواهیم به کجا برویم؟ بحث پر کردن تقویم است و بهانه برای صرف بودجه؟ اساساً چرا بودجه؟ چرا مدیر دولتی؟ چرا عدم واگذاری یا عدم حمایت از بخش خصوصی؟ تا کی و تا کجا باید رفت؟ تاکنون پیش آمده به مصاحبه‌های خیل روسای فدراسیون‌های ورزشی در طول یک سال بیندیشید؟ تاکنون دقت کرده‌اید که مخرج مشترک تمام حرف این آقایان یا ناله از کمبود بودجه است یا دغدغه برای گرفتن متمم و الحاقیه؟ شعار دهن پر کن و پرطمطراق جملگی‌مان همین است که با قیافه‌ای حق به جانب شعار بدهیم هزینه کردن در ورزش در واقع یک سرمایه گذاری است.

شعار بدهیم که:

ورزش دشمن اعتیاد است و ضامن سلامتی

و با بهانه‌هایی از این دست پول این مردم را با قیف در حلق انگشت شمارانی (نسبت به کل جامعه) خاص بریزیم و خلاص و سال بعد و سال بعد و سال بعد... و در همین اثنا در شرایطی که از میلیاردها میلیارد تومان پول خلق ا... تا می‌خواهد به اندازه یک تک ریالی دلمان شاد شود و چشمانمان برق شادی بزند، خبر می‌آورند که فلان قهرمان(!) آزمایش دوپینگ‌اش مثبت بوده است!!! و بعد هم مجدداً نوع دیگری از قیافه حق به جانب را تمرین کنیم و شعار بدهیم از این پس هر کسی دوپینگ کند به صورت مادام‌العمر محروم می‌شود!

از چی؟ خدا عالم است تا جایی که ما یادمان می‌آید خیلی از همین برادران دوپینگی از خدمات اجتماعی که محروم نشده‌اند، هیچ! تازه صاحب منصب هم شده‌اند و طلبکار مردم!!!

اگر خیر سرشان قبلاً کمی رنج تمرین را هم تحمل می‌کردند تا با پول مردم متمول شوند، حالا آن ممارست و سختی را هم ندارند و بدون تمرین می‌خواهند به همه چیز برسند!

در وزنه برداری یادمان دادند که دو پایی بکوبیم بر سر مربی بلغاری و همسر محترمه‌اش که کافران از خدا بی‌خبر بچه‌های ما را آلوده کردند و در رشته‌های دیگر هم از آب آشامیدنی بگیرید تا گوشتهای آلوده گاوی. خلاصه همیشه حرف برای گفتن داشته و داریم. اصلاً استاد حرف زدن هستیم و دایورت کردن گناه و تقصیرمان روی این و آن!!!

اما برای گرفتن بودجه و پولهای بی‌حساب و کتاب جز خودمان هیچکس را نبینیم! ای کاش حکایت اگر مهمان یکی بود، بود! الی ماشاءا... از بیخ و بن بگیرید تا سر شاخه‌ها یکی از دیگری کارآمدتر و پنجه طلایی‌تر و چنان گوی سبقت را از یکدیگر می‌رباییم که کسی به گرد پایمان هم نرسد. یادتان هست در مسابقات فوتبال جوانان تیمی را تحت قالب ملی جوانان راهی مسابقات کردیم که جملگی در پای پلکان هواپیما با همسر و فرزندان خود در حال خداحافظی بودند!

قبل از حضور حاج محمدرضا یزدانی خرم در والیبال یادتان هست که در تیم ملی جوانان والیبال بازیکن زیر ۲۴ سال نداشتیم؟

خشت اول گر نهد معمار کج
تا ثریا می‌رود دیوار کج

از همان روزی که اعجوبه فوتبال ما یعنی حسن روشن با شناسنامه برادرش پا به جمع ملی پوشان جوان گذاشت تا همین اواخر که وحید امرایی با شناسنامه پسرعمویش در ذوب آهن چهره شد تا دلتان بخواهد از این دست بازی‌ها داشته و داریم.

بی جهت نیست که فلان بازیکن با کارت پایان خدمت مخصوص جانباز قطع نخاع قرارداد می‌بندد و پول آنچنانی می‌گیرد. وگرنه هم رئیس باشگاه او، هم سرمربی‌اش و هم رئیس هیأت فوتبال همه می‌دانند که حداقل این دسته گل(!) قطع نخاع نیست! اما وقتی ارایه کارت پایان خدمت می‌کند و قرارداد میلیاردی مطرح می‌شود، خوب صلاح بر این است که این آقایان هم ندانند(!) که بازیکن محترمشان قطع نخاع نیست!!! اگر او بازیکن بدون عیب و ایراد و مشکلی بود که پول دریافتی‌اش مستقیم توی جیب خودش و نهایتاً مدیر برنامه‌هایش می‌رفت، پس چگونه می‌شد از او حق‌السکوت گرفت؟!!!



وقتی در رشته تیراندازی ورزشکار ما دوپینگ می‌کند و رئیس و مسئول آن می‌گوید "قوتو" و "قاوت" کرمان خورده نه داروی دوپینگ دیگر چه توقعی دارید؟ باور کنید اگر رشته‌هایی نظیر مار و پله و منچ هم داشتیم باز هم قهرمانان ما دوپینگی از آب در می‌آمدند! می‌گویند از روزی که کربلایی محمود برای آنکه مرکب‌اش بتواند با سرعت بیشتری او را به شهر برساند مجبور شد از عطاری محل نسخه "نشادر" را برای مرکب خود بپیچد، این سنگ بنای نامیمون دوپینگ گذاشته شد! وقتی آن دوپینگی معروف خود کاندیدای یک پست مدیریتی می‌شود و حمایت‌اش می‌کنیم، چه انتظاری داریم که ریشه دوپینگ خشکیده شود؟!! با هزار و یک مشکل از این دست باز هم متنبه نمی‌شویم و همچنان همانند یک عابر بانک ایستاده‌ایم تا پول خرج این ورزش کنیم!

اجازه بدهید یک مثال عینی برایتان بزنم!

از سال ۱۳۵۲ که ورزشگاه آزادی برای بازیهای آسیایی تهران ساخته و افتتاح شد همیشه برای زمین چمن این استادیوم کاسه چه کنم در دست داشتیم و به انواع و اقسام وصله و پینه‌ها مبادرت ورزیدیم که زمین این ورزشگاه را "سبز" جلوه دهیم! این اواخر این زمین به اصطلاح چمن بی‌شباهت به "مانژ" سوار کاری نبود بعد از یک بازی لیگ یادم هست همین پیر دیر فوتبالمان یعنی جناب سرهنگ یاوری که از شکست تیمش به شدت عصبانی شده بود بعد از بازی و در مصاحبه با گزارشگر تلویزیون گفت: وا... در این زمین پای "بز" هم پیچ می‌خورد، شما انتظار دارید که بازیکنان ما کارهای تکنیکی و تاکتیکی مدنظر ما را پیاده کنند! به رغم این همه نارضایتی باز هم تدبیری نیندیشیدیم تا اینکه در بازی نهایی جام باشگاههای آسیا با تیم جوبیلو ایواتا که بارندگی شدیدی شده بود، مهندس مهرعلیزاده رئیس وقت سازمان تربیت بدنی در جایگاه ویژه با دیدن صحنه‌های آب گرفتگی شدید زمین گفت: باید از داشتن چنین زمینی شرم کنیم! و شرم آن روز او به عنوان یک مدیر تبدیل به زیربنایی شد که امروز همه به آن افتخار می‌کنیم و زمین چمن ورزشگاه آزادی یکی از بهترین زمین‌های چمن طبیعی فوتبال در سطح جهان است، می‌دانید چرا؟

به خاطر اینکه او برخلاف اسلاف خود اقدام به کار ریشه‌ای کرد. برای یک فصل قید بازی در آن تپه ماهور آزادی را زد و با خاکبرداری عمیق و اصولی زمین جدیدی ساخت که تا سال‌های سال پابرجاست و قابلیت مرمت دارد. یا نمونه دیگری که ذکر آن رفت. وقتی در والیبال صغر سن بیداد می‌کرد و تقلب در مویرگ‌های والیبال هم رخنه کرده بود یزدانی خرم آمد و آستین همت بالا زد و والیبال را از ریشه درست کرد اگر چه متهم شد به صورت گلخانه‌ای رفتار می‌کند اما دیدیدو دیدیم که همین به اصطلاح مدیریت گلخانه‌ای والیبال چه اثرات نیکویی را برجا گذاشته است.

در آن روز آرزو داشتیم یک ست مقابل تیم هایی نظیر چین و ژاپن به امتیاز ۱۰ برسیم اما حالا برزیل را با ۹ عنوان قهرمانی جهان در خاک خود سه گیمه می‌کنیم! حالا برای بازی‌های تدارکاتی از برزیل، ایتالیا،

کوبا برایمان دعوت نامه می‌فرستند و پول خرجمان می‌کنند که قبول کنیم با آنها بازی کنیم!
حالا یک قیاس ساده انجام دهید!
والیبال که متهم بود به صورت گلخانه‌ای هدایت می‌شود با تمام ریخت و پاش‌هایش را به لحاظ هزینه برآورد کنید! آیا به اندازه یک تیم باشگاهی فوتبال تاکنون برای جمع آنها هزینه شده است؟!! حالا خودتان نظر بدهید والیبال ما کجاست و فوتبالمان کجا؟ آن هم فوتبال با طعم وارداتی! رضا قوچان نژاد، اشکان دژاگه، جهانبخش، آزمون، بیت آشور، دانیال داوری را هم از ش بگیرید ببینید این بچه ننر دولت چقدر هزینه خرج سرتاپای بی‌لیاقتاش شده است؟
از سال ۲۰۰۶ جام جهانی آلمان تا امروز تنها مهاجمی که تربیت کرده‌ایم کیست؟ کریم انصاریفر. آیا کریم انصاریفر یک سوم علی دایی توانمندی دارد؟!! واقعاً اگر رضا قوچان نژاد را با شناسنامه ایرانی برایمان تربیت نکرده بودند، الان چه کاره بودیم؟!! حالا این فوتبال بی‌خاصیت برای مردم را بیایید با هزینه‌هایش قیاس کنید، دور مقدماتی که هیچ حتی اگر به یک چهارم نهایی جام جهانی برسیم هم به این هزینه‌ها نمی‌ارزد! عادت کرده‌ایم مدام دم از آقازاده‌ها می‌زنیم بیایید صاحبان همین ماشین‌های میلیاردی تهران را شناسایی کنیم ببینیم چه کسری از کل این ماشین‌ها مالک آقازاده دارند؟ باور کنید نیمی از آنها متعلق به همین فوتبالیست‌هایی است که جلوی دوربین‌های تلویزیون ناله می‌کنند که اجاره خانه شان عقب افتاده است!
می دانید مادر این همه مشکل چیست؟
نظارت!!!
مدام دم از عدم نظارت بر عملکرد مالی روسای فدارسیون‌ها و مدیران باشگاه‌ها می‌زنیم اما کجای این شلم شوربای حرفمان خریدار دارد؟!!! در یک سازمان لیگ فوتبالمان ۲ ناظر بازی را که پته شان روی آب ریخته شد و اخراج شدند، می‌خرند که نه تنها نظارت بر تخلف نکنند که خودشان عاملی باشند برای تخلف!!! داور باسابقه کشورمان تمام ادله‌ها برای محکومیت‌اش اظهر مِن الشمس است، حتی وقتی ناچار می‌شویم او را محروم کنیم باز آقایانی که کفشهایشان بدون ریگ نیست می‌آیند و می‌گویند فلانی به دلیل اینکه رشوه گرفته محروم نشده است. دلایل دیگری دارد!!!
چه دلیلی؟!!
مثلاً از بقالی سر کوچه‌شان نسیه خرید کرده و سر برج بدهی‌اش را نپرداخته است؟! یا با ماشین شخصی از چراغ قرمز چهارراه رد شده است؟!!
با این اوصاف چرا سازمان لیگ و کمیته انضباطی آن، این داور را محروم کرده است اگر بدهکار است که قوه قضاییه داریم اگر تخلف رانندگی کرده که اجرائیات داریم. ببینید توهین به شعور مردم یعنی صاحب همین پولهای بی‌زبانی که خرج ورزش می‌شود تا کجاست؟!!!

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

چون به کارش علاقه ندارد، به جزئیات توجه نمی‌کند. آقای مدیر گفت: "استاد فراست! شما برای ما محترم هستین ولی این اصلاً درست نبوده که بدون هماهنگی با روابط عمومی، اجازه بدین دانش آموزتون از کلاس بره بیرون. شما موظف بودین از کسی که دنبالش اومده، کارت شناسایی بخواین یا حداقل دقت کنین که کیه و چه شکلیه." فراست گفت: "آقای مدیر این وظیفه‌ی شماس که دم در نگهبان بذارین تا مراقب ورود و خروج‌ها باشه... من حوصله‌ی نگاه کردن به جزئیات رو ندارم. شما خودتون از سوابق من خبر دارین و می‌دونین تدریس زبان به بچه پولدارها در شأن من نیست ولی اونقدر مشکلات مالی دارم که ناچارم تدریس کنم اونم نه با حق‌التدریسی که شما بهم میدین." آقای مدیر گفت: "درسته که شما در حدی هستین که باید به دانشجوهای ارشد مترجمی درس بدین ولی اینجا آموزشگاهه و حقوقش مشخصه. واین توجیه خوبی نیست که چون به کارتون علاقه ندارین، نباید به جزئیات توجه کنین. این بی‌توجهی شما به قتل سروش منجر شده." فراست چندی چون سنگ بر جای ماند و گفت باورش نمی‌شود. معاون گفت: "کارآگاه نوبخت به همین دلیل اومدن اینجا." فراست عذرخواهی کرد و گفت: "آدم باورش نمیشه... پدر سروش فرمانده کلانتریه. چطور میشه قبول کرد که احتیاط رو یادش نداده باشه." مدیر گفت: "سروش که یه پسربچه بودو میشه انتظار داشت احتیاط رو رعایت نکنه. از شما که یه استاد دنیا دیده هستین، بعیده که احتیاط نکنین و بچه رو به یه ناشناس بدین." فراست بلند شد و گفت: "من نمی‌تونم این توهین‌ها رو تحمل کنم. خودتون مدارک من رو دیدین و می‌دونین توی دانشگاه‌های آمریکا سال‌ها تدریس کردم و یکی از کتاب‌هام هم توی دانشکده‌های آمریکا تدریس میشه. شما در حدی نیستین که به من بی‌احترامی کنین. این آخرین بارتون باشه." و خواست برود. کارآگاه نوبخت گفت: "لطفاً تشریف داشته باشین! چیزهایی هست که باید از شما بپرسم تا بتونیم قاتل رو دستگیر کنیم. آزاد بودن قاتل، می‌تونه واسه امنیت جامعه خطرناک باشه."

نوبخت و فراست به اتاقی دیگر رفتند و فراست نخست درباره‌ی سوابقش واین که چرا دیگر نمی‌تواند در دانشگاه‌های ایران و کشورهای دیگر تدریس کند، توضیحاتی داد سپس کوشش کرد به یاد بیاورد که آن سرباز چه شکلی بوده. گفت: "لاغر و بلندقد، سی و چند ساله، پوستِ سفید و لهجه‌ی شمالی" نوبخت پرسید: "عجیب نیست که سی و چند ساله و سرباز بوده؟" فراست گفت: "بهش فکر نکرده بودم... آره عجیبه." ادامه‌ی این داستان را دو هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه در شماره بعد

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

شاید اگه بهت بگم این نمایش فقط برای امتحان کردن تو بود، از من و همه ما متنفر بشی. اما این خواسته مادر بود، وگرنه تمام این حرف‌ها نمایش بود، چون سهم تو و دخترت از ارثیه عادل، قبلاً کنار گذاشته شده و حتی تو حسابتونه. حتی ما قصد نداشتیم سارا رو از تو بگیریم اما اینها همه خواسته مادر بود و ما هم به خاطر مادر قبول کردیم. یعنی این شرط مادر بود!
همین طور نگاهش کردم و پرسیدم: "خب اگه قبلاً سهم ارثیه عادل رو به نام ما ریختید، امتحان واسه چی بود؟ می‌خواستین ببینین که من حاضرم دخترم رو بفروشم یا نه؟
مادرشوهرم دوباره صورتم را بوسید و گفت: "نه... عجله نکن سهیلا جان، قضیه شرط این بود که..." دوباره فاضل از اتاق خارج شد و مادرشوهرم ادامه داد: "از حدود یک ماه قبل، فاضل نشست با من و خواهراش در مورد تو صحبت کرد. می‌گفت وقتی عروسی به این خوبی نصیب خانواده شده، حیفه از دستش بدیم. منظورم اینه که اگه سهیلا قبول کنه با من ازدواج کنه، اینطوری هم "سارا" دست ناپدری نمی‌افته، هم روح عادل شاد میشه، و از همه مهمتر فاضل تو رو خیلی دوست داره دخترم.
حالتم در آن لحظه شبیه کسی بود که وسط آتش نشسته و ناگهان او را داخل یک استخر می‌اندازند! تنها چیزی که باعث خوشحالیم بود، این بود در این امتحان قبول شده بودم و...
ـ پسرم پشت در منتظر جوابه سهیلا جان. درخواست من پیرزن رو قبول کن تا بعد از این همه مصیبت، دوباره شادی به این خونه برگرده. ازت خواهش می‌کنم دخترم!
خم شدم و دست مادرشوهرم را بوسیدم و به آرامی گفتم: "تو رو خدا اینطوری حرف نزنین مادرجون. من خجالت می‌کشم." و بعد سارا را از زمین گذاشتم و گفتم: "برو دخترم... برو توی حیاط که عمو منتظرته"!
سارا با قدم‌های کوچک تا دم در رفت. فاضل جلو آمد و او را بغل کرد و نگاهش را به چشمانم ریخت؛ درست شبیه همان نگاهی بود که در چشمان عادل دیده بودم.

***

حالا "سارا" صاحب یک برادر چهار ماهه شده. خدا را شکر که فاضل همان روحیات عادل را دارد و شوهری مهربان است. مادرشوهرم نیز حالا عاشق من شده است و... و من فقط از فرشته خجالت می‌کشم که بعضی وقتها با شوخی می‌گوید: "به خواهر شوهرت میگی ابلیس؟ یک خواهر شوهر بازی برات دربیارم که توی خواب ببینی" و بعد هر دو می‌خندیم!

روزه نفس از لذتهای دنیوی سودمندترین روزه‌هاست
● امام علی علیه السلام

یحیی گل محمدی

هر فردی بگوید پولکی نیست، دروغ گفته!

یحیی گل‌محمدی، دیروز یکی از بهترین مدافعان ایران و امروز، یکی از بهترین مربیان ایران است. با او به دشت خاطرات قدم گذاشتیم و از همه چیز گفتیم و شنیدیم؛ در این دشت پهناور، هم از پرسپولیس اثر بود و هم از تیم ملی، هم گل‌زنی در جام جهانی داشت و هم پنالتی چیپ، هم از خزر محمودآباد در آن نشان بود و هم از نفت تهران. در فوتبالی که برخی مربیان در آن هزار سال هستند و افتخارشان سقوط دادن تیم‌ها به دسته پایین‌تر است، "یحیی" دو بار تیم‌هایش را به آسیا رسانده و افتخارات کارنامه‌اش را بیشتر کرده است.

گفتگو: محمدعلی ایزدی

چه شد که وارد فوتبال شدید؟

زمانی که در محمود آباد زندگی می کردیم مثل همه فوتبالیست‌های قدیمی از کوچه و خیابان فوتبال را شروع کردم و بعد وارد باشگاه شهرمان یعنی "خزر" محمود آباد شدم.

اصالتا مازندرانی هستید؟

اصالت ما آذربایجانی است، اما به خاطر کار پدرم زمانی در محمود آباد زندگی می کردیم. ابتدا پنج سال به تهران آمدیم و بعد به محمود آباد رفتیم و ۱۳ سال آنجا بودیم و سپس برای همیشه به تهران برگشتیم. اما شروع فوتبال من از خزر محمود آباد بود که یکی از بهترین تیم‌های شهرمان بود. بعد از آن هم به تیم جوانان مازندران راه پیدا کردم.

از اول مدافع بودید؟

خیر! ابتدا مهاجم بودم. در این پست با جوانان مازندران قهرمان ایران شدم. در فینال با اصفهان بازی کردیم. آن زمان مربی تیم جوانان خدابیامرز محمد حسین سادات بود. او سپس به عنوان کارمند تربیت بدنی به تبریز رفت و کمک مربی تراکتورسازی هم شد و به تبع آن با شناختی که از من داشت من را با خود به آنجا برد و من در سال ۶۷ در این تیم بازی کردم. او سپس به قم مامور شد و من هم به باشگاه هلال احمر قم رفتم و در آنجا ضمن این که آقای گل شدم قهرمانی استان قم را پس از حدود شش سال به دست آوردیم. در همان زمان بود که به تیم ملی امید دعوت شدم.

مربی تیم امید آن زمان چه کسی بود؟

دوره مربیگری فریدون عسگری و احمد خداداد بود. همان زمانی بود که مادیگر خانه و زندگیمان را به تهران آورده بودیم. بعد از مدتی خداداد سرمربی تیم پورا شد و من با جواد منافی به این تیم رفتم و اولین قرارداد حرفه‌ای‌ام را به مبلغ ۵۰ هزار تومان به عنوان پیش قرارداد و پنج هزار تومان حقوق ماهیانه بستم. در همان تیم بود که خداداد به من پیشنهاد کرد در خط دفاع بازی کنم، چون پرش‌های خوبی داشتم و خوب ضربه سر می‌زدم. او از من تست گرفت و مرا حتی در تیم امید هم به عنوان مدافع دعوت کردند.

شما یک اشتباه بد در بازی با سوریه داشتید، یادتان است؟

باد خیلی تندی می‌وزید و چشم چشم را نمی‌دید. توپ دست عابدزاده بود. وقتی به من پاس داد تا آمدم استپ کنم، مهاجم توپ را قاپید و گل زد. یک بار هم جلوی قطر گل به خودی زدم!

به جام ملت‌های ۲۰۰۴ بپردازیم. آن چیپ معروف در ضربات پنالتی. اگر خودتان مربی تیم ملی باشید و بازیکن چنین اشتباهی بکند، چه می کنید؟

چون خودم تجربه این مسئله را دارم در چند بازی که تیمم به پنالتی رسیده بچه‌ها را جمع کرده و گفته‌ام که چیپ اصلاً نداریم! (با خنده) فقط محکم و با زاویه بزنید. ما مطمئن بودیم که در ضربات پنالتی برنده می‌شویم چون پنالتی‌زن‌های خوبی داشتیم. ایمان مبعلی اگر ۲۰ پنالتی در تمرین‌ها می‌زد همه گل می‌شد. دروازه‌بان چین هم در سه پنالتی اول که دایی و مهدوی کیا و نکونام زدند قبل از ضربه رفت سمت چپ. ایمان هم خوب زد و دروازه‌بان خلاف جهت رفت ولی توپ به دیرک خورد.

بعد از بازی چه کردید؟

در هتل رفته بودم زیر پتو و برای شام هم نرفتم. مهدی (مهدوی کیا) با همان حالت حق به جانب همیشگی‌اش آمد و گفت "چی کار کردی؟" بعد هم گفت "فدای سرت، بیا بریم شام". با مهدی هم اتاق بودم.

در یک بازی ملی مهم دیگر هم حضور داشتید. باخت به بحرین در زمان بلاژوویچ...

با توجه به تجربه بالای بلاژوویچ نمی‌دانم چه شد که برنامه‌ریزی آن بازی خیلی بد بود. ما یک هفته قبل بازی به منامه رفتیم. فضای آن جا خوب نبود. تفریحات زیاد بود، هوا گرم بود و کلاً چیزهایی داشت که برای ما خوب نبود. همچنین غذاهای آنچنانی که هر کدام را می‌خوردی باید ۱۰ بار تمرین می کردی تا هضم شود!

همان ماجرای کشک بادنجان؟

این‌ها تاثیر منفی روی تیم گذاشته بود. تیم ملی با تمرکز پایین به میدان رفت. اگر یک یا دو روز قبل بازی می‌رفتیم قطعاً نتیجه چیز دیگری می‌شد. بلاژوویچ بچه‌ها را آزاد گذاشته بود که بعد شام بروند بیرون و ۱۱ و ۱۲ شب برگردند. برنامه‌ریزی اشتباه بود و ما ضربه خوردیم.

دیگر وارد دوران مربی گری‌تان شویم. از صبا باتری شروع کردید که شروع خوبی هم بود.

از همان وقتی که ۳۲-۳۳ سالم بود دوست داشتم مربی شوم. تمرین‌ها را کپی برداری می کردم و برای خودم ترکیب می‌چیدم. در بازی‌ها فکر می کردم که اگر خودم مربی بودم چه کار می کردم. کارم را از صبا باتری به عنوان مربی - بازیکن شروع کردم. بعد از این که محمد حسین ضیایی را برکنار کردند، من را انتخاب کردند. از ۱۰ بازی که مربی بودم فقط در یکی بازی کردم چون اصلاً نمی‌شد هر دو کار را با هم کرد. هرچه فکر می کنم که چرا برخی این کار را می کنند به نتیجه نمی‌رسم. بازیگری و مربی گری با هم تداخل دارند. پس از اینکه در یک بازی دیدم نمی‌توانم هر دو کار را با هم انجام دهم از مسئولان خواستم که من را تنها مربی تیم بدانند هرچند آن‌ها اصرار داشتند که خودم بازی کنم. در آن ۱۰ بازی نتایج خوبی گرفتیم و سوم شدیم و به آسیا رفتیم. صبا تیم خوبی بود و مخصوصاً به استقلال و پرسپولیس راحت نمی‌باخت. مربی گری را از صبا شروع کردم. قرار بود فصل بعدش هم مربی باشم و حتی پنج - شش بازیکن گرفتیم ولی تیم به قم رفت. آن روزها سربرگ صبای قم نداشتیم و روی برگه A4 قرارداد می‌بستیم! تمرین‌ها که چند روز بود شروع شده بود، گفتند که فیروز کریمی شده سرمربی و از من تشکر کردند!

بعد چه کردید؟

همان سال کریمی گفت که حیف است بازی را کنار بگذارم. در نتیجه یک نیم فصل بازی کردم ولی دیگر رغبت و انگیزه‌ای نداشتم و در نهایت پس از صحبت با تیمسار ملاحی در کلاس‌های مربی گری شرکت کردم. ۱۰ روز بعد از آن که فوتبال را کنار گذاشتم، کلاس مربی گری بود و من دوره‌های D و C و B را گذراندم. خیلی خوب شد که در دو سال مدرک A گرفتم. وقتی کلاس‌هایم تمام شد از لیگ یک شروع کردم. اولین تیم تربیت یزد بود که سوم شدیم و اگر بازی آخر را می‌بردیم به پلی آف می‌رفتیم. سال بعد سعید آذری مدیر عامل نساجی مازندران شد و من هم به آن جا رفتم که چهارم شدیم. بعد از آن در راه آهن دستیار علی دایی و بعد هم سرمربی صبای قم شدم بعد هم پیشنهاد پرسپولیس آمد که دستیار مانوئل ژوزه شوم. به رمضان‌بیگی مدیر صبا گفتم که چون امکانات اولیه و پرداخت‌ها مناسب نیست، می‌خواهم جدا شوم و آن‌ها هم خیلی راحت پذیرفتند و من ساده و راحت از صبا جدا شوم و به پرسپولیس پیوستم.

وقتی به پرسپولیس رفتید خیلی‌ها گفتند که یحیی گل‌محمدی آمده تا ژوزه را کنار بگذارد و خودش سرمربی شود، این طور بود؟

این گمانه‌زنی‌ها همیشه هست و رسانه‌ها برای خودشان پیش‌بینی‌هایی می‌کنند. وقتی پرسپولیس چنان نتایجی گرفته بود و من به این تیم آمدم، طبیعی بود که چنین فکر کنند. اما نمی‌دانم جای قسم خوردن دارد یا نه اما من فقط آمده بودم که به پرسپولیس کمک کنم. انصافاً خیلی هم تلاش کردم. خود ژوزه چندین بار از من تشکر کرد و گفت که فکر نمی‌کرد من بخواهم این همه کمک کنم. فیلم بازی‌ها را به بازیکنان نشان می‌دادم و رابطه مربی و بازیکنان را که چندان خوب نبود درست می‌کردم. حتی با کریمی صحبت کردم که سر تمرین‌ها برگردد چون قهر کرده بود. واقعاً دوست داشتم که پرسپولیس از آن حالت بیرون بیاید. نتایج هم رو به بهتر شدن می‌رفت اما تیم مشکلات اساسی داشت و به این راحتی‌ها حل نمی‌شد.

عملکرد پرسپولیس در زمان شما در جام حذفی بسیار چشمگیر بود و این مسئله انتظار هواداران را بالا برده بود.

کار را خوب شروع کردیم و بازیکنان هم از روش کار من به خوبی استقبال کردند. در بازی اول در جام حذفی به ملوان ۶ گل زدیم. آن ۶ گل توقع مردم را بالا برد و گفتند حالا که فلانی آمده و کریمی هم بازی‌اش را شروع کرده، دیگر به همه تیم‌ها ۶ گل می‌زنیم. پیش از این اگر این بازی را در پنالتی هم می‌باختیم، هواداران راضی بودند چون کسی امیدی نداشت. خود ملوانی‌ها می‌گفتند راحت پرسپولیس را می‌بریم. پرسپولیس به این روز افتاده بود. خدا خیلی کمک کرد که خوب شروع کردیم. در ادامه کار در ۲۱ بازی باخت نداشتیم. تیمی که تحویل گرفتم بدترین نتایج تاریخ پرسپولیس را کسب کرده بود و در حالی که من تیم را نبسته بودم و مشکلات زیادی داشتم، آن را تا فینال جام حذفی آوردیم و در لیگ هم در دو بازی داوران ما را اذیت کردند و در یکی دو بازی هم با اینکه ۱۰ - ۱۲ موقعیت گل داشتیم، باختیم.

ماجرای خداحافظی تلخ مهدوی کیا هم مزید بر علت شد که آن شکست در فینال جام حذفی به عنوان نکته بسیار منفی در کارنامه شما ثبت شود.

زیاد نه! اگر نگاه‌ها کارشناسانه و عادلانه بود، مدیران باشگاه قبل از فینال می‌گفتند که چون گل‌محمدی تیم را با آن همه مشکلات به اینجا رسانده، قراردادش را تمدید می‌کنیم. آن وقت هم تیم و هم من روحیه می‌گرفتیم. ضمن اینکه نمی‌دانم چرا در آن مقطع خیلی از پیشکسوتان هیچ حمایتی از من نکردند و حتی پس از بردها علیه من صحبت می‌کردند. شاید





از من خوششان نمی‌آمد. اما به هر حال احساس تنهایی می‌کردم.

درباره اتفاقات روز فینال بگویید.

یک گل از سپاهان جلو افتاده بودیم که کریم انصاری فرد به من گفت تب و لرز دارد و پاهایش می‌لرزد. مجبور شدم که او را تعویض کنم. شاید تا کنون این حرف‌ها را جایی نگفته باشم. علی کریمی هم بعد از چند ماه مصدومیت، در اولین بازی‌اش شرکت کرده بود و با توجه به سنگینی بازی و اسم و رسمی که او داشت، می‌خواستیم به او بازی بدهیم تا تماشاگران را تهییج کند. فکر مان هم خوب بود و علی هم واقعاً غیرت کرد و خوب دوید. انتظار نداشتم که او بیش از یک نیمه بازی کند اما تا دقیقه ۸۴ بازی کرد و به هر حال پیش بینی یک تعویض اجباری را برای او داشتم. تا اینجا شد دو تعویض اجباری. ما یک تعویض اجباری دیگر هم داشتیم و باید ریزی مهدوی کیا را ۵ دقیقه آخر به بازی طبق برنامه تا خداحافظی کند بنابراین هر سه تعویض ما سوخته بود و ما خلع سلاح شده بودیم.

سراغ نفت دوست داشتنی برویم که خیلی خوب و شیک بازی می‌کرد و مردم هم بازی‌اش را دوست داشتند.

بعد از اتفاقات فینال و استعفا از نظر روحی - روانی خیلی خسته شده بودم تا اینکه پیشنهاد نفت رسید. شاید باورتان نشود اما کل جلسه من با مسئولان نفت ۱۰ دقیقه طول کشید. رفتم سر مذاکره و گفتند که فلان مبلغ می‌دهند، من هم پذیرفتم. یک جمله هم درباره قرارداد صحبت نکردم چون اولاً دوست داشتم به جایی بروم که آرامش داشته باشم و دوم انگیزه داشتم که خیلی چیزها را ثابت کنم. آخر فصل قبل برایم عذاب‌آور شده بود و دوست داشتم یک جا خودم تیمی را ببندم.

پس آدم پولکی‌ای نیستید؟

هر کس بگوید که پولکی نیست دروغ گفته است! نفت تیم جوان و همدلی بود که در کنار امکانات بسیار خوبی که داشت، از مدیریت خوبی هم برخوردار بود. ما تمرین‌های خوبی را سازماندهی کردیم. بازیکن خارجی نگرفتیم، اردوی خارجی هم نرفتیم. ما فقط سه چهار روز به کردان رفتیم. هزینه‌های تیم نسبت به سال قبلش با توجه به تورم، ۲۰ درصد کاهش یافته بود و این باعث تعجب مسئولان شد که از ما تشکر کردند. هر چند انتظار هم داشتند که تیمی که سال قبل پنجم شده، حداقل همان رتبه را کسب کند. هر جا کار اصولی انجام شود و هر کسی سر جای خودش باشد،

لطفا ورق بزنید

آدم بی فضیلت و بی هنر را ستودن چنان است که به او دشنام دهند

● لاروشفوکو

ادامه از صفحه قبل

اگر در سال اول نتیجه نگیرد، قطعاً در سال دوم نتیجه می‌گیرد. آن سال تیم یکدست و خوبی داشتیم. خوب هم بازی می‌کردیم و مردم کوچه و بازار می‌گفتند که نفت دوست داشتنی است. معلوم بود که مردم فوتبال زیبا را دوست دارند.

■ نفت یقه همه تیم‌های مدعی را گرفت؟

شرایط ما خوب بود. ما کمترین کارت زرد را گرفتیم. بازیکنانم بیشتر به فکر بازی کردن بودند. به آن‌ها گفته بودم که دنبال لذت بردن از فوتبال باشند. هر وقت بازیکن حس کند که از فوتبالش لذت می‌برد، یعنی خوب بازی می‌کند. ۱۳ تا ۱۵ امتیاز ما از دقیقه ۸۵ به بعد کسب شد که نشان می‌دهد چقدر تیم ما پر تلاش و پرانرژی بوده است. از نظر دوندگی تیم ما بهترین عملکرد را در لیگ داشت. همه عوامل دست به دست هم داد و رابطه احساسی بین کادر فنی، سرپرستی و بازیکنان به ما کمک کرد. همه دوست داشتند که تیم موفق باشد و این همدلی در هر تیمی باشد، موفقیت شکل می‌گیرد. اگر امسال هم بتوانم همین جو را در ذوب آهن درست کنم، می‌توانیم نتایج خوبی بگیریم. ساختار مدیریت و امکانات ذوب آهن شبیه نفت است. من یک سال هم قبلاً با آذری کار کرده‌ام و از اخلاق و رفتار هم اطلاع زیادی داریم. افکارمان به هم نزدیک است و این مسئله به ما کمک می‌کند. ضمن اینکه فکر می‌کنم همه چیز به عملکرد خودمان بستگی دارد. اگر بتوانیم در فصل نقل و انتقالات بازیکنانی را که مد نظر داریم بگیریم و تیم را خوب ببندیم، در ادامه راه می‌توانیم موفق باشیم. من به کارمان ایمان دارم و به جوان‌ها اعتماد می‌کنم چون آن‌ها خوب کار می‌کنند. امسال هم تلاش می‌کنم که تیم جوانی داشته باشم.

■ نظر شما درباره فساد در فوتبال چیست؟

در سمینار کانون مربیان که من را به عنوان مربی برتر لیگ برگزیدند و از آن‌ها تشکر هم می‌کنم، صحبتی درباره دولتی بودن باشگاه‌ها مطرح کردم. ۹۵ درصد مشکلات فوتبال ما به دولتی بودن برمی‌گردد. این مسئله ضربه بزرگی به فوتبال می‌زند. ریشه بیشتر این فسادها و مشکلات دولتی بودن فوتبال است. باشگاهی که در آن یک فرد از جیب خودش خرج می‌کند، یک مربی را نمی‌آورد که قبل از آن دو تیم را به دسته دوم برده است. این اتفاق جای تفکر و سوال بزرگی دارد. بخش خصوصی وقتی هزینه می‌کند دنبال سود است نه اینکه صرفاً یک تیم داشته باشد و از آن اسم و رسمی پیدا کند. بخش خصوصی وقتی باشگاه‌داری می‌کند روی جوانان سرمایه گذاری می‌کند که چند سال بعد هم هزینه‌هایش کمتر شود و هم از فروختن آن‌ها سود ببرد. متاسفانه پول‌های دولتی صرف نتیجه گرا شدن تیم‌ها می‌شود و مدیران فقط دنبال این هستند که بودجه بیشتری بگیرند تا با آن بازیکن و مربی خوبی جذب کنند و نتیجه بگیرند. برای همین است که در ایران به بازیکن ۲۵ ساله می‌گوییم جوان در حالی که در اروپا یک بازیکن ۱۷ ساله در تیم‌های بزرگ بازی کرده است و آن بازیکن جوان محسوب می‌شود.

■ آیا فوتبال به اندازه‌ای که تخریبش می‌کنند کثیف است یا اصلاً این همه پول در فوتبال هست؟

تشکیلات فوتبال ما ساختار معینی ندارد. مثلاً یک فوتبالیست قرارداد ۵۰۰ میلیونی می‌بندد و اگر خیلی زرنگ باشد و بتواند ۱۰ سال فوتبال بازی می‌کند. از آن ۵۰۰ میلیون اگر بتواند ۶۰ درصدش را می‌گیرد. ۱۰ درصد صرف مالیات می‌شود و اگر ترانسفر شود، ۲۰ درصدش را به باشگاه می‌دهد. پس عملاً اگر بازیکن خیلی زرنگ باشد، از آن ۵۰۰ میلیون تومان ۳۰۰ میلیونش را می‌گیرد که آن هم یکجا پرداخت نمی‌شود که بشود با آن کار خاصی کرد. میانگین قرارداد کل بازیکنان لیگ برتر حدود ۳۰۰ میلیون تومان اعلام شد پس دستمزدها میلیاردی نیست. شاید فقط ۲۰ نفر در ایران قرارداد میلیاردی ببندند که به آن‌ها هم میلیاردی پول نمی‌دهند. ضمن اینکه مربیان و بازیکنان مشکل بیمه دارند. خود من پس از چند سال مربی بودن، دفترچه بیمه و حق بازنشستگی ندارم. دولت در ازای مالیاتی که می‌دهم برای من چه کار می‌کند؟ حتی تشکر هم نمی‌کند. بازیکن اگر خیلی زرنگ باشد و ۱۰ - ۱۲ سال بازی کند، می‌تواند پولش را جمع کند و جایی سرمایه گذاری کند که آن را هم خیلی‌ها نمی‌توانند. سراغ مدافعی رفته‌ام که سی و خورده‌ای سالش است. گفت باید با مدیر برنامه‌هایم صحبت کنید. مدیر برنامه‌هایش هم گفت که او زیر یک میلیارد تومان نمی‌گیرد! به مجتبی (حسینی) گفتم که ببین فوتبال ما به کجا رسیده که چنین حرف‌هایی زده می‌شود. بیا یک بازیکن جوان بیاوریم که ۱۰۰ میلیون بیشتر نمی‌گیرد، کلی هم انگیزه دارد و حرف گوش کن هم هست. اگر باشگاه دست من را باز بگذارد و بگوید اصلاً بازیکن بالای ۲۵ سال نگیریم روز خوشحالی من است. آن وقت می‌روم سراغ بازیکنان لیگ یک و دو و سه.

جدول پخش مسابقات زنده

شماره مسابقه	تاریخ	مسابقات	زمان مسابقه به وقت تهران	گروه	شبکه پخش‌کننده
۱۴	سه‌شنبه ۹۳/۳/۲۷	غنا ـ آمریکا	۲:۳۰ بامداد	G	سه
۱۵		بلژیک ـ الجزایر	۲۰:۳۰	H	سه
۱۶		برزیل ـ مکزیک	۲۳:۳۰	A	سه
۱۷	چهارشنبه ۹۳/۳/۲۸	روسیه ـ کره جنوبی	۲:۳۰ بامداد	H	سه
۱۸		استرالیا ـ هلند	۲۰:۳۰	B	سه
۱۹		اسپانیا ـ شیلی	۲۳:۳۰	B	سه

شماره مسابقه	تاریخ	مسابقات	زمان مسابقه به وقت تهران	گروه	شبکه پخش‌کننده
۲۰	پنج‌شنبه ۹۳/۳/۲۹	کامرون ـ کرواسی	۲:۳۰ بامداد	A	سه
۲۱		کلمبیا ـ ساحل عاج	۲۰:۳۰	C	سه
۲۲		اروگوئه ـ انگلیس	۲۳:۳۰	D	سه
۲۳	جمعه ۹۳/۳/۳۰	ژاپن ـ یونان	۲:۳۰ بامداد	C	سه
۲۴		ایتالیا ـ کاستاریکا	۲۰:۳۰	D	سه
		والیبال لیگ جهانی: ایران ـ ایتالیا	۱۸:۳۰	ـ	سه
۲۵		سوئیس ـ فرانسه	۲۳:۳۰	E	سه

شماره مسابقه	تاریخ	مسابقات	زمان مسابقه به وقت تهران	گروه	شبکه پخش‌کننده
۲۶	شنبه ۹۳/۳/۳۱	هندوراس ـ اکوادور	۲:۳۰ بامداد	E	سه
۲۷		آرژانتین ـ ایران	۲۰:۳۰	F	سه
۲۸		آلمان ـ غنا	۲۳:۳۰	G	سه
۲۹	یکشنبه ۹۳/۴/۱	نیجره ـ بوسنی‌هرزه‌گوین	۲:۳۰ بامداد	F	سه
۳۰		بلژیک ـ روسیه	۲۰:۳۰	H	سه
		والیبال لیگ جهانی: ایران ـ ایتالیا	۱۸:۳۰	ـ	سه
۳۱		کره‌جنوبی ـ الجزایر	۲۳:۳۰	H	سه

شماره مسابقه	تاریخ	مسابقات	زمان مسابقه به وقت تهران	گروه	شبکه پخش‌کننده
۳۲	دوشنبه ۹۳/۴/۲	آمریکا ـ پرتغال	۲:۳۰ بامداد	G	سه
۳۳		استرالیا ـ اسپانیا	۲۰:۳۰	B	سه
۳۴		هلند ـ شیلی	۲۰:۳۰	B	ورزش
۳۵	سه شنبه ۹۳/۴/۳	کامرون ـ برزیل	۰:۳۰ بامداد	A	سه
۳۶		کرواسی ـ مکزیک	۰:۳۰ بامداد	A	ورزش
۳۷		ایتالیا ـ اروگوئه	۲۰:۳۰	D	سه
۳۸		کاستاریکا ـ انگلیس	۲۰:۳۰	D	ورزش

جام جهانی از دریچه دیگر

کوتاه و بدون تیتر

* پاپ فرانسیس اعلام کرده در جام جهانی طرفدار هیچ تیمی نیست. پاپ خود آرژانتینی است طرف
[illegible] هستند حرفی از طرفداری نخواهد زد.

* روی کفش میگل لایون بازیکن مکزیک نوشته «همه چیز تقصیر لایون است». این ظاهرا واکنشی است به انتقادهای بسیار تند و شدیدی که طرفداران مکزیک به او و حضورش در تیم ملی مکزیک داشتند. همچنان در برزیل مردم در و رزشگاه علیه دیلما روسف شعار می دهند و اعتراض‌ها از خیابان به زمین فوتبال منتقل شده اما دیلما می گوید پوستش کلفت است

* سرعت آرین روبن حین عبور از سرجیو راموس سریعترین فراری بوده که تا بحال در رکوردهای فیفا ثبت شده است. سرعت روبن ۳۷ کیلومتر در ساعت بود و سرعت راموس ۳۰.۵ کیلومتر در ساعت.

* فیفا در حال انجام تحقیقات در مورد ادعای دیدیه دشان سرمربی فرانسه است که می گوید «از تمرین تیم ملی فرانسه با پرواز هواپیمای بدون سرنشین بر فراز کمپ، جاسوسی شده است.»

* ریموند دومنک سرمربی سابق تیم ملی فرانسه گفته، این تیم عامل بحران و ناآرامی در اوکراین است: اگر در بازی پلی آف، اوکراین فرانسه را شکست داده بود و به جام جهانی رسیده بود هیچکدام این اتفاقات در اوکراین نمی‌افتاد چون همه می گفتند ما داریم به جام جهانی می‌رویم.


خوشحالی بازیکن‌های کلمبیا پس از زدن تنها گل بازی، توجه خیلی‌ها را در رسانه‌های اجتماعی جلب کرده


گری لوین، از کادر فنی تیم ملی انگلستان، هنگام خوشحالی برای تیمش مصدوم شد.

انتقاد شدید پائولو کوئیلو از برگزاری جام جهانی

پائولو کوئیلو، مشهورترین نویسنده برزیل می گوید به جام جهانی نمی‌رود. این حرکت او بسیار تعجب‌برانگیز است چون خود او نقش مهمی در آوردن این تورنمنت که هر چهار سال یک‌بار برگزار می شود، به کشورش داشت؛ در سال ۲۰۰۷، کوئیلو یکی از اعضای هیات مسئولانی بود که به مرکز فیفا در شهر زوریخ سفر کردند و در آنجا برای میزبانی جام جهانی ۲۰۱۴ داوطلب شدند. به این ترتیب نقش او به نحوی مانند نقش یک منادی بود که در دربارهای قرون وسطا به نیابت از دربار کشور خود سفر می کرد.

او به عنوان یکی از سفرای کشور خود با سپ بلاتر رییس فیفا نیز عکس انداخت و اعلام کرد که جام جهانی سال ۲۰۰۶ آلمان را دیده است و مشاهده کرده که چگونه این تورنمنت توانسته بود، روح کشور را عوض کند. او همچنین گفته بود که معتقد است این مسابقات در برزیل نیز می‌توانند روح و جسم کشور را تغییر دهند و تمامی زیربناهای لازم را در جای درست خود قرار دهند.

بنابراین با تمامی این اوصاف وقتی که او در پاسخ‌های پایانی‌اش در مصاحبه‌ای که اخیرا انجام داد، گفت که با وجود اینکه برای بسیاری از بازی‌ها بلیت دارد در هیچ کدام شرکت نخواهد کرد، بسیار عجیب بود. او گفت: «جام جهانی می توانست دورانی پربرکت برای ما باشد. اما یک فاجعه است... به نظر من یک نوع انفجار اجتماعی به وجود خواهد آمد. خشونت بازگشته و بین مردم و دولت فاصله افتاده است.» در حالیکه احتمال می رود اعتراض‌ها در خارج و حتی داخل مکان‌های برگزاری مسابقات ادامه یابند، کوئیلو خود را در سمت مردم قرار داده است و می گوید در کشوری که به همه چیز نیاز است، پول نباید خرج استادیوم‌ها شود و باید برای ساخت بیمارستان‌ها، مدارس و حمل و نقل مصرف شود.

دعوا برای لباس تمرین

روزنامه ایونینگ استاندارد، روزنامه‌ای که عصرها در لندن منتشر می‌شود و در مترو به رایگان در اختیار شهروندان قرار می گیرد می‌نویسد رقابت دو باشگاه بزرگ شهر سائوپائولو، کورینتیانس و پالمیراس تیم ملی ایران را تحت تاثیر خود قرار داده است. کمپ ایران در باشگاه کورینتیانس تشکیل شده و این باشگاه از تیم ایران خواسته در تمرین پیراهن‌های سبز خود را نپوشند چون سبز رنگ پیراهن تیم رقیب یعنی پالمیراس است. مسئول تدارکات تیم هم مجبور شده برای بازیکنان پیراهن سفید بخرد. هواداران باشگاه پالمیراس هم در شبکه‌های اجتماعی از تیم ایران دعوت کرده‌اند که در باشگاه آنها تمرین کنند.

نتایج مسابقات

گروه یک:
برزیل ۳-کرواسی ۱
مکزیک ۱-کامرون ۰

گروه دو:
اسپانیا ۱-هلند ۵
شیلی ۳-استرالیا ۱

گروه سه:
کلمبیا ۳-یونان ۰
ساحل عاج ۲-ژاپن ۱

گروه چهار
اروگوئه ۱-کاستاریکا ۳
ایتالیا ۲-انگلیس ۱

گروه پنج:
سوئیس ۲-اکوادور ۱
فرانسه ۳-هندوراس ۰


ایکر مقدس پس از شکست تحقیرآمیز اسپانیا برابر هلند، به زانو در آمد.


مراسم افتتاحیه در حالی اجرا شد که استادیوم محل برگزاری این مراسم کاملا پر نشده بود و صندلی‌های خالی به وضوح در عکس دیده می‌شود.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دفتری که دختر شد

رباب مقدری، ۴۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، دماوند

خواب دیدم که داشتم دفتر خاطراتم را نگاه می‌کردم. پسرم گفت اینا رو بسوزون! گفتم اینا خاطرات منه از سی سال پیش که ازدواج کردم. گفت: فایده ندارن. بسوزونشون. و آن را در آتش انداخت. از شعله‌های آتش، دختری که حدوداً چهارده پانزده ساله بود، فریاد کشید منو نجات بدین. پسرم گفت ولش کن! بعد که تمام دفتر سوخت، خواب دیدم قرار است در طبقه‌ی دوم ساختمانی که روی تپه‌ای است، مستقر شویم. نمی‌دانم آنجا هتل بود یا مهمان‌پذیر. و من تعجب می‌کردم که چرا باید در طبقه‌ی دوم مستقر شوم. ضمناً دو تا پنجره‌ی بزرگ و روشن داشت.

تعبیر: آن دختر، سن و سال شما بوده در روزی که ازدواج کردید. سوزاندن آن دفتر به خواست پسرتان، به معنی فراموش کردن گذشته‌ی سی ساله‌ی شماست. چرا او چنین پیشنهادی می‌کند و چرا نمی‌گذارد آن دختر را نجات بدهید؟ زیرا معتقد است گذشته‌ی خوبی نداشته‌اید و مدام افسوسش را می‌خورید پس بهتر است فراموشش کنید. پس از سوختن گذشته، چشم شما به آینده می‌افتد که به این معنی است که باید از محل زندگی فعلی به جایی دیگر بروید. و دوست دارید جای جدید، روی تپه باشد یعنی دور از دسترس دیگران. و دوست دارید پنجره‌های بزرگ و روشن داشته باشد یعنی آسوده باشید و آزاد. اما دوست ندارید در طبقه‌ی دوم باشید زیرا احتمالاً خانه‌ی امروزی شما مستقل و ویلایی است یعنی حیاط و باغچه دارد اما انگار اوضاع طوری شده که باید از این خانه بروید و نگرانید که خانه‌ی جدید استقلال ظاهری نداشته باشد و دارای همسایگانی باشید. پیشنهاد می‌کنم گذشته را برای گذشته بگذارید و امروز و فردای خود را از دست ندهید. به مکان و به اشخاص هم وابسته نباشید زیرا هم دنیا بسی فراخ است هم آدمیان زیادند.

نوزاد فراری

صادق صادقی، ۴۵ ساله، متأهل، بازنشسته، تهران

من اصلاً خواب نمی‌بینم. به تعبیر خواب هم هیچ اعتقادی ندارم زیرا سراسر خرافات است. دیشب خوابی دیدم که همسرم اصرار کرد به شما زنگ بزنم. خواب دیدم رئیس سابقم را در خیابان دیدم که منتظر تاکسی بود. من که پس از بازنشستگی مسافرکشی می‌کنم، او را سوار کردم. مرا نشناخت. آدرس اداره را داد و گفت دربست برو. من به بیراهه انداختم و او را در بیابان پیاده کردم و هر چه التماس کرد که به من رحم کن، قبول نکردم و رفتم.

تعبیر: این که می‌گویید اصلاً خواب نمی‌بینید، درست نیست و درستش این است که بگویید خواب‌هایتان یادتان نمی‌ماند. قبلاً نیز توضیح داده‌ام که همه خواب می‌بینند. و این که گفته‌اید تعبیر خواب خرافات است، حق دارید زیرا بیشتر خوابگزاران از روی نمادهایی که در کتاب‌ها نوشته شده، خواب را تعبیر می‌کنند که غلط است زیرا خوابِ هر کس را باید با توجه به جنسیت، سن، شغل، محل زندگی و خیلی چیزهای دیگر تعبیر کرد. اما خواب شما: این خواب می‌گوید از رئیس سابق خود کینه دارید و چون نتوانسته‌اید این رنج را خالی کنید، در شما مانده و خوابش را دیده‌اید تا تلافی کنید. پیشنهاد می‌کنم به قول مولوی عمل کنید: "رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شوی از کینه‌ها". دلی که کینه در آن خانه کرده باشد، آزار خواهد دید.

لباس‌های عروسی سیاه و پاره

میثم مختارزاده، ۳۷ ساله، شاغل، مجرد، قائم‌شهر

من فوق لیسانس شیمی هستم و در یکی از شرکت‌های مواد لبنی کار خوبی دارم. ظاهرم هم خوب است ولی تاکنون نتوانسته‌ام ازدواج کنم. مدام خواب می‌بینم با دختری ناشناس برای خرید لباس عروسی می‌روم، ولی به هر فروشگاهی که وارد می‌شویم و آن دختر لباس عروسی پرو می‌کند، همین که لباس را می‌پوشد، لباس به تنش سیاه و پاره می‌شود و من با وحشت از خواب می‌پرم. سال‌هاست این خواب را می‌بینم و بسیار آشفته می‌شوم.

تعبیر: چون این خواب را با نامه فرستاده‌اید و امکان پرسش پاسخ نداشتیم، به ظاهر خواب می‌پردازم: این خواب می‌گوید به دلیلی که شاید وسواس باشد یا شاید تجربیاتی باشد که از ازدواج دیگران گرفته‌اید، از ازدواج می‌ترسید. به گمان همین طور هم باید باشد زیرا جوانی که شغل و موقعیت و ظاهر خوبی داشته باشد، اگر به خواستگاری ده دختر برود، هشت تایشان جواب مثبت می‌دهند و چون شما تاکنون نتوانسته‌اید ازدواج کنید، نتیجه می‌گیریم ریشه‌ی این ناکامی در شخصیت و در تجربیات شماست. در خواب شما همین که آن دختر لباس عروسی می‌پوشد، لباس به تنش سیاه و پاره می‌شود و این یعنی شما به دخترها و یا شاید به خودتان بدبین هستید. بدبینی آن‌قدر بد است که می‌گویند از القائات شیطان است. یکی از عوارض بدبینی این است که نتوانید تصمیم بگیرید. همیشه شک سراغ شما می‌آید که آیا این یا آن دختر مرا خوشبخت خواهد کرد؟ آیا من خواهم توانست برای او کافی باشم؟ و شک‌هایی این چنینی که در حد معقولش خوب است اما افراطش بسیار بد است. پیشنهاد می‌کنم به مشاور مراجعه کنید تا بهتر راهنمایی شوید.

اجازه‌ی مرحوم شوهر سابق

ماهجهان کاظمی، ۳۰ ساله، بیوه، در تدارک ازدواج، شاغل، سنندج

خواب دیدم با کسی که قرار است با هم ازدواج کنیم، به خواهش من سرِ قبرِ شوهر مرحومم رفتیم تا از او برای ازدواج من و خودش اجازه و حلالیت بگیرد. توضیح می‌دهم که شوهرم با خواستگار فعلی من فامیل و دوست نزدیک بود. در خواب، سنگِ قبر شوهرم پر از خاک بود. خواستگارم آن را با گلاب شست و تمیز و براق شد بعد حرف‌هایش را زد. شوهرم از زیر خاک جواب داد که چه بهتر از این! حالا دیگر خیالم از بابت زنم راحت می‌شود زیرا تو می‌توانی از او مراقبت کنی. بعد من هم فاتحه خواندم و از او اجازه گرفتم ولی در جواب من گفت خجالت نمی‌کشی می‌خواهی با دوست صمیمی من ازدواج کنی؟ لابد می‌خواهی لباس‌ها و وسایل مرا هم به او کادو کنی. من نفرینت می‌کنم که هرگز خوشبخت نشوی.

تعبیر: تعبیر این خواب بسیار روشن است و معمایی ندارد: بین شما و خواستگارتان این بحث هست که شما می‌گویید روح شوهر سابقم با ازدواج من و تو به عذاب می‌افتد، و خواستگارتان مخالفت می‌کند و می‌گوید کاری خلاف شرع انجام نمی‌دهید و دلیلی ندارد او ناراحت شود. بر اثر همین دو تفکرِ متضاد است که شوهر مرحوم شما در خواب، دو نظرِ متضاد داد: به خواستگار شما گفت چه بهتر از این، و به شما گفت چه بدتر از این! خوابِ شما همان فکرهایی است که شما و خواستگارتان دارید و به روح شوهر سابق شما ربطی ندارد. پیشنهاد می‌کنم اگر جوانب ازدواج مجدد را سنجیده‌اید و مطمئن هستید که او مرد دلخواه شماست، به تردیدهای خود توجه نکنید و ازدواج کنید. مبارک است.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

به شدت ذهنتان در گیر تعادل است و با خود می‌اندیشید که در موقعیتی نیستید که دست به هر کاری بزنید و اعتقادادتان هم در این مرحله یاری‌تان می‌کند، اما می‌بینید چیزی را که پیش‌بینی می‌کردید آرام آرام دارد به سوی شما می‌آید حتی قبل از اینکه شما گامی بردارید. پس امیدوارم خیلی زود فکرتان را جمع‌بندی کنید و از همراهانتان دلگیر نباشید و بدانید که آنها پایه‌های ایستادن شما هستند نه زنجیرهای موانع!

اردیبهشت

ذهنتان مدتی است در گیر موضوعی شده که خودتان خیلی علاقه‌ای به آن ندارید، اما درخواست دیگری باعث حرکت شما به سمتی شده که خیلی هم فکر می‌کنید پیگیری سریع آن منطقی نیست. در حالی که کاملاً با نظر شما مخالفم و معتقدم باید منطقی فکر کنید و اجازه ندهید هیچ چیزی جز منطق و عقل در این موضوع دخالت کند، زیرا می‌دانم با توجه به خصوصیات ویژه شما، در آینده کلی خودتان را سرزنش خواهید کرد. پس پیش بروید اما...

خرداد

با چیزی در گیر هستید که فرصت نفس کشیدن را به شما نمی‌دهد، اما بپذیرید که این فشارها برای نتیجه گرفتن از چیزی است که ارزشش را دارد. در ضمن هر کاری رموز مربوط به خودش را دارد و این کار اراده محکم و اندیشه آرام می‌خواهد، نه اینکه هر لحظه ذهنتان در گیر باشد و نتیجه بی‌نتیجه! در ضمن به خوبی پیداست که در مورد موضوعی می‌خواهید احساس خود را پنهان کنید و من توصیه می‌کنم هر چه که هست سعی کنید روسفید باشید پیش کسی که ناظر بر ماست!

تیر

می‌گویید اطرافیان کمتر تمایل دارند به شما کمک کنند می‌گویید شما هزاران بار برای آنها قدم‌های محکم برداشته‌اید، ولی آنها... من اما توصیه می‌کنم انتظار نداشته باشید، یا اینکه حداقل خیلی روی انتظار حساب باز نکنید چون شما برای آرامش روح خودتان تلاش کرده‌اید و درست وقتی که دست از سماجت برمی‌دارید، همه چیز آرام می‌گیرد و هدف خود به خود به سمت شما می‌آید. اگر اعتقادتان خالص باشد و این موضوع را هیچکس جز شما نمی‌داند که در دلتان چه می‌گذرد!

مرداد

در گیر به سرانجام رساندن هستید به سرانجام رساندن چیزی که مدتها تلاش می‌کردید و نمی‌شد و حالا شرایط اجرایش کمی مهیاتر شده، ولی می‌بینید که دیگر مثل گذشته‌ها ولع لازم را ندارید و این موضوع نگرانتان کرده در حالی که من معتقدم این حرکت نشان دهنده رشد عقلی شماست، نه چیز دیگر و وقتی بندی از پایتان رها می‌شود باید خوشحال باشید، به شرط آن که خودتان هم کمک کنید تا به تکرار خطا نیفتید و عادت‌های غلط را کنار بگذارید!

شهریور

جنگجو و سخت و مصمم پیش می‌روید و امیدتان این روزها خیلی بیشتر از پیش شده است که می‌توانید چیزی را که مدتها از شما دور بود را به خود نزدیک کنید، ولی گویی توجه ندارید که هر بامی برف خودش را دارد و حالا که شما وارد مرحله تازه‌ای از فکر و خیال مثبت شده‌اید باید توانایی مقاومت خودتان را هم بالا ببرید و بپذیرید که فقط برای خودتان زندگی نمی‌کنید. در ضمن توهم را از خودتان دور کنید که چیز خوبی کشف نخواهید کرد.

مهر

خوشحال هستید چون به چیزی که آرزویش را داشتید رسیدید و حالا می‌توانید یاس و ناامیدی را از خودتان دور سازید، ولی گویی در تمام ثانیه‌ها ذهنتان فقط در گیر همان چیزی است که برای خودتان ساخته‌اید و به همین سبب در انجام هر کاری که در پیش دارید دچار تعلل می‌شوید در حالی که می‌دانید صبر و حوصله می‌تواند کوه مشکلات را از پیش پای شما بردارد. در مورد پیشرفتتان هم به خودتان اعتماد کنید و وقتی به خدا تکیه کرده‌اید پیش بروید که خبر خوشی در راه است.

آبان

می‌بینم که کمی در گیر تظاهر شده‌اید و وقتی می‌بینید که کار خوب پیش نمی‌رود ناامیدی نخستین کلیدی هست که می‌زنید و آنچنان خودتان را بی‌قرار می‌کنید که گویی هیچ قدرتی ندارید. در حالی که خودتان امتحان کرده‌اید که وقتی صداقت را لازمه کار می‌کنید خیلی بهتر از قبل پیش می‌روید و نقایص خود به خود برطرف می‌شوند و در این شرایط فقط کافیست که محکم و استوار به دنبال هدف خود بروید، جوانب کار را بسنجید و دچار عاملی به نام غرور نشوید.

آذر

سختی‌ها و مرارت‌ها همیشه بوده‌اند، به گذشته نگاه کنید تنها موقعی که شما موضوعی را آسان گرفته‌اید در زندگی شاهد پیشرفت بوده‌اید. البته قبول دارم که هر چیزی را نمی‌شود آسان گرفت و گاه راحتی بدون تحمل سختی به دست نمی‌آید، ولی شما هم بپذیرید که گرفتار غم و اندوه شدن هیچ دردی را درمان نمی‌کند و شما هم از هیچ بندی رها نخواهید شد. پس حالا که می‌بینید پله‌ها جلوی چشمتان در حال ساخت هستند تامل کنید و یقین داشته باشید که هر قفلی کلید خودش را دارد!

دی

متاسفانه گاهی وقتی تلاش بیشتر می‌کنید کار بیشتر گره می‌خورد این را می‌فهمم، ولی شما هم اگر بپذیرید از وقتی که تغییر روش را به اجرا گذاشته‌اید بسیاری از مسایل خود به خود حل شده‌اند، مهربانی خدا را بیشتر حس می‌کنید.

در ضمن تا زمانی که با خود می‌اندیشید وقتی شما حرکت می‌کنید موفقیت به نام دیگران نوشته می‌شود، جایی از کار مشکل دارد زیرا اگر عادلانه فکر کنید راحتی دیگران راحتی شماست به شرط آن که دست از اغراق بردارید و خودتان شوید.

بهمن

خودتان بهتر از هر کسی تجربه کرده‌اید که وقتی بگو مگو در زندگیتان پا می‌گیرد به بن بست می‌رسید و تازه می‌فهمید که خیلی ساده می‌توانستید گره را باز کنید و نشده.

پس دوست خوبم! توصیه می‌کنم مشکل را قبل از اینکه بزرگ شود حل کنید و هیچ کوتاهی را در این باره نپذیرید. در مورد کاری که ذهنتان را تحریک می‌کند هم به دلتان رجوع کنید چون دل پاک و بی‌آلایش دارید اما فکرتان همیشه تحت کنترل شما نیست. با تکیه بر خدا راه روشن است فقط باید حرکت کرد، مکث چرا؟

اسفند

با فردی دچار درگیری ذهنی شده‌اید که می‌تواند برایتان چاره‌ساز باشد پس مخالفت خودتان را هم به صورت حرفه‌ای ابراز کنید نه اینکه مثل هر کسی به محض روبرو شدن با دیوار بنشینید و زانوی غم بغل کنید، در حالی که گذشتن از دیوار با تکیه بر حضرت دوست بسیار دلپذیرتر از راه رفتن در مسیری بدون ناهمواری است.

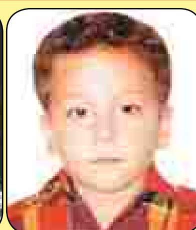
دوست خوبم! مهربانی باید ریشه داشته باشد نه اینکه گاهی از آن کمک بگیرید و گاهی آن را مانع بدانید. احتیاط کنید!

به انسان تندرستی و ثروت بدهید، او هر دو را در جستجوی سعادت از دست خواهد داد

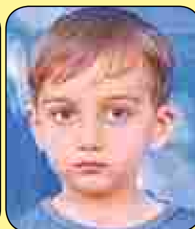
• پوشه

شکوفه‌های زندگی

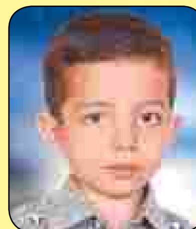

علی یکتا


امیرحسین اکبری


آیدا جعفری


حسین علی‌اصغرپور


مهدی علی‌اصغرپور


علی‌اصغر داداشی

یگانه علی

دانش‌آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه شکوفه‌های دانش در سال تحصیلی ۹۳-۹۲ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً معلم مربوطه سرکار خانم مریم کیوکی

حامد حسین پور

دانش‌آموز ممتاز پایه چهارم
آموزشگاه امام حسین (ع)

با تشکر از معلم و مسئولین آموزشگاه، آقای حسین خدایاری معلم و آقای پرویز عبدالملکی مدیر

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

روزا جان دختر نازم، ۲۳ خرداد سومین سالروز تولدت را با تقدیم سه سبد گل سرخ به شما گل نازمان تبریک می گویم، دوستت داریم

پدرت مهدی غفوریان نژاد و مادرت زهره حسن زاده ـ مشهد

مسعود حبیبی پور عزیز، خدا را شاکرم که با تولد تو دلشادم کرد، تولدت مبارک

پرستاره مجید زارعی

سجاد جان، وجود تو زیباترین هدیه‌ای است که خداوند به ما داد و بودنت هدیه‌ای است برای قلب ما، بیست و یکم خرداد سالروز تولدت مبارک

مامان مهین و آبجی مارینا و بابا رضا ناطقی ـ مشهد

صفدر جان، همسر عزیزم، ۲۹ خرداد چهل و دومین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در کار و کوشش و در صحت باشی

همسرت فاطمه قاسم خانی ـ همدان

سه شوآ پسر عزیزم، ۲۸ خرداد، پانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۵ سبد گل میخک به شما گل عزیزم تبریک می گویم، دوستت داریم

پدرت موسی و مادرت شهره بیگی ـ کرمانشاه

دایی و زن دایی مهربان، اولین سالروز پیوندتان در ۳۰ خرداد را به شما و همسر گرامیت تبریک می گویم دوستتان می‌دارم

خواهرزاده‌ات لیلی خانی ـ قزوین

داوود سر خوش مهربان، تولد شما تولد خوشی و آرامش است، دوستت دارم

مجید زارعی ـ تهران

امیر عزیزم، پسر نازم، اول تیر ماه سالروز تولدت مبارک، از خدا می خواهیم همیشه تندرست و موفق باشی

پدر و مادرت غلامرضا و سوسن نعمت‌الهی ـ تهران

نازنینم، مونا جان، سوم تیر میلادت مبارک، دوستت داریم گل زندگی‌مان

مادر و خواهرانت مریم و مینا بیانی ـ تهران

اشرف گلم، دختر نازم، سوم تیر هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۷ سبد گل مریم جشن می گیریم دوستت داریم عزیزم

پدر و مادرت ابوالفضل و شوکت درویش ـ طالقان

حسن جان، با زیباترین عشق، در کوتاهترین جمله، روی لطیف ترین گل می‌نویسم زندگی من، سوم تیر تولدت مبارک

همسرت سمانه طاهری و پسرمان امیرحسین بابایی ـ تهران

ماهان دوست داشتنی، تو زیباترین هدیه‌ای بودی که خداوند در ماه خرداد به ما بخشید، دلشاد داشتن توییم. تولدت مبارک

مجید زارعی



امیرحسین جان، پسر عزیزم، ۲ تیر تولدت مبارک، الهی قلبت رنگ شادی، آسمانت آفتابی و در همه عمرت به هر چه دوست داری دست یابی

پدرت حسن بابایی و مادرت سمانه طاهری ـ تهران

خانم طیبه شب خیز مهربان، ستایش می کنم خداوند را که همیشه دوستش دارم او هدیه گرانبهایی به من ارزانی داشته است دلبندم یکم تیر تولدت مبارک دوستت داریم

همسرت قنبری و پسرانت مجتبی و مهدی ـ تبریز

سیمین خاله دوست داشتنی، امیدوارم قدم نورسیده‌تان (بهارک کوچولو) برای شما و آقا عیسی مقیمی مبارک باشد

خواهرزاده‌ات فخری عابدی ـ کرمان

پدر و مادر عزیزم، ۳۰ خرداد پانزدهمین سالروز ازدواجتان را با تقدیم ۱۵ شاخه گل سرخ به شما دو فرشته الهی تبریک می گویم، دوستتان دارم

دخترتان نیلوفر زاغی ـ رشت

ترنم خوب و مهربانم، خیلی دوستت دارم، شکوفه قشنگ ماه، تو بهترینی عزیزم، تولدت مبارک

عمو مجید تقی زاده ـ تهران

اصغر عزیز، همسر خوبم، ۳۰ خرداد سی و چهارمین سالروز تولدت را به همراه پسر گلمان ایمان جان جشن می گیریم، تولدت مبارک عزیزم

همسرت رویا هاشمی ـ کرمان

برادر دوست داشتنی ما، آقا نیما، قدم نورسیده‌تان مبارک، تولد این نوشکوفه زندگیتان را به شما و همسر گرامیت تبریک می گویم

برادرت نریمان احسانفر ـ تهران

مادر عزیزم، خورشید خانم، ۲۷ خرداد سالروز زمینی شدنت را با تقدیم یک سبد گل یاس تبریک می گویم، دوستت دارم

دخترت آوین اسدروز ـ شهرستان دهدشت

شراره خانم، خواهر خوبم، ۲۹ خرداد هفدهمین سالروز شکفتنت خجسته و مبارک باد

خواهرت شیما و برادرت مصیّب پورغلامی ـ همدان

امیرعلی همسر عزیزم، به بهانه بودنم مهرداد دهقانی دوم تیر یکی از بهترین اتفاق‌های زندگیم است که برای اولین بار عشق احساس کردم آغاز چهاردهمین سال اولین دیدارمان مبارک

همسرت اعظم فدائی ـ تهران

همسر خوبم، مهدی جان، ۳۰ خرداد سی و سومین سالروز میلادت را با تقدیم یک سبد گل یاس تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت راضیه انصاری و دو گل زیبایمان یگانه و سبحان ـ اهواز

سارینا جان، اول تیر تو اومدی به دنیا وجود پاکت اومد تو جمع خلوت ما، تو تقویما نوشتم تو این ماه و تو این روز از آسمون فرستاد خدا یه ماه زیبا، تولدت مبارک

بابا محمود و مامان سمانه

ستاره عزیزم، تاریخ تولد بهانه‌ای است تا فراموش نکنی آمدنت را، دوستت دارم ۲۰ خرداد تولدت مبارک

رضا خراسانی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای متشابه کدامند؟

شکلهای شماره ۳ و ۴ کاملاً با یکدیگر مشابهند.

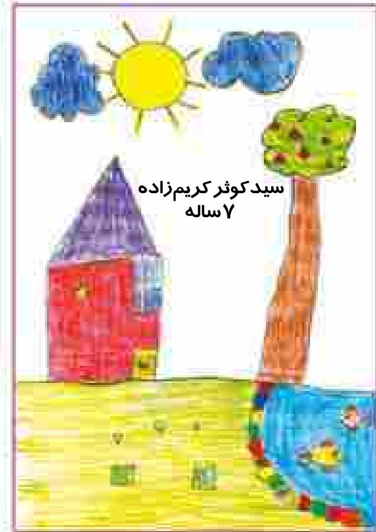
شکلهای پنهان در تصویر مترسک



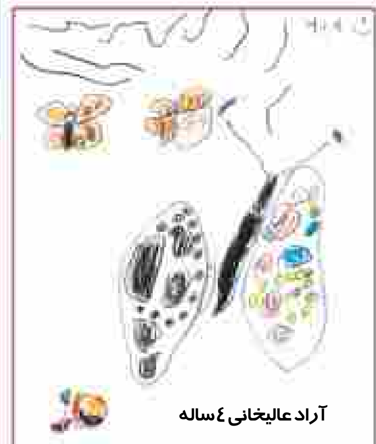
یازده اختلاف در تصویر قالیچه پرنده



اگر از طبقه بالا زن بگیر ید، به جای خویشاوند ارباب خواهید داشت ●نیوپول


سید کوثر کریم‌زاده
۷ ساله


فرناز زهیری ۹ ساله


آراد عالیخانی ٤ ساله


شاهین ضیایی ۶ ساله


ثمره شهبُد
٤/۵ ساله


علی دهقان‌دهنوی
۵ ساله


ریحانه جندقی ۵ ساله


راحله عزتی ۶ ساله


یاسین چگینی ۸ ساله


دریاسادات حجازی
۱۰ ساله


دانیال فلاحیان ٤ ساله


هستی کوه‌بُر
۶ ساله-قم


آرتین ابراهیمی کلاس اول


فرشته مستعلی‌زاده
کلاس دوم-بردسیر


فاطمه مستعلی‌زاده
۹ ساله-بردسیر

